متفکر شهید

استاد مرتضی مطهری

آشنایی با قرآن ۱۴

تفسیر سوره های علق، قدر، بینه، زلزال، عادیات، قارعه، تکاثر، عصر، همزه، فیل، کوثر، کافرون، نصر، مسد، توحید

فهرست مطالب

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمه

جلد چهاردهم آشنایی با قرآن آخرین جلد از مجموعه «آشنایی با قرآن» و شامل تفسیر سوره‌های علق، قدر، بیّنه، زلزال، عادیات، قارعه، تکاثر، عصر، هُمَزَه، فیل، کوثر، کافرون، نصر، مسد و توحید یا اخلاص است.

همان طور که در مقدمه‌های مجلدات قبلی ذکر شده است استاد شهید آیت‌الله مطهری دو سلسله جلسه تفسیر قرآن داشته‌اند، یکی جلساتی که سالها در منطقه قلهک تهران در روزهای جمعه در منازل برخی مؤمنان برقرار بوده و ایشان پس از رحلت مرحوم حجةالاسلام دکتر محمد ابراهیم آیتی(دوست صمیمی آن شهید) تفسیر قرآن را از سوره مریم پی گرفته و تا نزدیک آخر قرآن پیش رفتند گرچه فقط حدود ۱۵۰ جلسه آخر آن ضبط شده است، و دیگر تفاسیری که در سالهای ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ در مسجد الجواد تهران داشته‌اند که شامل تفسیر آیاتی از سوره توبه و انفال است و نیز چند سوره که از آخر قرآن آغاز شده، و البته فقط برخی از نوارهای صوتی آن در دست است. لذا برخی سوره‌ها در این مجلد در دو محفل تفسیر شده که ما در این موارد، جلسه تفسیر مسجدالجواد را مقدمه دیگری قرار داده‌ایم.

مجموع آنچه از تفسیر قرآن از آن اسلام‌شناس عظیم‌الشأن در دست بود به صورت مجموعه ۱۴ جلدی «آشنایی با قرآن» منتشر شد، گرچه جلد اول آن به منزله مقدمه و درباره شناخت قرآن

است.

مطالب این مجلد از «آشنایی با قرآن» مانند مجلدات قبلی از بیانی روشن و روان و محتوایی غنی و گاه ناظر به مسائل روز برخوردار است و همچنان که رویّه «شورای نظارت» است، حفظ امانت و پرهیز از دخل و تصرف در مطالب استاد نصب‌العین تنظیم‌کننده محترم بوده است.

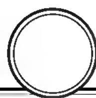
تنظیم و ویرایش علمی این اثر توسط آقای دکتر علی مطهری (عضو هیئت علمی گروه فلسفه دانشکده الهیات دانشگاه تهران) انجام شده و بدین وسیله مراتب سپاس خود را از ایشان اعلام می‌داریم.

با انتشار آخرین جلد از «آشنایی با قرآن» راه انتشار جلد ۲۸ **مجموعه آثار استاد شهید مطهری** نیز هموار شد و به این ترتیب مجلدات ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ **مجموعه** آثار شامل تفسیر قرآن آن متفکر شهید می‌گردد.

از خدای متعال توفیق خدمت مسئلت می‌کنیم.

۲۲ بهمن ۱۳۸۹

برابر با ۷ ربیع‌الاول ۱۴۳۲



تفسیر سوره علق

مقدمه*

سوره «اِقْرَأْ» (یا علق) یک تشابه و تناسبی با سوره «اِنّا اَنْزَلْناه» دارد. در سوره «اِنّا اَنْزَلْناه» اولین نزول قرآن (نزول اجمالی و بسیط) را که در شب قدر بود بیان می‌کند. در شب قدر آیه‌ای نازل نشد، چون آیه صورت تفصیلی قرآن است، بلکه تمام قرآن به صورت جمعی ـ که در آنجا کلمه و آیه‌ای وجود نداشت ـ و در واقع روح قرآن بر پیغمبر اکرم نازل شد. «اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ» اولین آیه‌ای است که قرآن به صورت تفصیلی[1] بر پیغمبر اکرم نازل شده.

تقریبا محل اختلاف نیست که آیات اول سوره «اِقْرَأْ» اولین آیاتی

---

* [مطالبی که در این مقدمه درباره دو آیه اول سوره علق آمده، مربوط به سلسله جلسات تفسیر دیگری است که در آن فقط نوار یک جلسه از تفسیر این سوره در دست است. استاد در آن سلسله جلسات، تفسیر قرآن را از آخر شروع کرده‌اند. ما به مناسبت، این مطالب را قبل از دو جلسه اصلی تفسیر سوره علق به عنوان «مقدمه» آوردیم.]

۱. یعنی آنجا که پیکر و لفظ قرآن هم به صورت کلمه به کلمه و جمله به جمله و آیه به آیه بر پیغمبر اکرم نازل شد.

است که بر پیغمبر اکرم فرود آمده است؛ یعنی آنجا که قرآن با همین پیکر و به همین صورت و با همین الفاظ بر پیغمبر اکرم نازل شد اولین آیاتی که نازل شد همین پنج آیه اول سوره «اِقْرَأْ» است.

مقدمات نزول وحی

مطابق عقیده شیعه بعثت پیغمبر اکرم در بیست و هفتم ماه رجب بوده. در این روز بود که به این شکل وحی بر پیغمبر اکرم نازل شد. البته نزول وحی و قرآن بر پیغمبر اکرم یک امر دفعی نبود[1]، بلکه مراحل و مراتب و مقدماتی داشته که از همان اول کودکی پیغمبر اکرم شروع می‌شود. و هرچه پیغمبر اکرم بزرگتر می‌شد و به سن چهل سالگی نزدیکتر می‌شد، به افق وحی، آنهم آخرین وحی و عالیترین درجه وحی نزدیکتر می‌شد. خود پیغمبر اکرم می‌فرمایند: اوایل، آنچه به من القا می‌شد از طریق خواب و رؤیا بود ولی رؤیایی که **یَأْتی مِثْلُ فَلَقِ الصُّبْحِ**[2]؛ یعنی خوابهایی که مثل فجر و طلوع صبح روشن بود و تعبیر داشت نه مثل خوابهایی که ما می‌بینیم که اکثرش اضغاثُ احلام و خاطرات پراکنده‌ای است که برایمان تجسم پیدا می‌کند و آن خوابهایی هم که [چنین نیست و] تعبیر می‌شود باز آنقدر قدرت ندارد که شخص حقایق را به همان صورتی که هست ببیند، بلکه به صورت تعبیری می‌بیند؛ یعنی چیزی می‌بینیم چیز دیگری تعبیر می‌شود. مثلا خواب اسب می‌بینیم، آن را تعبیر می‌کنند به پیروزی، یا خواب شیر می‌بینیم، تعبیر می‌شود به علم. خوابهای پیغمبر اکرم مثل خواب حضرت ابراهیم بود که در عالم خواب آنچه را که در آینده واقع

---

۱. مثل افسانه «اَمْسَیْتُ کُرْدِیّاً وَ اَصْبَحْتُ عَرَبِیّاً» که می‌گویند شخص کُردی خودش را انداخت داخل استخر مدرسه، وقتی بیرون آمد همه چیز را می‌دانست.

۲. بحار الانوار ج ۱۸ / ص ۱۹۴ و ۲۲۷.

می‌شود می‌دید و بعد هم در آینده عین آن بدون کم و زیاد واقع می‌شد.

همچنین گاهی قبل از اینکه وحی بر آن حضرت نازل شود صداهای غیبی می‌شنید؛ می‌دید گویا صدایش می‌زنند، یا احساس می‌کرد و می‌شنید که موجودات با او حرف می‌زنند.

تا اینکه برای اولین بار وحی (کلام خدا، قرآن) بر آن حضرت نازل شد و جبرائیل برای اولین بار بر وجود مقدس او ظاهر شد. خود حضرت می‌گوید: او را دیدم که در مقابل من ایستاد و به من فرمان داد و گفت: «اِقْرَأْ» یعنی بخوان!

البته این مطلب را توضیح بدهم که کلمه «بخوان» ترجمه رسایی از کلمه «اِقْرَأْ» نیست. ما در فارسی اگر کسی آواز هم بخواند می‌گوییم «خواند». هر گفتنی را «قرائت» نمی‌گویند. «قرائت» خواندن یک متن را می‌گویند. مثلا یک وقت هست که ما حرف کسی را نقل می‌کنیم، این را «قرائت» نمی‌گویند. یا مثلا کسی شعری گفته، ما شعر او را می‌خوانیم، این را هم «قرائت» نمی‌گویند. «قرائت» در جایی است که متنی در کار باشد، یعنی امری که مکتوب است یا صلاحیت کتابت را دارد در کار باشد.

وقتی که جبرائیل به پیغمبر اکرم گفت: «اِقْرَأْ» (قرائت کن، بخوان!) او اُمّی بود. حال آیا در مقابل پیغمبر اکرم مکتوب و نوشته‌ای نمودار شد؟ نوشته ظاهری مثل همین خطوطی که ما می‌نویسیم، یا یک کتاب غیبی مثل آنچه در قرآن نام می‌برد: «کِتابٌ مَرْقومٌ. یَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبونَ»[1]؟ به هر حال به نوعی از انواع، «نوشته» بوده.

به او گفت: اِقْرَأْ (بخوان!). گفت: ما اَنَا بِقارِئٍ؛ یعنی من نمی‌توانم

۱. مطفّفین / ۲۰ و ۲۱.

بخوانم، من خواندن یاد نگرفته‌ام؛ چون پیغمبر اکرم اُمّی بود، یعنی مکتب‌نرفته و درس‌نخوانده بود. وقتی به او گفتند: «اِقْرَأْ» که در واقع معنایش این است که «یک متن را بخوان!» گفت: ما اَنا بِقارِئٍ. خود پیغمبر اکرم ناقل است؛ فرمود: بار دیگر به من گفت: اِقْرَأْ. باز گفتم: ما اَنَا بِقارِئٍ. در بار سوم من را گرفت و فشرد آنچنان فشردنی که نزدیک بود جانم از قالب بیرون بیاید و گفت: اِقْرَأْ. تا گفت اِقْرَأْ، در قلب و باطن خودم احساس کردم خطوطی نوری در قلبم نوشته شده[1] و می‌توانم بخوانم. شروع کردم به خواندن. آنوقت از صفحه قلب خودم خواندم آنچه را که او می‌خواست من بخوانم:

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ.

نهضت قلم

عجیب است که وحی الهی اسلامی و اولین باری که وحی الهی بر پیغمبر اسلام نازل می‌شود با چه مطالبی آغاز می‌شود! پیغمبری که خودش اُمّی و درس ناخوانده است اولین کلمه‌ای که به او گفته می‌شود این است: «بخوان!». صحبت از خواندن و نوشتن است.

پیغمبر اکرم در زمان خودشان در همان مدینه و عربستان نهضت قلم به وجود آوردند. اسلام یک خصوصیتی دارد که هیچ دینی چنین خصوصیتی ندارد و آن اینکه در اندک زمانی یک نهضت علمی فرهنگی عظیم ایجاد کرد. دلیلش واضح است. قرآن کتابی است که با «اِقْرَأْ» شروع

---

۱. حال این که چطور نوشته شده بوده، ما نمی‌توانیم بفهمیم.

شد. همان نقطه اوّلی که می‌خواهد بشر را راه بیندازد می‌گوید: «بخوان!». با «بخوان» بشر را راه می‌اندازد.

فرهنگِ توأم با ایمان

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. بخوان ولی به نام پروردگارت، با کمک و استمداد از نام پروردگار آفریدگارت. این جمله همان روح فرهنگ اسلامی را نشان می‌دهد. اسلام می‌گوید «بخوان!» بشر هم می‌گوید «بخوان!»، تمدن فرنگی هم می‌گوید «بخوان و بنویس!»، تمدن فرنگی هم می‌گوید مبارزه با بی‌سوادی، قرآن هم می‌گوید مبارزه با بی‌سوادی. این «اِقْرَأْ» یعنی مبارزه با بی‌سوادی. اما قرآن می‌گوید: بخوان با نام پروردگارت؛ خواندن و دانستن را با معنویت و ایمان و اینکه همیشه همراه نام خدا باشد توأم می‌خواهد. اسلام به فرهنگی که از ایمان جدا باشد معتقد نیست و تجربه نشان داد که چنین فرهنگی برای بشر کاری نمی‌کند. فرهنگ منفک از ایمان، «اِقْرَأ» مجزّا از «بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ»، آن فرهنگی است که به کره ماه می‌رود ولی در همان حال بر سر انسانهای بی‌گناهی در خانه‌های خودشان بمب می‌ریزد؛ یعنی انسانیت نیست. «بخوانِ» جدا از «بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ» و جدا از نام خدا، توحش است و برای بشر وحشی‌گری ایجاد می‌کند. آنگاه علم وسیله ارضاء جاه‌طلبی‌ها و شهوت‌رانی‌های بشر می‌شود. علمِ مجزا از ایمان، خواندن و نوشتنِ مجزا از ایمان، با سوادیِ مجزا از ایمان، انسان را انسان نمی‌کند و به بشر انسانیت نمی‌دهد، بلکه ابزار به دست بشر ـ به هر شکلی که هست ـ می‌دهد.

روح فرهنگ اسلامی توأم بودن علم و ایمان است. وَ قالَ الَّذینَ اُوتُوا

الْعِلْمَ وَ الْایمانَ[1]. قرآن دم از علم و ایمان با هم می‌زند، نه ایمان منهای علم، و نه علم منهای ایمان. ملای روم چقدر خوب همین حقیقت را که از قرآن کریم اقتباس کرده بیان می‌کند؛ می‌گوید:

هر که او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
علم و مال و منصب و جاه و قران   فتنه آرد در کف بد گوهران
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که افتد علم ناکس را به دست

اشتباه امروز مسلمانها، تقلید از فرنگیها

بزرگترین اشتباه امروز ما مسلمانها همین است [که دنبال علم منهای ایمان هستیم و] می‌خواهیم از فرنگیها تقلید کنیم؛ یعنی وقتی می‌خواهیم علم را وارد کشور خودمان کنیم عذر ایمان را می‌خواهیم. می‌خواهیم از این در علم را وارد کنیم ولی از آن درِ دیگر ایمان را بیرون ببریم. چه فرق می‌کند: ما ایمان داشته باشیم و علم نداشته باشیم یا علم داشته باشیم و ایمان نداشته باشیم؟! به هر حال کبوتری هستیم یک باله. انسان با دو بال باید پرواز کند: علم و ایمان.

اولین نشانه فرنگی مآبی

اولین نشانه فرنگی مآبی ما این است که از اولِ کتابهایمان اسم خدا را برداشته‌ایم. قرآن می‌گوید: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. ببینید ما چقدر با قرآن مبارزه می‌کنیم و چقدر بر ضد قرآن سخن می‌گوییم! قرآن با «خواندن» شروع می‌شود و می‌گوید: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ بخوان به استعانت و استمداد از نام پروردگار آفریدگار. اولین مرحله اجرای این

۱. روم / ۵۶.

دستور این است که وقتی کتاب می‌نویسیم (ما کتاب را برای خواندن می‌نویسیم) [آن را با نام خدا آغاز کنیم،] مخصوصا کتابهایی که برای بچه‌ها می‌نویسیم، کتابهای وزارت آموزش و پرورش[1]. ما وقتی کتاب را جلوی بچه‌مان باز می‌کنیم ولو کتاب فیزیک، شیمی، ریاضیات یا تاریخ طبیعی باشد، باید دستور خدا را اجرا کنیم: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. به بچه هم بگوییم «بچه جان بخوان به نام پروردگارت!». پس اولِ کتاب «بسم الله الرحمن الرحیم» یا یک «باسمه تعالی» یا لااقل یک «به نام خدا» بگذاریم. چقدر زشت و خنک است که انسان کتابی را باز می‌کند و در اول آن هیچ اسمی از خدا نمی‌بیند. معنای آن این است که من «اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ» را قبول ندارم[2]. سخنرانی می‌کنیم و در سخنرانیهای خودمان حاضر نیستیم «بسم الله الرحمن الرحیم» بگوییم. معنایش این است که «اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ» را قبول ندارم.

پس تعلیمات قرآن از خواندن و مبارزه با بی‌سوادی و ناتوانی در قرائت شروع شده است، اما «بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ» توأم با یاد و نام خدا و توأم با ایمان به خدا.

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ بخوان ای پیامبر با استعانت از نام پروردگارت که جهان را و هر چه در آن هست آفریده است.

اول مسئله جهان مطرح است، ولی چون قرآن کتابی است که برای تعلیم و تربیت انسان آمده، با اینکه خلقت کل عالم را ذکر می‌کند و انسان هم جزء عالم است، ذکر خاص بعد از عام می‌کند و انسان را بالخصوص

۱. البته اخیرا دیده‌ام در بعضی از آنها هست ولی در همه نیست. [خواننده محترم مستحضر است که این سخنرانی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی و در زمان رژیم پهلوی ایراد شده است.]

۲. معنایش همین است؛ هیچ رودربایستی ندارد.

ذکر می‌کند: خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. در سورهٔ مؤمنون[۱] می‌فرماید: ما انسان را از خلاصه و شیره کشیده‌ای از گِل آفریدیم، بعد او را نطفه قرار دادیم در قرارگاه محکم و استواری، بعد نطفه را به علقه تبدیل کردیم و بعد علقه را به مضغه.

مقصود از «علق»

اغلب، مفسرین گفته‌اند مقصود از کلمه «عَلَقه» خونِ بسته است؛ نطفه پس از آنکه در رحم قرار گرفت بعد از مدتی به شکل خون بسته درمی‌آید[۲]. حال مقصود از «عَلَق» در اینجا چیست؟ آیا مقصود همان علقه است؟ پس چرا اینجا «علق» گفته و آنجا «علقه»؟ و بعلاوه «علقه» یکی از مراحل وسط است؛ یا باید می‌گفت انسان را از خاک آفریدیم و یا باید می‌گفت انسان را از نطفه آفریدیم. ذکر کردن یکی از مراحل وسط در خلقت انسان، تناسبی ندارد. پس مقصود چیست؟

نظر بعضی از دانشمندان معاصر درباره «عَلَق»

بعضی از علمای عصر ما[۳] گفته‌اند: یکی از معانی «عَلَق» زالوست[۴]. اینجا قرآن مطلبی را گفته که در آن عصر نمی‌توانستند بفهمند. مقصود از

---

۱. آیات ۱۲ ـ ۱۴: وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طینٍ. ثُمَّ جَعَلْناهُ نُطْفَةً فی قَرارٍ مَكینٍ. ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً...

۲. چون مفسرین قدیم خیال می‌کردند که تمام نطفه وقتی که در رحم قرار می‌گیرد منشأ تکوّن بچه می‌شود.

۳. نمی‌دانم چه کسی برای اولین بار این حرف را زده.

۴. زالو حیوانی است که در آب یا در بدن حیوانهای دیگر پیدا می‌شود و احیانا وارد حلق اسب و امثال آن می‌شود. خاصیت زالو این است که خون را می‌مکد و آنقدر می‌مکد که شکمش بزرگ می‌شود و می‌افتد.

«علق» در اینجا آن حیوان زالو شکل ذره‌بینی است که در نطفه مرد وجود دارد که به آن «اسپرماتوزوئید» می‌گویند.

ولی به نظر می‌رسد مطلب چیز دیگری است. اصلا معنای «علقه» خون بسته نیست. ماده «عَلَق» و «عَلَقه» همان ماده «تعلق» است و معنایش وابستگی است. در فارسی کلمه «بسته» را گاهی درباره انعقاد می‌گوییم. وقتی یک شیء شُل، سفت شود، به این می‌گویند انعقاد؛ مثل خونی که از بدن حیوان بیرون می‌آید، که اول شل است، مقداری که می‌ماند می‌بندد، منعقد می‌شود. یا شیر را وقتی که مایه می‌زنند، بعد از مدتی منعقد می‌شود، سفت می‌شود و می‌بندد. یا گچ وقتی به آن آب می‌زنند اول شل است بعد منعقد می‌شود. این انعقاد است، نه اعتلاق و نه انعلاق. بنابراین اگر ما بگوییم معنای علقه خون بسته است، خون بسته یعنی خون منعقد شده و خون منعقد شده غیر از خون معتلق شده است.

اینجا صحبت عَلَق بودن است. معنای تعلق، بسته بودن نیست، بلکه وابسته بودن و چسبیدن است. اگر چیزی به چیزی بچسبد به طوری که جدا نشود، اینجاست که ماده «عَلَق» را به کار می‌برند. به زالو که «علق» می‌گویند به این اعتبار است که وقتی آن را روی بدن انسان بگذارند خودش را می‌چسباند و جدا نمی‌شود؛ متعلق می‌شود، نه اینکه منعقد می‌شود.

پس اینکه قرآن می‌گوید: «بعد نطفه علقه می‌شود» معنایش این نیست که نطفه منعقد می‌شود، بلکه این است که نطفه در جایی قرار می‌گیرد و در آنجا می‌چسبد؛ یعنی [نطفه] که اول در این حال نبود، به حالتی درمی‌آید که در یک نقطه می‌چسبد و جدا نمی‌شود و جایش را تغییر نمی‌دهد و به عبارت دیگر تعلق پیدا می‌کند.

اعجاز علمی قرآن

به نظر این طور می‌رسد که با توجه به ماده نطفه و ماده علقه، اعجاز علمی قرآن روشن می‌شود. در لغت عرب ماده کلمه «نطفه» مفهوم سیلان دارد؛ به آب سایل، یعنی آبی که سیلان و جریان دارد، می‌گویند «ناطف» یعنی صاحب سیلان و جریان. به نطفه مرد یا هر جنس نری، از آن جهت نطفه می‌گویند که جریان و سیلان دارد. نطفه تا وقتی نطفه است که حالت سیلانی دارد. می‌فرماید: ما انسان را از نطفه آفریدیم؛ یعنی یک مرحله از خلقت انسان همان آب جهنده است. در سوره «وَ السَّماءِ وَ الطّارِقِ» هم می‌فرماید: **خُلِقَ مِنْ ماءٍ دافِقٍ**[1] از آبی جهنده آفریده شد.

علم ثابت کرده است که نطفه جنس نر وقتی داخل رحم جنس ماده می‌شود همان حالت سیلان و جریان و تحرک خودش را دارد. در جنس ماده در هر ماهی یک سلول ـ که به آن «اُوول» می‌گویند ـ آفریده می‌شود که اگر شرایط اقتضا کند و از میان میلیونها ذرات جهنده و متحرکی که در نطفه مرد است یکی (و احیانا دو تا و به ندرت سه تا و با ندرت بیشتر چهار تا و افزونتر) به آن برسد دیوار آن را می‌شکافد و وارد آن می‌شود. تا وارد شد، [سلول جنس ماده] فورا با ترشحاتی که دارد، دیوار خودش را محکم می‌کند به طوری که میلیونها سرباز دیگری که می‌آیند و می‌خواهند این قلعه را فتح کنند دیگر نمی‌توانند. همان اوّلی که آمد، این قلعه به روی آن باز می‌شود؛ یعنی سلول زن (اُوول) که بزرگ و کروی شکل است، آماده است برای اولین سربازی که وارد بشود، و بعد فورا درِ این قلعه به روی دیگران بسته می‌شود[2]. از مجموع سلول نر و سلول

---

۱. طارق / ۶.

۲. اگر هم دو یا سه یا چهار یا پنج تا با هم برسند، به روی آنها باز می‌شود، ولی دیگر بیش ←

ماده، یک سلول به وجود می‌آید. سلول نر و سلول ماده چنان با یکدیگر متحد می‌شوند که اصلا یک واحد می‌شوند؛ تمام اجزاء وجودشان با یکدیگر امتزاج پیدا می‌کنند و مخلوط می‌شوند و مجموعا یک واحد به وجود می‌آورند.

جنس مرد متحرک و جنس زن ساکن خلق شده

اگر درست دقت کنیم عین همان حالتی است که در دنیای بیرون میان زن و مرد هست. خداوند جنس مرد را متحرک و جنس زن را ساکن خلق کرده. حال اگر ما به زمین برویم یا به آسمان و بخواهیم از فرنگیها (آمریکاییها و اروپاییها) تقلید کنیم و بخواهیم نظام خلقت را تغییر بدهیم، زندگی خودمان را خراب کرده‌ایم و کار دیگری نکرده‌ایم.

مرد شتابان به و زن بـا درنگ آب نخیزد چه بجنبد دو سنگ

وقتی که زن بخواهد در نقش مرد ظاهر شود و مرد بخواهد در نقش خودش یا در نقش زن ظاهر شود، جز خراب شدن زندگی چیز دیگری نیست. آن هسته اصلی که از مرد جدا می‌شود جهنده و متحرک و سایل است و اوست که به خواستگاری سلول زن می‌رود. (روزی که زن دنبال مرد افتاد اولِ بدبختی است.) او ساکن و آرام در خانه خودش نشسته و منتظر خواستگاری است که سلول جنس نر به سراغش بیاید. وقتی که آمد، می‌گویند اول آرام آرام می‌آید در نقطه‌ای که در دسترسی او قرار می‌گیرد، آن تحرک از بین می‌رود و همانی که سایل و جهنده بود، در یک نقطه از رحم می‌ایستد و اتراق می‌کند. مثل یک زالو به یک نقطه

← از این، استعداد ندارد. شاید اگر در آنِ واحد بیش از این بخواهند وارد شوند آن قلعه خراب می‌شود. تا آن مقداری که استعداد دارد اگر وارد شدند فورا درِ این قلعه به روی دیگران بسته می‌شود.

می‌چسبد و تعلق پیدا می‌کند و وابسته می‌شود و دیگر از جای خودش تکان نمی‌خورد، و شروع می‌کند به رشد کردن. مرتب از بدن مادر تغذی می‌کند. همین که بزرگ شد دو تا می‌شود، دو تا چهار تا می‌شود، چهار تا هشت تا می‌شود... . تا یک مرحله، به یک نسبت رشد می‌کند. بعد کم کم برآمدگیها و فرورفتگیهایی در اطرافش پیدا می‌شود که مبدأ به وجود آمدن اعضا و جوارح و همان مرحله «مُضْغه‌ای» در قرآن است. مضغه یعنی گوشت جویده که بریده بریده است و یکنواخت نیست و برآمدگی و فرورفتگی دارد.

بنابراین «علق» همان «علقه» است که در جای دیگر قرآن آمده و در قرآن مرحله علقه بودن بعد از مرحله نطفه بودن است. مرحله نطفه بودن مرحله تحرک و سیلان است، یعنی آن وقتی است که هنوز هسته اصلی به وجود نیامده، بلکه نیمی از آن هسته است که همان نطفه مرد است. علقه بودن مرحله‌ای است که نطفه به یک نقطه تعلق پیدا می‌کند و وابسته می‌شود، در یک جا قرار می‌گیرد[1] و شروع می‌کند به رشد کردن، و آن همان مرحله‌ای است که نطفه جنس نر و نطفه جنس ماده مجموعا یک واحد را تشکیل می‌دهند و از آن جاست که انسان به وجود می‌آید. یعنی مبدأ تکوّن و انسان بودن انسان علقه بودن است.

یک مسئله شرعی

مسئله‌ای امروز زیاد مطرح است و آن اینکه می‌گویند آیا جلوگیری کردن از پیدایش بچه شرعا جایز است یا نه[2]؟ از جنبه شرعی تا مرحله

---

۱. نه اینکه چون زالو شکل است به آن «علق» گفته شده.

۲. اخیرا دیده‌ایم این مسئله در روزنامه‌ها هم مطرح شده. البته در روزنامه‌ها آنچه مطرح ←

نطفه بودن جلوگیری مانعی ندارد اما در مراحل بعد از نطفه بودن که از مرحله علقه بودن است، جلوگیری اشکال دارد. فقه اسلامی [نسبت به این مسئله] صراحت دارد. یعنی اگر کاری بکنند که نطفه ـ به اصطلاح امروز ـ منعقد نشود، یعنی نطفه در رحم زن با آن سلولی که در وجود زن هست ترکیب نشود و قبل از آن باشد مانعی ندارد چون آن هنوز انسان نیست، بلکه نیمی از انسان است و نیم دیگر از انسان هنوز در وجود زن است. اما آنجا که این دو با یکدیگر متحد شدند [انسان پدید آمده است.] مبدأ تکوّن انسان حالت علقه بودن است، آن وقتی است که سلول مرکب در رحم قرار می‌گیرد؛ به طوری که تا قرار گرفت او دیگر انسان است. از نظر شرع اسلام هیچ فرقی نیست میان اینکه علقه را از بین ببرند یا مضغه را از بین ببرند یا جنینی را که اعضایش کامل و تمام شده از بین ببرند یا بچه یک روزه یا یک ماهه را از بین ببرند.

از نظر اسلام سقط جنین آدم‌کشی است

آقایان و خانمها باید بدانند که مسئله سقط جنین از نظر شرع اسلام آدم‌کشی آنهم بچه‌کشی است. در آدم کشی اگر کسی پدرش را بکشد گناهش از بیگانه کشتن بیشتر است، اگر پسر یا دخترش را بکشد باز با کشتن بیگانه فرق می‌کند؛ یعنی گناه عظیمتر و بزرگتری است. البته گاهی حیات مادر در خطر است؛ یعنی امر دائر است میان اینکه بچه را سقط کنند و از بین ببرند و مادر زنده بماند، و اینکه مادر از بین برود، که احیانا اگر مادر از بین برود خود بچه هم از بین می‌رود. حال، اعم از اینکه از بین رفتن مادر مستلزم از بین رفتن بچه باشد یا نباشد، در میان این دو جان

← نیست جنبه شرعی آن است؛ از جنبه‌های روان‌شناسی و حقوقی و اجتماعی و پزشکی بحث می‌کنند، تنها بحثی که مطرح نیست جنبه شرعی است.

که مادر از بین برود یا بچه، اسلام می‌گوید جان مادر را حفظ کنید؛ یعنی در چنین شرایطی سقط جنین مانعی ندارد. ولی اگر از این مورد بگذریم سقط جنین حرام و گناه کبیره است و قتل عمدی به شمار می‌رود و قرآن فرموده است هر کس انسانی را عمدا بکشد جزای او جهنم است برای همیشه (خالِداً فیها)[1].

امروز بچه سقط کردن حکم آب خوردن را پیدا کرده. عده‌ای شغلشان این شده که روزی ده بیست تا بچه ساقط می‌کنند. می‌گویند «ما نمی‌توانیم بچهٔ زیاد را بزرگ کنیم» یا «کشور تحمل نفوس خیلی زیاد را ندارد». بسیار خوب، از اول نگذارید نطفه منعقد و بچه متکوّن شود. کلیسا می‌گوید جلوگیری مطلقا جایز نیست، ولی از نظر اسلام جلوگیری از پیدایش بچه قبل از انعقاد نطفه، با هر وسیله‌ای هیچ مانعی ندارد. پس نگذارید بچه در رحم پیدا شود. ممکن است زن و شوهری بگویند ما اساسا بچه نمی‌خواهیم. بسیار خوب، نخواهید؛ کار حرامی نیست. البته تا حدی که به محذور بر نخورد اسلام توصیه می‌کند که تَناکَحوا تَناسَلوا[2] افراد هر چه اضافه شوند بهتر است، مگر اینکه محذوری مثل کثرت جمعیت باشد. ولی به هر حال [جلوگیری از پیدایش بچه قبل از انعقاد نطفه] کار حرامی نیست. شخص می‌تواند مانع پیدایش بچه شود. البته زن و شوهر با توافق یکدیگر می‌توانند مانع پیدایش بشوند. این گونه جلوی افزایش جمعیت گرفته می‌شود. اما اگر جلوی پیدایش را نگیرند و یا حتی بی‌اختیار بچه پیدا شود؛ بعد که پیدا شد، انسانی پیدا شده است. لغزاندن [و از بین بردن] این بچه به هر شکل جایز نیست و حرام است، آدم کشی است.

۱. نساء / ۹۳.
۲. مستدرک الوسائل ج ۱۴ / ص ۱۵۳.

قرآن راجع به عرب جاهلیت می‌گوید: وَ اِذَا الْمَوْؤدَةُ سُئِلَتْ. بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ[1]. فرقی نمی‌کند، سقط جنین هم یک عمل جاهلیت است. ما خیال کرده‌ایم فقط عرب جاهلیت کار جاهلیت می‌کرده؛ این هم جاهلیت قرن بیستم است. جاهلیت چهارده قرن پیش روی این حساب که من بچه‌ام را چگونه نان بدهم او را می‌کشت که قرآن فرمود: وَ لا تَقْتُلوا اَوْلادَكُمْ خَشْيَةَ اِمْلاقٍ نَحْنُ نَرْزُقُهُمْ وَ اِيّاكُمْ[2]، و گاهی روی این خیال جاهلانه که دختر مایه ننگ است دختر را می‌کشت. وقتی هم کسی دخترش را می‌کشت از اطراف می‌گفتند «بارک الله! احسنت! تو چقدر مرد هستی! راستی که تو مرد هستی!». امروز هم روی این خیال جاهلانه که اگر بچه زیاد داشته باشیم مردم خیال می‌کنند ما اُمُّل هستیم، [بچه را سقط می‌کنند.] اگر به اینها بگویید: «امّل یعنی چه؟ امّل را تفسیر کن!» می‌گویند: «شیکها بچه زیاد ندارند». فقط روی یک خیال و یک وهم و توهّم و یک حماقت که شیکها و متجددها و فرنگیها بچه‌شان کم است، می‌گویند ما هم باید بچه‌مان کم باشد. عرب جاهلیت می‌گفت «دختر ننگ است» این می‌گوید «بچهٔ زیاد پسرش هم ننگ است». هیچ فرقی نمی‌کند، او می‌گفت «تنها دختر ننگ است» این می‌گوید «بچه از دو سه تا که بیشتر شد، هم پسرش ننگ است و هم دخترش». قرآن هم می‌گوید: وَ اِذَا الْمَوْؤدَةُ سُئِلَتْ. بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ. خیال کرده‌اید که قضیه گذشت؟! از شما سؤال خواهد شد که: بچه را کشتی؟! چه گناهی کرده بود این بچه؟! معصوم بود، شما معصومی را کشتید. و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.

باسمک العظیم الأعظم الأعزّ الأجلّ الأکرم یا الله...

---

۱. تکویر / ۸ و ۹.
۲. اسراء / ۳۱.

خدایا دلهای ما را به نور قرآن منوّر بگردان، دلها و سینه‌های ما را منشرح بفرما، نیتهای ما را خالص بگردان.
خدایا توفیق عبادت و خلوص نیت به همه ما کرامت کن، حاجات مشروعه همه ما را برآور، اموات ما غریق رحمت خودت بفرما.



١ تفسیر سوره علق

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

الحمد لله ربّ العالمین، باریٔ الخلائق اجمعین، و الصلوة و السلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمّد صلی الله علیه و آله و آله الطیبین الطاهرین المعصومین. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:
بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ. کَلّا اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ. أَنْ رَءاهُ اسْتَغْنیٰ. اِنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الرُّجْعیٰ. أَرَأَیْتَ الَّذی یَنْهیٰ. عَبْداً اِذا صَلّیٰ. أَرَأَیْتَ اِنْ کانَ عَلَی الْهُدیٰ. اَوْ اَمَرَ بِالتَّقْوی. اَرَأَیْتَ اِنْ کَذَّبَ وَ تَوَلّیٰ. اَ لَمْ یَعْلَمْ

بِاَنَّ اللهَ یَریٰ[۱].

سوره مبارکه «اِقْرَأْ» است که به یک اعتبار اولین سوره نازل بر رسول اکرم است. مقصود از اینکه عرض می‌کنم «به یک اعتبار» این است که آیات اول این سوره [اولین آیاتی است که بر رسول اکرم نازل شده.][۲] در ترتیب آیات و سور قرآن بعضی از سوره‌ها، ولو سوره مفصل، تمام آن یک جا و یک بار نازل شده، ولی آیات بسیاری از سوره‌ها تدریجا نازل شده و خود رسول اکرم می‌فرمودند که این آیات را دنباله فلان آیات در فلان سوره قرار بدهید.

بسیاری می‌گویند در این سوره از آیه «کَلّا اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ» بعدا نازل شد و خود رسول اکرم دستور دادند این آیات به حسب ترتیب [بعد از آیات قبلی این سوره قرار بگیرند.][۳]

خلوت رسول اکرم در حراء

رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم در سن چهل سالگی مبعوث به رسالت شدند. تاریخچه زندگی ایشان دوره‌های مختلفی دارد. ایشان از بیست و پنج سالگی تا چهل سالگی (یعنی از زمان ازدواج با خدیجه تا اولین روز بعثت به نبوت) وضع خاصی دارند؛ مخصوصا در سالهای نزدیک به رسالت، بسیاری از وقت ایشان به خلوت و تفکر و عبادت و اشتغال به حق می‌گذشت.

کسانی که به مکه مشرف شده‌اند می‌دانند که در شمال مکه کوه مرتفع و بلندی است به نام «حِراء» که معمولا به آن «جبل النور»

---

۱. علق / ۱ ـ ۱۴.

۲ و ۳. [چند ثانیه‌ای از مطلب ضبط نشده است.]

می‌گویند[۱]. وقتی انسان به قله مرتفع و بالای کوه حراء می‌رود، به شهر مکه و بالخصوص کعبه اشراف دارد[۲]. بعد از اینکه از این کوه بالا می‌رویم وقتی از قله کوه مقداری به سمت جنوب پایین می‌آییم به جایی می‌رسیم که به آن «غار» می‌گویند ولی ما در تعبیرات عربی ندیده‌ایم که به آنجا غار بگویند[۳]، بلکه در واقع پناهگاهی است[۴]. جایی است که سنگها روی هم آمده و پناهگاهی درست شده به گونه‌ای که یک نفر (نه بیشتر) می‌تواند در آن بخوابد، استراحت کند و نماز بخواند. خلاصه، محوطهٔ خیلی کوچکی است. علی‌القاعده این طور بوده که رسول اکرم در مواقعی که هوا خیلی گرم بوده به آنجا می‌رفته‌اند. و این اواخر گاهی ایشان تمام ماه رمضان یا چند ماه متوالی در آنجا تنها بسر می‌بردند با آذوقه مختصری که به همراه می‌بردند و به همان هم قناعت می‌کردند. تمام وقت ایشان در آنجا به عبادت و تفکر و تذکر حق می‌گذشت. گاهی که اقامت ایشان طولانی و چند روز فاصله می‌شد خدیجه برای ایشان تتمهٔ آذوقه‌ای می‌برد یا کسی را برای این کار می‌فرستاد.

ارهاصات رسول اکرم

خود رسول اکرم از دوران قبل از رسالت جریانهای زیادی نقل می‌کنند که در اصطلاح علمای کلام به اینها «اِرهاصات» می‌گویند. ارهاصات یعنی

---

۱. ما در دو سفر موفق شدیم به این کوه برویم. البته بالارفتن و پایین آمدن از این کوه سخت است با اینکه اکنون در ایام حج زیاد می‌روند و راهی در کنار کوه درست شده است. بالارفتن از آن حدود یک ساعت طول می‌کشد و پایین آمدن حدود سه ربع.

۲. البته شهر مکه در میان دره‌های مختلفی است و طبعا انسان از بالای کوه حراء به همه شهر اشراف ندارد، ولی به آن دره‌ای که کعبه در آن قرار گرفته اشراف پیدا می‌کند.

۳. مثلا «غار ثور» که در کلمات امیرالمؤمنین آمده واقعا غار بوده است.

۴. نمی‌دانم می‌شود به آن «غار» گفت یا نه.

علائم و نشانه‌هایی که ایشان قبل از نبوت مشاهده می‌کردند. هنوز رسما مبعوث به رسالت نشده بودند ولی علائم و نشانه‌های خارق‌العادۀ خیلی زیادی در زندگی خودشان مشاهده می‌کردند. از جمله ایشان می‌گویند رؤیاها و خوابهایی می‌دیدم که یَأْتی مِثْلُ فَلَقِ الصُّبْحِ[۱]؛ یعنی خوابهایی می‌دیدم از وقایع که مثل شکاف صبح روشن بود؛ یعنی اینقدر قطعی بود. حوادثی را که در آینده می‌خواست واقع شود عینا می‌دیدم و بعد آن حوادث مو به مو واقع می‌شد. همچنین آثار و علائم زیاد دیگری که در خواب و بیداری مشاهده می‌کردند.

اولین وحی بر رسول اکرم

اولین بار که رسما روح‌الامین، آن فرشته وحی، بر ایشان نازل شد[۲]، در همین حراء بود. در قرآن فقط آنچه که به ایشان گفته شده، آمده است ولی تفصیل اینکه آن فرشته چگونه ظاهر و آشکار شد، در نقلها و حدیثها آمده است و نمی‌دانیم که صد در صد این طور هست یا نه، ولی مانعی ندارد که این طور باشد.

مطابق آنچه که در احادیث آمده است ایشان می‌فرمایند: فرشته خدا بر من ظاهر شد و من را در بغل گرفت و فشرد و به من گفت: اِقْرَأْ! (بخوان![۳]) گفتم: ما اَنَا بِقارِئٍ. (من نمی‌توانم بخوانم، من اُمّی هستم). دوباره مرا به سختی فشار داد و گفت: اِقْرَأْ! باز گفتم: ما اَنَا بِقارِئٍ. بار دیگر به سختی من را فشار داد و گفت: بخوان! در بار چهارم من دیدم مثل اینکه بر قلبم خطوطی نورانی نوشته شده و من می‌توانم بخوانم.

---

۱. بحار الانوار ج ۱۸ / ص ۱۹۴ و ۲۲۷.
۲. نَزَلَ بِهِ الرّوحُ الْاَمینُ. عَلیٰ قَلْبِکَ لِتَکونَ مِنَ الْمُنْذِرینَ. (شعراء / ۱۹۳ و ۱۹۴)
۳. قرآن از نظر ترتیب نزول وحی، با کلمه «اِقْرَأْ» آغاز می‌شود.

این تعبیری است که [در احادیث] آمده. معلوم است که این «اِقْرَأْ» (بخوان) در اینجا در واقع تعبیر دیگری است از اینکه «آماده باش! وحی را بگیر! کلام خدا را بگیر! کلام خدا را تلقی کن!». خود همین «اِقْرَأْ» هم جزء کلام خداست، مثل «قُلْ»[1] در «قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ» که جزء وحی است.

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. قرائت کن، بخوان به نام پروردگار آفریننده‌ات.

معنی «قرائت»

لغت «قرائت» را باید معنی کنیم، چون لفظ «بخوان» در فارسی لفظ مشترک است و اسباب اشتباه می‌شود. «قرائت» سخن گفتن است ولی هر سخن گفتنی قرائت نیست. مثلا من الان برای شما صحبت می‌کنم. اینجا غلط است که بگویم «من برای شما قرائت می‌کنم»؛ نه، من برای شما تکلم می‌کنم، صحبت می‌کنم، مکالمه می‌کنم. وقتی دو نفر با یکدیگر صحبت می‌کنند، اینجا قرائت نیست. قرائت در جایی گفته می‌شود که یک متنِ تنظیم شدهٔ قبلی وجود داشته باشد که آن را دیگری بخواند. مثلا اگر نامه‌ای را کسی قبلا نوشته و من این نامه را بخواهم بخوانم، اینجا به‌کار بردن کلمه «قرائت» درست است؛ یعنی آن مقدار که من حرف شخص دیگری را برای شما می‌خوانم، اسمش قرائت است و هرچه که من از خودم می‌گویم، قرائت نیست. پس اگر من متنی را که دیگری تهیه کرده [یا خودم قبلا تهیه کرده‌ام] بخوانم این قرائت است.

ولی آیا هر نقل قولی قرائت است؟ باز هم نه. مثلا اگر حرفی را کسی گفته و من آن حرف را برای شما نقل می‌کنم، اینجا هم نمی‌گویم «من

---

۱. یعنی بگو.

حرف او را برای شما قرائت می‌کنم» بلکه می‌گویم «من نقل می‌کنم». پس کِی قرائت است؟ آن وقتی که سخن، سخن قبلی یعنی سخنی قبل از این سخن من باشد[1] و به صورت یک مکتوب درآمده باشد. به تکرار کردن[و خواندن] آنچه که قبلا به صورت یک مکتوب درآمده است می‌گویند قرائت. پس باید کتاب[2] شده باشد. پس قرائت به نوشته تعلق می‌گیرد، نه به گفته.

پس در مفهوم قرائت دو شرط هست: یکی اینکه باید یک امر تنظیم‌شدهٔ قبلی باشد نه چیزی که الان شخص انشاء می‌کند. دوم اینکه آن تنظیم شده قبلی، به صورت یک نوشته درآمده باشد. اگر تنظیم شده قبلی به صورت یک سخن و سخنرانی باشد و من آن را تکرار کنم باز قرائت نیست.

آیا شرط صدق قرائت این است که متنی از رو خوانده شود؟

آنگاه دو امر دیگر مورد سؤال است. اول اینکه آیا شرط معنی قرائت این است که از رو باشد مثل اینکه من نامه‌ای را از رو بخوانم؟ یا نه، اگر نامه را از بر هم بخوانم باز قرائت کرده‌ام؟ بله، از بر هم بخوانم باز قرائت است. اگر من نوشته قبلی را همین قدر بخوانم و برای دیگران نقل کنم ولو از رو نخوانم و از بر بخوانم، قرائت است. و لهذا اگر ما قرآن را از بر هم بخوانیم قرائت است. مثلا می‌گوییم «من سوره حمد را قرائت کردم» یا «من قرآن را قرائت می‌کنم» اعم از اینکه از رو بخوانم یا از بر. چون قرآن است و یک نوشته قبلی است، از بر هم که بخوانم باز قرائت است.

---

۱. اینکه می‌گویم «سخن دیگر» لازم نیست که از غیر خود من باشد.

۲. [به معنی «مکتوب».]

آیا شرط صدق «قرائت» تقدس است؟

سؤال دوم: آیا شرط قرائت، تقدس است؟ یعنی قرائت، خواندن یک متن تنظیم شده مقدس را می‌گویند، یا لازم نیست که آن متن متن مـقدسی باشد؟ یعنی آیا تعبیر قرائت را فقط در جایی می‌گویند که برای آن متن قداستی قائل‌اند؟ مثلا یک وقت من دعای صحیفه یا خطبه نهج‌البلاغه یا قرآن یا فتوای یک عالم بزرگوار را می‌خوانم؛ اینجا مـی‌گویند «قـرائت کرد»، ولی آیا [در مورد خواندن] نوشته‌هایی که هیچ احترامی ندارند نیز قرائت می‌گویند؟

ظاهر این است که در مفهوم قرائت، قداست نخوابیده و در متنهایی که برای آنها احترام قائل نباشند نیز قرائت می‌گویند. مثلا چنین نیست که اگر کسی نامه یک آدم غیرمحترمی را در جایی بخواند و بگوید «نـامه فلان کس را قرائت می‌کنم» به او بگویند «این چه ارزشی دارد که کلمه قرائت را به کار می‌بری؟!».

بله در کلمه «تلاوت» مفهوم قُدس خوابیده و آن را در هر جایی به کار نمی‌برند؛ یعنی یک متن مقدس را می‌گویند «تلاوت کرد» و در مورد یک متن غیرمقدس کلمه تلاوت نمی‌گویند.

مفهوم «اِقْرَأْ» در آیه

فرشته وحی به رسول اکرم می‌فرماید: اِقْرَأْ (قرائت کن!). گـفتیم شـرط قرائت این است که متنی قبلا به صورت کتاب و نوشته درآمده باشد. پس معنی «اِقْرَأْ» این است که این کتاب را قرائت کن! یعنی اینهایی که بر تو وحی می‌شود، در مرتبه قبل از آنکه به تو ابلاغ شود، بـه صـورت یک کتاب در نزد خدا هست؛ این کتابی را که مؤلف و راقـم و نـویسنده‌اش خداست، قرائت کن.

بگذریم از کسانی که اصلا به وحی اعتقاد ندارند و منکر وحی‌اند و اساسا قرآن را فکر خود پیغمبر می‌دانند، عده دیگری این طور فکر می‌کنند که پیغمبر اکرم حقایقی را که به صورت کتاب نبوده دریافته و بعد خودش آنها را به صورت کتاب درآورده است و خیال هم نمی‌کنند که این حرفشان با قرآن مخالف است. همین کلمه «اِقْرَأْ» حرف آنها را رد می‌کند[1]. به پیغمبر می‌گوید «اِقْرَأْ» (بخوان!). این معنایش این است که قرآن به عنوان یک کتاب [نزد خدا موجود است.]

«کتاب» در اصطلاح قرآن

البته وقتی می‌گویم «کتاب» (نوشته)، معنی اعم و بزرگی دارد؛ معنایش این نیست که حتما باید کاغذ و قلم و خطی از خطوط بشری باشد، بلکه کتاب در اصطلاح قرآن معنی اعمی دارد. همه عالم هم به یک اعتبار کتاب است، به منزله یک کتاب است؛ یعنی خطوط و کلماتی است که دلالت بر معانیی می‌کند. قُلْ لَوْ کانَ الْبَحْرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبّی لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِماتُ رَبّی[2] بگو اگر تمام دریاها مرکب باشد برای نوشتن کلمات پروردگار من، این دریاها از مرکب، تمام می‌شود و کلمات پروردگار من تمام نمی‌شود. آیا این کلمات یعنی الفاظ و صوتهایی که خدا به وسیله پیغمبران گفته؟ آنها که چهار تا کتاب بیشتر نیست. همه مخلوقات خدا کلمات خداست.

به نزد آن که جانش در تجلّاست همه عالم کتاب حق تعالی است

حقیقت قرآن به صورت یک کتاب آسمانی و عِلوی و ملکوتی برای ما مخفی است، چون ما موجودات ملکوتی نیستیم. پیغمبر که به او

---

۱. نمی‌خواهیم بگوییم تنها از اینجا استنباط می‌کنیم.
۲. کهف / ۱۰۹.

می‌گویند «قرائت کن!»، آن کتاب ملکوتی را قـرائت مـی‌کند. ایـن‌کـه می‌گوید «من دیدم که روی قلبم خطوطی نوشته شده بود» معنایش این نیست که روی همین قلب گوشتی من خطوطی نوشته بود[1]، بلکه قلبش اتصال پیدا کرده بوده به آن کتب عِلوی آسمانی. وقتی که قلبش اتصال پیدا کرد به حقیقت آسمانی قرآن که کـتاب بـود (لوح مـحفوظ)، آن را می‌خوانْد. پس «اِقْرَأْ» یعنی قرآن را، حقیقت این کتاب آسمانی را که در آنجا می‌بینی، بخوان.

آنوقت آنچه که پیغمبر در آنجا می‌خواندْ، یعنی با قلب خودش تلقی می‌کرد، به صورت این الفاظ دنیایی در قلب پیغمبر نزول پیدا می‌کرد.

توحید قرآن

دأب توحید قرآن و توحید اسلام و اصلا حقیقت توحید این است: همه چیز از خدا و به سوی خدا؛ و معنی توحید از نظر عالَم این است: هـمهٔ عالم ماهیت از اویی و به سوی اویی دارد. مِنْکَ وَ بِکَ وَ لَکَ وَ اِلَیْکَ[2] همه چیز از تو و به تو [و برای تو] و به سوی تو.

این است که شروع کارها با نام خدا و پایان کارها با حمد خداست. شروع کن به نام خدا، پایان بده با سپاس خدا. وَ آخِرُ دَعْوٰیهُمْ اَنِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمِینَ[3]. همان‌طور که در کارهای معمولی به ما دستور می‌دهند «با نام خدا آغاز کن»: بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمِینَ با نام خدا حمد پروردگار، به پیغمبر هم که می‌گویند «اِقْرَأْ» (یعنی بگیر و تلقی کن

---

۱. در این صورت اگر روی کاغذ را نمی‌توانست بخواند روی قلبش را هم نـمی‌توانست بخواند.

۲. بحارالانوار ج ۸۱ / ص ۲۰۶.

۳. یونس / ۱۰.

وحی را) می‌گویند با نام پروردگارت بگیر، با نام پروردگارت وحی را تلقی کن. این «بِاسْمِ رَبِّکَ» همان «بسم الله الرحمن الرحیم» است، منتها اینجا پای لفظ در میان نیست.

اسماء خدا

همیشه گفته‌ایم که خداوند اسماء متعدد دارد، ولی اسم متعدد برای خدا صرفا نام‌گذاری و امر قراردادی نیست مثل اینکه برای یک نفر پنج تا اسم بگذارند، بلکه اسماء خداوند شئون و صفات کمالیه خداوند است. هر اسمی از اسمها در هر جا که ذکر می‌شود عنایتی به آن شأن و آن صفت است.

وحی از شئون ربوبیت پروردگار است

اینجا نفرمود «اِقْرَأْ بِاسْمِ اللهِ» یا «بِاسْمِ الرَّحْمٰنِ» یا «بِاسْمِ الرَّحیمِ» یا «بِاسْمِ الْجَبّارِ» یا «بِاسْمِ الْمُنْتَقِمِ» یا «بِاسْمِ الْمَلِکِ» یا «الْقُدّوس»، «السَّلام»، «المُؤْمِن»، «المُهَیْمِن»[1]، [بلکه فرمود: بِاسْمِ رَبِّکَ؛] اشاره به این است که وحی از شئون ربوبیت پروردگار است. چرا خدا به یک انسان وحی می‌کند؟ [چون او] مظهر تکمیل انسانهاست. خدا به این وسیله می‌خواهد انسانها را تحت ربوبیت خودش قرار بدهد و آنها را تکمیل کند و به تعالی و تکامل برساند. می‌فرماید: بخوان به نام تکامل دهنده‌ات، به نام کمال‌بخشت، به نام پرورش دهنده‌ات!

---

۱. در قرآن حدود صد اسم برای خدا آمده.

ربّ

مکرر گفته‌ایم که کلمه «ربّ» از ماده «رَبَوَ» یا «رَبَیَ» نیست که به معنای پرورش است، بلکه از ماده «رَبَبَ» است که معنایش خداوندگاری است، ولی در عین حال هر دو مفهوم در این لغت هست. ما در فارسی لغت کاملی نداریم که در ترجمه «ربّ» بگذاریم. [«ربّ» یعنی] خداوندگار، آن صاحبی که تو را تحت پرورش و تربیت خودش قرار داده. گاهی صاحب شیء، صاحب شیء است برای اینکه از آن بهره ببرد، مثل انسان که صاحب ثروت است برای استفاده کردن از آن[1]، ولی خدا صاحب عالم است برای اینکه عالم را بهره بدهد و تکمیل کند.

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ بخوان به نام پروردگار آفریننده‌ات، پروردگار خالق و خلّاقت. اینجا برای «خَلَقَ» هیچ متعلّقی ذکر نفرموده، بلکه فرموده: پروردگارت که خلق کرده؛ یعنی همه چیز مخلوق اوست.

بعد، از باب ذکر خاص بعد از عام برای یک عنایت خاص، خلقت انسان را با اینکه در ضمن «خَلَقَ» به طور کلی و به صورت عام آمده، به طور خاص ذکر می‌کند: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ.خدا که آفریننده همه چیز است و خدا که آفرید انسان را از یک خون بسته.

مبنای صاحب «مجمع البیان» در مورد ترتیب فعلی سوره‌ها

ترتیب نزول سوره‌های قرآن، به این ترتیت فعلی سوره‌ها در قرآن نیست؛ یعنی این طور نیست که اول سوره حمد نازل شده باشد بعد بقره بعد آل‌عمران بعد... . دیدیم که سوره «اِقْرَأْ» که اولین سورهٔ نازل شده

۱. زید صاحب این خانه است تا از آن بهره ببرد.

است، جزء سوره‌هایی است که در آخر قرآن قرار داده شده. سوره «وَ التّینِ» که قبل از این سوره خواندیم البته از سوره‌های مکیه است، ولی بالاخره بعد از «اِقْرَأْ» نازل شده. ترتیب سوره‌ها به این شکل به دستور چه کسی بوده و آیا به دستور رسول اکرم بوده است؟ برخی گفته‌اند ترتیب سوره‌ها به شکل فعلی هم، به دستور خود ایشان بوده. البته این مطلبِ مسلّمی نیست. (حال این بحثی است که نمی‌خواهیم وارد آن بشویم.) بعضی از مفسرین بزرگ مثل صاحب مجمع البیان بنا یشان بر این است که ترتیب سوره‌ها به همین شکل یک نظم بالخصوصی دارد؛ یعنی بین هر سوره‌ای و سوره قبلی رابطه‌ای هست.

حال ما طبق نظر صاحب مجمع البیان می‌گوییم: در سوره قبلی مسئله اهمیت انسان مطرح شد: وَ التّینِ وَ الزَّیْتونِ. وَ طورِ سینینَ. وَ هٰذَا الْبَلَدِ الْاَمینِ. لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ فی اَحْسَنِ تَقْویمٍ. ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافِلینَ... . اینجا می‌فرماید: خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. ترتیب طوری قرار داده شده [که می‌خواهد بگوید:] این انسانی که فی احسن تقویم بیان شد و ارشد مخلوقات عالم است، انسانِ به این عظمت و اهمیت، این گل سرسبد آفرینش، ببین خدا، این خدای ربّ و مکمِّل، وجود این را از چه نقصی به چه کمالی رسانده!

معنای «عَلَق»

خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. یک معنای «عَلَق» خون بسته است که گفته‌اند مخفف همان «علقه» است که در جاهای دیگر قرآن هم آمده. «علق» در زبان عربی معنای دیگری دارد که به ذهن قدمای مفسرین نمی‌آمده ولی امروز به ذهن مفسرین جدید آمده و آن معنا «زالو» است. این معنا در ذهن مفسرین نمی‌آمده که خدا انسان را از زالو آفرید. مفسرین جدید در

اثر پیشرفتهای علمی جدید که کشف شده است که سلول مرد یا اسپرماتوزوئید شبیه‌ترین موجودات به زالو است[۱]، می‌گویند شاید (لااقل به صورت احتمال) قرآن که اینجا فرموده «علق» مقصود همان زالو باشد، یعنی آن حیوان ذره‌بینی زالوشکل.

حالا چون سخن از ربّ بود و پیغمبر هم می‌خواهد مظهر ربوبیت خدا بشود و بشر را تربیت کند و مکتب تربیتی و تکمیلی آورده است، در همان اول از نظام تکمیلی و نظام تربیتی و تکاملی عالم سخن می‌گوید: ببین خدای آفریننده، انسان این گل سرسبد آفرینش را از چه نقصی به این حد کمال رسانده است!

اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. بار دیگر می‌فرماید «بخوان!» و باز سخن از ربّ به میان می‌آید. بخوان! بگیر وحی را! بگیر این وسیله تربیت و تکمیل را! و پروردگارِ اکرم توست که قلم به دست گرفتن و نوشتن را تعلیم کرد.

معنی «أکْرَم»

کلمه «اَکْرَمْ» اسم تفضیل «کریم» است. کریم یعنی بزرگوار، بخشنده. انسان که صاحب چیزی است، برای استفاده کردن از آن است، ولی خدا که صاحب اشیاء است، برای به کمال رساندن اشیاء است. آنچه از ناحیه حق می‌رسد کرم و جود و بخشندگی است، معاوضه و مبادله نیست. خدا به کرم خودش موجودات را می‌آفریند و خلق می‌کند و به کرم بالاترش و به اکرمیت خودش موجودات را تکمیل می‌کند و از نقص به کمال می‌رساند.

---

۱. یعنی زالوشکل است و یک دمی هم دارد.

امتیاز انسان از موجودات دیگر

خدا به انسان استعدادی داده است که همه امتیازهای انسان از موجودهای دیگر در این استعداد انسان نهفته است و احسن تقویمی[1] انسان منشأ این استعداد شده است و آن، استعداد عالم شدن و شناختن است. حیوان و انسان نسبت به اشیاء شناخت دارند، ولی شناخت حیوان یک شناخت حسی بیشتر نیست. همان صورت اشیاء را می‌شناسد. حیوان هم بچه خودش را می‌شناسد و میان بچه خودش و بچه دیگر فرق می‌گذارد؛ لانه و آشیانه و آغل خودش را می‌شناسد، دانه و علف خودش را می‌شناسد و خیلی چیزها را به صورت غریزه می‌شناسد. غریزه با علم فرق می‌کند. غریزه نوعی القاء مجهول درونی است. می‌توان اسمش را «الهام» گذاشت، که راهی هم غیر از توجیه الهامی ندارد. ولی به هر حال اکتسابی نیست؛ یعنی غریزه به حیوان داده شده و یک قدم هم نمی‌تواند جلوتر یا عقب‌تر برود.

کارهای عجیب مورچه‌ها طبق غریزه

مورچه‌ها با غریزه خیلی کارهای عجیب و غریب انجام می‌دهند، اما اینها اکتسابی نیست، یعنی با قدم خودشان یاد نگرفته‌اند و لهذا کم یا زیاد نمی‌شود. مثلا راجع به زندگی مورچه‌ها از جمع‌آوری آذوقه و غیر آن چیزهایی می‌گویند که واقعا حیرت‌آور است. حتی در بعضی از این کتابهای جدید راجع به غرائز حیوانات، مدعی‌اند مورچه‌ها کارهایی در حد کارهای تمدن انسان انجام می‌دهند از جمله کشت دانه؛ یعنی در بعضی صحراها مورچه‌ها دانه‌هایی را که برایشان مفید است کشت

---

۱. [یعنی در احسن تقویم و بهترین بودن خلقت انسان؛ اشاره به آیهٔ: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فی اَحْسَنِ تَقْویمٍ (تین / ۴).]

می‌کنند و محصولش را هم برمی‌دارند. حتی اهلی کردن حیوانات. مورچه‌ها بعضی از حیواناتی را که به درد بارکشی‌شان می‌خورند، همان طور که انسان حیوانات را اهلی می‌کند، اهلی می‌کنند و آذوقه‌شان را هم می‌دهند و از آنها استفاده می‌کنند.

ولی همه اینها به صورت غریزه است. مورچه از اوّلی که خلق شده، با این الهام الهی خلق شده و تا همیشه هم [این الهام را] دارد و یک قدم هم جلو یا عقب نمی‌رود.

اما خدا به انسان استعداد شناختن عمقی داده است. شناختن عمقی این است که قواعد و ضوابط عالم را کشف می‌کند. علمها و فرهنگها عبارت است از شناخت عمقی انسان از امور عالم؛ یعنی سنن و قوانین حاکم بر عالم را کشف می‌کند و به همین دلیل قدرت و تسلط بر اشیاء پیدا می‌کند. چون قوانین را کشف می‌کند، از همان قوانین استفاده می‌کند و طبیعت را مطابق آنچه خودش می‌خواهد می‌سازد.

تمدن انسانی معلول زبان و قلم است

آنوقت این مسئلهٔ علم و شناختن تابع دو اصل دیگر است. انسان به صورت اجتماعی می‌تواند بشناسد و به صورت انفرادی امکان ندارد؛ یعنی علم که در عالم پیدا شده محصول همکاری انسانهاست و الّا اگر انسانها حالت انفرادی می‌داشتند شاید از حیوانات هم پایین‌تر بودند. حال همکاری در مسائل علمی به چه وسیله پیدا می‌شود؟ این همکاری که منجر به پیدایش علم و فرهنگ و تمدن شده معلول دو چیز است: یکی زبان (مکالمه) و دیگر قلم. یعنی یک انسان تجربه می‌کند و چیزی به دست می‌آورد، یک انسان دیگر چیز دیگری به دست می‌آورد و یک انسان دیگر چیز دیگری... . اینها اگر نتوانند بین خودشان تفاهم برقرار

کنند، یعنی اگر نتوانند دانایی خودشان را به یکدیگر منتقل کنند و این آنچه که می‌داند به آن بگوید و آن آنچه که می‌داند به این بگوید، آنوقت معلومات هرکدام برای خودش باقی می‌ماند. [در این صورت] هرکاری که من کردم شما باید آن را از سر انجام بدهید و هرکاری که شما کردید من باید آن را از سر انجام بدهم. بنابراین همیشه باید درجا بزنیم.

ولی وقتی که من آنچه را که به دست می‌آورم، از راه زبان به شما منتقل می‌کنم و شما آنچه را که به دست آورده‌اید به من منتقل می‌کنید، هردو واجد هر دو سرمایه می‌شویم. بعد نفر سوم، دهم، صدم و هزارم را ضمیمه کنید. وقتی هزار نفر کار کنند و محصول معلوماتشان را روی هم بگذارند آنوقت هر یک نفر معلومات هزار نفر را دارد. اینجاست که علم توسعه پیدا می‌کند.

این هم کافی نیست، بلکه نسلها نیز باید با یکدیگر ارتباط پیدا کنند. اگر صرفاً گفتن در کار باشد این نسل آنچه را که دارد می‌آموزد و به نسل بعد هم آن مقداری که برایش امکان داشته باشد منتقل می‌کند، ولی از راه زبان و گوش نمی‌توان همه مکتسبات علمی و فرهنگی و مدنی را به نسل بعد منتقل کرد. اینجاست که مسئله قلم و نوشتن به میان می‌آید. هر نسلی آنچه را که به دست آورده است، نه تنها از راه زبان به نسل بعد منتقل می‌کند ـ که همه آن قابل انتقال نیست و فراموش می‌شود ـ [بلکه از راه نوشتن نیز به نسل بعد منتقل می‌کند.] اینکه انسان توانست قلم به دست بگیرد و نوشتن را بیاموزد و آنچه را که می‌داند و مکالمه می‌کند، به صورت مکتوبها و نوشته‌ها دربیاورد، گذشته و آینده را به یکدیگر متصل و مرتبط می‌کند و یک وحدت به وجود می‌آورد. «گفتن» همزمانها را به یکدیگر متصل می‌کند و «نوشتن» افرادی را که فاصله زمانی با یکدیگر دارند مرتبط می‌کند. یک نفر آثار علمی‌اش را در هزار یا دو هزارسال

پیش به صورت مکتوب درآورده، مردمی که در این زمان هستند از آن استفاده می‌کنند.

این است که خداوند در اولین آیاتی که بر پیغمبر اُمّی خودش نازل کرده [به این مطلب اشاره می‌کند.] این عجیب است و فرنگیها نسبت به این قضیه خیلی اظهار اعجاب می‌کنند و می‌گویند: عجیب است که این مرد با اینکه امّی و بی‌سواد است و درس نخوانده و هیچ کتابی و حتی یک کلمه در عمرش نخوانده و دستش روی قلم نرفته، آیاتی که بر او وحی می‌شود همه سخن از خواندن و نوشتن و آثار خواندن و نوشتن است، یعنی آن چیزهایی که مدنیّت و فرهنگ و تمدن بشر به آن وابسته است.

اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. بخوان و پروردگار اکرم (کریم‌ترین) تو! نمی‌گوید «پروردگار تو کریم است» بلکه می‌گوید: او اکرم همه کریمهاست. همان پروردگار توست که به انسان قلم به دست گرفتن را آموخت و [نوشتن] را تعلیم کرد؛ یعنی در انسان آن استعداد را خلق کرد که توانست استفاده از قلم را بیاموزد.

عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ به انسان تعلیم کرد چیزی را که نمی‌دانست.

طلوع وحی خاتم‌الانبیاء طلوع علم است

از «اِقْرَأْ» تا اینجا می‌گوید: تو قرائت کن! تو این وحی را تلقی کن به نام پروردگارت که آفرید، به نام پروردگارت که انسانِ به این عظمت را از این مرحله نقص به این مرحله کمال رساند؛ انسانی که بعد از اینکه انسان شد و روی زمین آمد اگر به این مرحله متوقف می‌شد همین طور درجا می‌زد، به او قلم به دست گرفتن را تعلیم کرد و به او چیزها آموخت که هرگز نمی‌دانست. نسلهای گذشتهٔ انسانها آنچه را که نسلهای آینده می‌دانند هرگز نمی‌دانستند.

حال چرا «اِقْرَأْ» به این همه مسائل تعلیل شده؟ (بخوان که خدا چنین و خدا چنان). این نشان می‌دهد که طلوع وحی خاتم‌الانبیاء طلوع علم است، طلوع فرهنگ و مدنیّت است. یعنی این خدایی که چنین و چنان کرده، به تو می‌گوید بخوان و تو را مبعوث می‌کند. این است که قرآن از اول تا آخرش دم از علم و فکر و دانش می‌زند. [گویی می‌فرماید: ای پیغمبر!] عصر تو عصر علم و شکوفایی علم است[۱].

حال، انسان اگر خدای خودش را، خدای آفریننده را، خدایی که ربّ انسان است و او را از مرحله خون بسته به مرحله انسان زیست‌شناسی و از مرحله ابتدای زیست‌شناسی به مرحله انسان متمدن و فرهنگی رسانده است، در نظر بگیرد و اینها را توجه داشته باشد چه تشخیص می‌دهد؟ خدا را ربّ و عالم را دستگاه تربیت و تکمیل می‌شناسد، سر در اطاعت پروردگار می‌گذارد و خدا را بندگی می‌کند و می‌داند که این بندگی خدا در مسیر تکامل و مربوبیت خود اوست.

گله از انسان

اینجا گله از انسان شروع می‌شود: کَلّا اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ. أنْ رَءاهُ اسْتَغْنیٰ. ولی انسان وقتی که خودش را مستغنی می‌بیند (یعنی درباره خودش

۱. سؤال: آیا مقصود از «ما لَمْ یَعْلَمْ» معارف اسلامی نیست؟
استاد: نمی‌شود گفت مقصود خصوص معارف اسلامی است. البته بعید نیست اشاره‌ای به این جهت باشد؛ یعنی اگر اینجا طبق احتمالی که داده‌اند، مقصود از «انسان» خصوص رسول اکرم باشد، آنوقت بالخصوص همین مطلب (معارف اسلامی) را ذکر می‌کند. ولی مخصوصا مفسرین گفته‌اند «انسان را به طور کلی ذکر می‌کند» که «ما لَمْ یَعْلَمْ» شامل همه علوم می‌شود. خدا به انسان چیزها تعلیم کرد که قبلا نمی‌دانست. البته این تعلیمها تدریجی بوده است. این که معارف اسلام در آن زمان تعلیم شد، به عنوان یکی از مصادیق است، نه اینکه تنها به این موضوع نظر داشته باشد.

معتقد می‌شود که مستغنی شده است[1]، یعنی همین قـدر کـه بـه ظـاهر خودش را مستغنی می‌بیند، یعنی اسباب و وسـائل از مـال و ثـروت و سلامت و فرزند را برای خودش جور می‌بیند) به جای اینکه همه اینها را وسائل تربیت خودش بداند و تلقی کند، شروع می‌کند به طغیان کردن و دیگر خدا را هم نمی‌خواهد بندگی کند.

کَلّا مگو! اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ. أنْ رَءاهُ اسْتَغْنیٰ. انسان این طور است که تا می‌بیند رفع نیازهایش شده، با اینکه خدا این نیازها را رفع می‌کند برای اینکه انسان امکاناتش بیشتر بشود تا راه کمال را بـهتر طـی کـند و راه کمالش همان راه عبودیت پروردگار است، بـرعکس، ایـن وسـائل را وسیله طغیان و سرکشی خودش قرار می‌دهد.

اِنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الرُّجْعیٰ. انسان نمی‌داند که بازگشت به سوی پروردگار است. اینجا دوباره کلمه «ربّ» آمده. تکرار این کلمه عجیب است. ای انسان! اصلا راه تو این است. انسان مثل موجودی است که سوار بر یک کشتی است و توجه نمی‌کند که این کشتی به سوی چه مقصدی می‌رود و او در چه ساحلی پیاده می‌شود و آنچه به او در این کشتی داده‌اند همه وسائلی است برای اینکه روزی که پیاده می‌شود آماده پیاده شود. انسان توجه نمی‌کند که بازگشتش به همان ربّ است. وقتی که بازگشت انسان به همان رب است آن رب از او سؤال می‌کند که «از این وسائل تربیتی و استکمالی چقدر استفاده کردی و چقدر خودت را به کمال رساندی؟».

بعد قسمت دیگر: نه تنها خودش طغیان می‌کند و از راه باز می‌ایستد و آنچه را که دارد هدر می‌دهد، بلکه مانع دیگران هم می‌شود. و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.

---

۱. این استغنا در مقابل همان فقر است.

باسمک العظیم الأعظم الأعزّ الأجلّ الأکرم یا الله...

پروردگارا دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان.

پروردگارا به ما توفیق مربوبیت خودت که خود را در تحت مربوبیت تو قرار بدهیم عنایت بفرما.

پروردگارا حس طغیان و عصیان نسبت به ذات مقدست را از دل همه ما بیرون بفرما.

پروردگارا کدورتها را از دلهای ما بیرون بفرما، انوار محبت و معرفت خودت را در دلهای ما بتابان، اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.

۲ تفسیر سوره علق

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

کَلّا اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ. اَنْ رَءاهُ اسْتَغْنیٰ. اِنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الرُّجْعیٰ. اَرَأَیْتَ الَّذی یَنْهیٰ. عَبْداً اِذا صَلّیٰ. اَرَأَیْتَ اِنْ کانَ عَلَی الْهُدیٰ. اَوْ اَمَرَ بِالتَّقْویٰ. اَرَأَیْتَ اِنْ کَذَّبَ وَ تَوَلّیٰ. اَ لَمْ یَعْلَمْ بِاَنَّ اللهَ یَریٰ[۱].

قسمت اول این سوره مبارکه تلقین وحی به رسول اکرم برای اولین بار بود، وحیی که با عنوان «وحی را با نام پروردگار آفرینندهات فرا گیر» آغاز شد. در این سوره دو نام یعنی دو صفت و دو شأن از خدای متعال ذکر شد، یکی نام «رب» و دیگری نام «خالق» که با «خَلَقَ» به آن اشاره شده، و هر کدام دو بار تکرار شده است[۲]. خدای خالق یعنی خدای

۱. علق / ۶ ـ ۱۴.
۲. «رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ»، «رَبُّکَ الْاَکْرَمُ» و «اَلَّذی خَلَقَ»، «خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ».

آفریننده، خدایی که این عالم به اراده او خلق شده است، و خدای رب یعنی خداوندگار و صاحب و پرورش دهنده و پیش‌برنده و تکامل‌بخش.

بعد یک نمونه از خلق یاد کرد: خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ خلقت انسان را از یک ماده منعقد شده آغاز کرد، و یک نمونه از تربیت و تکمیل و پرورش دادن فرهنگی انسان نه زیستی. «خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ» به خلقت انسان و به جنبه زیستی انسان مربوط است و «اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. الَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ» به جنبه زندگی انسانی و اجتماعی انسان مربوط است.

بزرگترین عامل پیشروی و پیشرفت و تکامل انسانی و فرهنگی انسان، استعداد او برای سخن گفتن و نوشتن است. انسان از راه سخن گفتن منویّات و معلومات و مکتسبات خود را به دیگران می‌رساند و تحویل می‌دهد و از راه نوشتن مکتسبات و تجربیات خودش را نه تنها به نسل معاصر خودش منتقل می‌کند بلکه برای نسلهای آینده هم باقی می‌گذارد. اینها همه مظهر ربوبیت پروردگار است.

عبودیت، نتیجه منطقی جهان‌بینی صحیح

اگر انسان به این حقیقت توجه کند یعنی خدا را به خالقیت و به ربوبیت بشناسد و مظاهر ربوبیت الهی را در عالم درک کند و بفهمد، پشت سر این، عبودیت می‌آید؛ یعنی اگر جهان‌بینی انسان اینچنین باشد که جهان را یک واحد مخلوق و مربوب ببیند، آنوقت مسئله عبودیت و اینکه پس من هم باید عبد و بنده باشم و سر به تسلیم خواست و اراده این خالق و آفریننده و این رب داشته باشم، نتیجه منطقی آن جهان‌بینی است.

انحراف انسان از مسیر عبودیت

اینجاست که انسان گاهی از این مسیر منطقی[۱] منحرف می‌شود و به جای اینکه به پیشگاه رب خودش اظهار عبودیت کند و تسلیم خواست او باشد، طغیان می‌کند.

آنچه خدا برای بندگان می‌خواهد، از باب جود و رحمت است

ربی که خالق است هیچ وقت چیزی را برای خودش نمی‌خواهد، یعنی محال است که چیزی را برای خودش بخواهد. البته این گونه نیست که خدا که چیزی را برای خودش نمی‌خواهد نظیر انسانی است که عزت نفس دارد و چون عزت نفس دارد گذشت دارد و از بس شریف و بزرگوار است چیزی را که به آن نیاز دارد، برای خودش نمی‌خواهد و برای دیگران می‌خواهد. مسئله خدا، خالق کل و رب کل، بالاتر از این حرفهاست. این گونه نیست که خدا چیزی برای خودش نمی‌خواهد چون خیلی بزرگوار است، بلکه اصلا محال است چیزی برای خودش بخواهد، چون غنیِّ علی الاطلاق است. چیزی را برای خود خواستن، فرع بر نیاز است. گذشت کردن هم فرع بر نیاز است؛ اینکه کسی از چیزی گذشت می‌کند به این معناست که در زمینه‌ای نیاز دارد و گذشت می‌کند. این مفاهیم همه مفاهیم بشری است. مثلا ایثار برای انسان یک خُلق بسیار عالی است: وَ یُؤْثِرونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ[۲]. اینکه انسان در عین اینکه به چیزی احتیاج دارد دیگران را بر خود مقدم بدارد خُلق انسانی عالی و بزرگی است؛ ولی در مورد خدا چطور؟ اصلا آیا در مورد خدا ایثار فرض می‌شود؟ در مورد خدا ایثار محال است، چون ایثار فرع

---

۱. عرض کردیم که عبودیت نتیجه منطقی ادراک خالقیت و ربوبیت خداوند است.

۲. حشر / ۹.

بر نیاز است. پس مسئله بالاتر از این است.

این است که آنچه خدای متعال برای بندگان و مخلوقاتش می‌خواهد محال است که غیر از جود و خیر و رحمت و کمال باشد.

بنابراین عبودیت خدای متعال نمی‌تواند چیزی غیر از این باشد که انسان در همان مسیر کمال خودش حرکت کند؛ یعنی آنچه خدا می‌خواهد و راهنمایی می‌کند مسیر کمال و سعادت خود انسان است.

انسان گاهی از فرشته بالاتر و گاهی از حیوان پست‌تر است

ولی انسان موجود عجیبی است. در قرآن بالاترین تکریمها از انسان شده و بزرگترین مذمتها هم از انسان شده است و این خصوصیت متعلق به انسان است؛ یعنی انسان یک نوسان عجیبی دارد و این به دلیل همان استعدادهای فراوانی است که در انسان است. گفت:

گهی بر طارُم اعلا نشینم ٭ گهی بر پشت پای خود نبینم

این، زبان حال انسان است، گاهی از فرشته بالاتر و گاهی از حیوان پست‌تر. گاهی ظرفیتی نشان می‌دهد که از اقیانوسها، بلکه از آسمانها و زمینها بیشتر است و گاهی آنچنان کم ظرفیتی نشان می‌دهد که از کوچکترین ظرفها خودش را کوچکتر نشان می‌دهد.

طغیان انسان در مقابل خداوند

کَلّا اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ. «کلّا» کلمه ردع است، یعنی در مقام جلوگیری به‌کار می‌رود، ولی موارد ردع فرق می‌کند. یک وقت کسی حرفی می‌زند و انسان به او می‌گوید: «کلّا»؛ اینجا «کلّا» یعنی حرف نزن! سکوت! ولی گاهی انسان خودش در حالی که صحبت می‌کند می‌گوید: «کلّا». اینجا انسان نمی‌خواهد به خودش بگوید «حرف نزن!»، بلکه معنی «کلّا» این

است: دیگر از این بابت حرف نزنیم، چه می‌گوییم؟! از کجا می‌گوییم؟! از این مقوله سخن نگوییم، یک حرف دیگر بزنیم.

خدایی که خالق است و رب است، خدایی که از نظر زیستی «خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ» است و از نظر فرهنگی رب انسان است و «الَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ» است، انسان در مقابل این خدا چگونه باید عکس‌العملِ عبودیت نشان بدهد؟ یک وقت می‌بینید که [انسان در مقابل چنین خدایی طغیان می‌کند.]

مثل معروفی است[1]؛ می‌گویند فلان کس گاهی از دروازه داخل نمی‌شود و گاهی از سوراخ سوزن هم رد می‌شود، یا می‌گویند با یک مویز گرمش می‌شود و با یک غوره سردش. این انسان که خدا به او تعلیم قلم کرده است و چیزهایی را که نمی‌دانسته به او تعلیم کرده، گاهی با یک استغنا، با یک داشتنِ مختصر، با چهار شاهی داشتن طغیان می‌کند.

معنی «طغیان»

«طغیان» یعنی چه؟ ماده «طغیان» در قرآن زیاد آمده است. لغتها اول در مورد امور طبیعی و محسوس به کار برده می‌شود (چون بشر، اول با آنها آشنا می‌شود) و بعد مجازا در مورد امور معنوی و روانی. اصل کلمه «طغیان» که در قرآن هم به کار برده شده (لَمّا طَغَا الْماءُ[2]) همان است که مثلا در مورد آب می‌گویند: «طَغَا الْماءُ» آب طغیان کرد. آب چگونه طغیان می‌کند؟ آب که واقعا طغیان نمی‌کند که روحیه آب روحیه انقلابی بشود و طغیان کند، بلکه وقتی در رودخانه‌ای آبی بیش از ظرفیتش پیدا شود می‌گوییم طغیان کرد. همین آب اگر در یک رودخانه بزرگتر باشد هیچ

۱. این مثلها خودش حکایت از چیزی می‌کند.
۲. حاقّه / ۱۱.

وقت طغیان نمی‌کند، ولی در این مجرای کوچک طغیان می‌کند.

انسان گاهی طغیان می‌کند. ثروت پیدا می‌کند[1]؛ همین قدر که از فقر بیرون می‌آید و ثروت پیدا می‌کند و همین قدر که از او رفع احتیاج می‌شود و می‌بیند که به انسانهای دیگر احتیاج ندارد و روی پای خودش ایستاده، این در روحش موجی ایجاد می‌کند که تاب آن را ندارد، یعنی ظرفیت این مقدار را ندارد، طغیان می‌کند. یک وقت می‌بینید آب آمد او را برداشت و بُرد.

اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ. اَنْ رَءاهُ اسْتَغْنیٰ. همین انسانی که ما آن طور توصیفش کردیم، وقتی خودش را می‌بیند [که بی‌نیاز شده است طغیان می‌کند.] «اَنْ رَءاهُ» یعنی «لِاَنْ رَءاهُ». کأنّه تقدیرش این طور است: «اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ. اِذِ اسْتَغْنیٰ لِاَنْ رَءاهُ اسْتَغْنیٰ». علت را ذکر کرده‌اند و معلولش را ذکر نکرده‌اند. انسان در وقتی که معتقد می‌شود که مستغنی و بی‌نیاز شده است زود طغیان می‌کند.

انسان هیچ‌گاه واقعا بی‌نیاز نمی‌شود

حال چرا می‌فرماید: اَنْ رَءاهُ اسْتَغْنیٰ (معتقد می‌شود که بی‌نیاز شده است)؟ چون انسان واقعا بی‌نیاز نمی‌شود، بلکه خودش خیال می‌کند [که بی‌نیاز شده است.] انسان با چهار شاهی صنار که گیرش می‌آید واقعا مستغنی و بی‌نیاز نمی‌شود، ولی خودش خیال می‌کند حالا که این را دارم بی‌نیاز هستم؛ یعنی در او احساس بی‌نیازی پیدا می‌شود. وقتی احساس بی‌نیازی در او پیدا شد زود طغیان می‌کند. آنوقت آثار این طغیان، در حرکات و سکنات و معاشرتهایش با افراد [آشکار می‌شود.] مثلا با

---

۱. قرآن نمی‌گوید «ثروت زیاد» بلکه می‌گوید «اِسْتَغْنیٰ». «اِسْتَغْنیٰ» آن حداقل است.

افرادی که تا دیروز معاشرت می‌کرده دیگر معاشرت نمی‌کند و می‌خواهد با طبقه دیگری معاشرت کند، طرز صحبت کردن و حرف زدنش فرق می‌کند، طرز نگاه کردنش به مردمِ دیگر فرق می‌کند. اینها علامت طغیان است.

نمونه‌ای از طغیان انسان

در سوره توبه می‌فرماید: **وَ مِنْهُمْ مَنْ عاهَدَ اللّهَ لَئِنْ اتینا مِنْ فَضْلِهِ لَنَصَّدَّقَنَّ وَ لَنَکونَنَّ مِنَ الصّالِحینَ. فَلَمّا اتیهُمْ مِنْ فَضْلِهِ بَخِلوا بِهِ وَ تَوَلَّوْا وَ هُمْ مُعْرِضونَ**[۱].
[در مورد شأن نزول این آیات] اینچنین نوشته‌اند: یکی از صحابه رسول خدا که مرد فقیری بود همیشه به اغنیا ایراد می‌گرفت و می‌گفت: «اگر خدا به ما بدهد می‌بینید چطور به فقرا کمک می‌کنیم و چقدر بخشنده خواهیم بود. ما که نداریم، اینهایی که دارند به مردم چیزی نمی‌دهند»[۲]. به قول سعدی:

کریمان را به دست اندر درم نیست
درم داران عالم را کرم نیست

نوشته‌اند آمد [خدمت رسول اکرم و درخواست دعا کرد.] رسول خدا برایش دعا کردند تا بالاخره ثروتمند شد. بعد که ثروتمند شد تدریجا در وضع او تغییر پیدا شد، دیگر مانند گذشته همیشه برای نماز جماعت به مسجد نمی‌آمد. اشتغالش خیلی زیاد شد. بعد گفت ما در مدینه نمی‌توانیم زندگی کنیم برویم بیرون از مدینه. وقتی که پیغمبر اکرم مأمور فرستاد برای جمع‌آوری زکوات، اول رفتند سراغ او. گفت: بروید اول از

---

۱. توبه / ۷۵ و ۷۶.
۲. البته آیه این تفصیل را ندارد؛ قرآن فقط می‌گوید: فَلَمّا اتیهُمْ مِنْ فَضْلِهِ همین که خدا به آنها [ثروت] داد.

دیگران بگیرید. رفتند از دیگران گرفتند و در آخر آمدند سراغ او. گفت: آخر ما برای چه بدهیم؟ این با جزیه دادن چه فرقی می‌کند؟ مسیحیها جزیه می‌دهند، اگر بنا باشد ما زکات بدهیم پس فرق ما با مسیحیها چیست؟ خلاصه این طور کم ظرفیتی نشان داد. اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغیٰ اَنْ رَءاهُ اسْتَغْنیٰ.

مال و ثروت روی شخصیت انسان اثر می‌گذارد

قرآن راجع به این موضوع که مال و ثروت روی فکر و احساس و شخصیت انسان اثر می‌گذارد [سخن گفته است.] البته قرآن این را به عنوان مذمت انسان ذکر می‌کند که چرا انسان باید اینقدر کم ظرفیت باشد که چهار شاهی داشتن، فکر و احساس و شخصیتش را عوض کند: وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ. الَّذی جَمَعَ مالاً وَ عَدَّدَهُ. وای بر این عیب جویان که دیگران را با چشم و ابرو و اشاره مسخره و تحقیر می‌کنند. بعد دلیلش را ذکر می‌کند: مال فراوان جمع کرده و مرتب هم آن را می‌شمرد و حساب پولش را نگه می‌دارد که امروز چقدر داریم، دیروز چقدر داشتیم، چقدر منفعت کردیم. یَحْسَبُ اَنَّ مالَهُ اَخْلَدَهُ در حدی که گمان می‌کند که این مال به او جاودانگی و عمر جاویدان می‌دهد، خیال می‌کند این پول برای او آب حیات است. کَلّا لَیُنْبَذَنَّ فِی الْحُطَمَةِ[۱].

قرآن راجع به ابولهب چه می‌گوید؟ اینکه ابولهب این همه با پیغمبر معارضه می‌کرد بیشتر سر همین حالت ثروتمندی‌اش بود: تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ وَ تَبَّ. ما اَغْنیٰ عَنْهُ مالُهُ وَ ما کَسَبَ. تکیه‌اش به پولهایش است. این پولها کاری برایش انجام نمی‌دهد. سَیَصْلیٰ ناراً ذاتَ لَهَبٍ. وَ امْرَأَتُهُ حَمّالَةَ الْحَطَبِ. فی

---

۱. همزه / ۱ ـ ۴.

جیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ[۱ و ۲].

تذکر به معاد برای بیداری انسان

اِنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الرُّجْعیٰ. ای انسان! آن، ابتدای خلقتت بود که گفتیم: «خَـلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَـلَقٍ. اِقْـرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْـرَمُ. الَّـذی عَـلَّمَ بِـالْقَلَمِ. عَـلَّمَ الْاِنْسـانَ ما لَمْ یَعْلَمْ». این تذکر به مبدأ برای تو کافی بود که طریق عبودیت حق را پیش بگیری. اکنون تذکر به معاد: حال، گذشته را رها کنیم؛ مگر نمی‌دانی که بازگشت تو به سوی پروردگار خودت است؟! اِنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الرُّجْعیٰ. قبل از این، دو بار کلمه «ربّ» آمده بود. اینجا هم می‌فرماید: ربی که مربی و مکمل همه موجودات است، بازگشت هم به سوی هموست.

ذکر مصداقی از طغیان انسان

أرَأیْتَ الَّذی یَنْهیٰ. عَبْداً اِذا صَلّیٰ. أرَأیْتَ اِنْ کانَ عَلَی الْهُدیٰ. اَوْ اَمَرَ بِـالتَّقْویٰ. أرَأیْتَ اِنْ کَذَّبَ وَ تَوَلّیٰ. اَ لَمْ یَعْلَمْ بِاَنَّ اللّٰهَ یَریٰ. مفسرین گفته‌اند این قسمتها به عنوان مصداقی از طغیانهای انسانِ مستغنی بیان شده، که البته شأن نزول دارد. می‌فرماید: ببینید یک شاهی صنار داشتن و پولدار شدن، انسان را در چه حد طاغی می‌کند! گاهی انسان خودش از طریق عبودیت حـق سرپیچی می‌کند، ولی بالاتر این است که مخالف با عبودیت دیگران باشد و نگذارد که دیگران هم خدا پرست باشند. نه تنها خودش خدا پـرست نیست، بلکه مانع خدا پرستی دیگران هم می‌شود.

أرَأیْتَ الَّذی یَنْهیٰ. کلمه «اَرَأیْتَ» در اصل لغت یعنی «آیا دیدی؟»، «آیا دانستی؟». «رأی»، هم به معنی اِبصار می‌آید و هم به معنی علم. ولی

---

۱. مسد / ۱ ـ ۵.
۲. تفسیر این آیات در موقعش خواهد آمد.

هیئت «اَرَأیْتَ» در زبان عربی یک معنی خاص به خود دارد و آن این است: اَخْبِرْنی! «به من بگو!» که ما در فارسی هم می‌گوییم. این، تعبیر خاصی است که در عربی آمده است. مقصود از «به من بگو!» واقعا این نیست که بخواهد کسی موضوعی را به او اطلاع بدهد، بلکه این تعبیری است که معمولا در مقام تعجب گفته می‌شود[1].

أرَأیْتَ الَّذی یَنْهیٰ. عَبْداً اِذا صَلّیٰ. أرَأیْتَ اِنْ کانَ عَلَی الْهُدیٰ. اَوْ اَمَرَ بِالتَّقْویٰ. به من بگو درباره آن آدمی که بنده‌ای را که خدای خودش را می‌پرستد، نهی می‌کند. نه تنها خودش خدا پرست نیست، بلکه با خدا پرستی مبارزه می‌کند. به من بگو درباره این کسی که جلوی عبادت یک بنده دیگر را می‌گیرد، اگر آن بنده یک بنده عادی هم نباشد بلکه بنده‌ای باشد که بر هدایت پروردگار است و آمر به تقواست؛ یعنی خود او بر عکس این شخص است: این نهی می‌کند از خدا پرستی، او امر می‌کند به خدا پرستی. این آمده یک آمر به عبادتی را از عبادت نهی می‌کند.

شأن نزول این آیات

شأن نزول این آیات این است که پیغمبر اکرم می‌آمدند در مسجدالحرام نماز می‌خواندند و امثال ابوجهل که چهار شاهی صنار داشتند و طغیان می‌کردند، علاوه بر اینکه خودشان نمی‌خواستند حق پرستی کنند می‌گفتند ما نباید بگذاریم این شخص بیاید این کارها را در مسجدالحرام بکند. می‌آمدند مانع بشوند. حتی یک بار [ابوجهل به پیغمبر اکرم] حمله کرد. گفته بود به من خبر دهید، می‌گویند این شخص می‌آید در مسجدالحرام و کارهای خودش را انجام می‌دهد یعنی نماز می‌خواند.

---

۱. مثل تعبیر «بگو ببینم!».

نماز در همه شرایع حقه بوده است

البته به این نکته توجه داشته باشید که رسول اکرم از همان اول بعثت بلکه قبل از بعثت نماز می‌خواند، چون نماز به معنای عام و کلی‌اش از دستورهایی است که در همه شرایع حقه بوده است. در قرآن هم مثلا از زبان حضرت مسیح نقل می‌کند: خدا من را امر کرده به نماز و امر کرده به زکات[۱]. منتها شکل نمازها در همه شرایع یکسان نبوده. ما می‌دانیم پیغمبر اکرم حتی قبل از بعثت هم نماز می‌خواندند؛ حال، اینکه آن نمازشان به چه شکل و صورتی بوده [معلوم نیست.] قدر مسلم این است که ذکر خدا در آن نماز بوده و شاید سجود هم بوده. قهرا چنین نمازی در اول بعثت هم بوده. ولی نماز به این ترتیب خاصِ هفده رکعت در شبانه روز و نوافل به این ترتیب خاص، البته بعدا تشریع شد؛ یعنی بعد از آنکه پیغمبر اکرم مبعوث به رسالت شدند و دستورهای خاص برای ایشان می‌آمد.

گو اینکه آیات اول این سوره اولین آیاتی است که بر پیغمبر نازل شد، ولی در مورد قسمتهای بعدی اختلاف است که آیا همراه با آیات اول نازل شده یا به فاصله. اما به هر حال قدر مسلم این است که رسول اکرم از همان اول نماز می‌خوانده‌اند؛ یعنی یک نوع نمازی قبل از بعثت می‌خوانده‌اند و در اول بعثت هم بوده. و لهذا نوشته‌اند که در اوایل بعثت، [ایشان و امیرالمؤمنین و خدیجه][۲] به جماعت نماز می‌خوانده‌اند، حال به چه شکل و ترتیبی بوده، ما نمی‌دانیم و در جایی هم ندیده‌ایم که ذکر کرده باشند.

خلاصه، اینها می‌خواستند مانع همین عبادت پیغمبر شوند.

---

۱. مریم / ۳۱.

۲. [چند ثانیه‌ای از سخن استاد ضبط نشده است.]

أَرَأَيْتَ اِنْ كَذَّبَ وَ تَوَلّیٰ. اَ لَمْ يَعْلَمْ بِاَنَّ اللهَ يَرىٰ. به من بگو آیا او نمی‌داند که خدای الله، عالم است و کارش را می‌بیند.

اکثر مشرکین قریش مشرک در خالقیت نبودند

می‌دانیم که کفار قریش، یعنی آنهایی که این آیات در موردشان نازل شده، مشرک بودند در عبادت و در ربوبیت، ولی مشرک در خالقیت و در ذات نبودند؛ یعنی اینها الله را به عنوان خالق آسمانها و زمین انکار نداشتند. البته مردم قریش همه یک جور فکر نمی‌کردند، در میان آنها مردم مادی مسلک که اصلا الله را هم قبول نداشتند [وجود داشت.] قرآن [از قول چنین افرادی] نقل می‌کند: ما هِيَ اِلّا حَياتُنَا الدُّنْيا نَموتُ وَ نَحْيا وَ ما يُهْلِكُنا اِلَّا الدَّهْرُ[1]. ولی اغلب مشرکین، الله را معتقد بودند، اما او را به عنوان اِلٰهُ الآلهه و ربّ الارباب معتقد بودند. عبادت را برای او نمی‌کردند بلکه عبادت برای او را لغو و بیهوده و غیر جایز می‌دانستند. عبادت را برای بتها انجام می‌دادند. منتها می‌گفتند: ما بتها را پرستش می‌کنیم بعد بتها کار ما را درست می‌کنند. ما نَعْبُدُهُمْ اِلّا لِيُقَرِّبونا اِلَى اللهِ زُلْفىٰ[2]. و لهذا در بسیاری آیات قرآن آمده که: وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضَ لَيَقولُنَّ اللهُ[3] اگر از اینها بپرسی «خالق آسمان و زمین کیست؟» می‌گویند: الله.

این است که قرآن اینجا می‌گوید: اَ لَمْ يَعْلَمْ بِاَنَّ اللهَ يَرىٰ. واقعا این نمی‌داند که خدای متعال، عالم به کارهای اوست؟ یعنی خودش می‌داند که این کارها را از روی طغیان و حسادت و صفات رذیله‌اش می‌کند نه از

---

۱. جاثیه / ۲۴.
۲. زمر / ۳.
۳. لقمان / ۲۵، زمر / ۳۸.

روی یک عقیده واقعی.

ایمان پیامبر به موفقیت و پیروزی خود

كَلّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ لَنَسْفَعاً بِالنّاصِيَةِ. ناصِيَةٍ كاذِبَةٍ خاطِئَةٍ. فَلْيَدْعُ نادِيَهُ. سَنَدْعُ الزَّبانِيَةَ[1]. این آیات می‌خواهد بگوید که کار از این حرفها گذشته و اراده الهی تعلق گرفته به این که دین خدا و دین توحید، شرک را در هم نوردد و از بین ببرد. این ـ به اصطلاح امروز ـ جبر تاریخ و ضرورت تاریخ است. (البته من از این تعبیر در اینجا خیلی خوشم نمی‌آید، چون یک مفهوم خاصی دارد.) اینها یا باید تسلیم بشوند یا در هم کوبیده و خرد و دور ریخته خواهند شد.

كَلّا از این مقوله مگو، مقوله دیگر: لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ. این خیلی عجیب است. از جمله نکاتی که در قرآن مجید باید خیلی به آن توجه کرد این است که[2] پیغمبر اکرم از روز اول با ایمان کامل به موفقیت و پیروزی خودش مبعوث شد. چنین ایمانی از نظر شرایط ظاهری زمان آنقدر غیر منطقی بود که معمولاً در این طور جاها می‌گویند: «دیوانه شده که این حرفها را می‌زند! چه می‌گوید؟! مثل اینکه حساب دستش نیست!».

مردی یتیم و در شهر خودش ـ و در واقع در قریه و قصبه خودش[3] ـ از نظر ظاهری بی‌حیثیت (حیثیت به پول و عشیره بود و پیغمبر اینها را نداشت، فقیر و یتیم بود) که فکرش هم با دیگران نمی‌خواند و همان قوم و خویش‌های نزدیکش هم با او مخالف بودند، ناگهان پیدا شده و دعوتی و

---

۱. علق / ۱۵ ـ ۱۷.

۲. این مطلب را بسیاری از فرنگیها هم قبول کرده‌اند، بر خلاف تبلیغی که برخی دیگر از آنها و بعضی از متجددین ما می‌کنند.

۳. مکه الان شهر است ولی در آن زمان یک ده بوده؛ البته نسبت به آن چادرها یک شهر بوده ولی چگونه شهری؟! مثل قریه و قصبه بوده.

قرآنی را آورده که از اول، حرفش این است که ما می‌خواهیم دنیا را بگیریم و بر دنیا پیروز شویم. ما هم اگر در آن وقت بودیم چه می‌گفتیم؟ یا سکوت می‌کردیم یا ـ العیاذ بالله ـ نظیر آن حرفها را می‌گفتیم که «این شخص چه می‌گوید؟! مثل اینکه از دنیا خبر ندارد!».

در همان سالهای اول که آیه نازل شد: «وَ اَنْذِرْ عَشیرَتَکَ الْاَقْرَبینَ»[1] (هشدار بده به خویشاوندان نزدیکت) پیغمبر به علی که در خانه پیغمبر زندگی می‌کرد و بچه دوازده ساله‌ای بود فرمود: «آبگوشتی ترتیب بده و بنی‌هاشم را دعوت کن». علی می‌گوید: من همین کار را کردم و چهل نفر یا یکی کمتر از بنی هاشم از عموها و پسر عموها و داییها و... به عنوان یک دعوت و مهمانی آمدند. بعد حضرت همین مسائل را با اینها طرح کرد و فرمود: «من رسول خدا هستم و دین من هم غلبه پیدا خواهد کرد. شما اگر به این دین گرایش پیدا کنید سیادت پیدا خواهید کرد و...». اینها اصلا خجالت کشیدند جواب بدهند. گفتند: «این چه می‌گوید؟!». ابولهب که آدم جسوری بود رو کرد به ابوطالب و با حالت تمسخر گفت: «بسیار خوب، پس تو بعد از این بیا و تابع پسر برادرت باش! چه می‌گویی؟!».

یکی از علتهایی که اینها می‌گفتند: «اِنَّهُ لَمَجْنونٌ»[2] (این، دیوانه شده!) این بود که ادعا خیلی بزرگ بود. ادعا آنقدر بزرگ بود که هر کس می‌شنید می‌گفت: «این شخص دیوانه شده که چنین حرفی می‌زند! چه می‌گوید؟!».

اکابر قریش تاجر پیشه بودند و مدتی بود که یک کار تجارتی بندری می‌کردند؛ یعنی مکه یک شهر بندری شده بود و اینها زمستانها می‌رفتند به جنوب (یعنی یمن) مال‌التجاره‌هایی را که از هند می‌آمد

---

۱. شعراء / ۲۱۴.
۲. قلم / ۵۱.

می‌خریدند بعد می‌آمدند در منطقه شام و سوریه می‌فروختند، و تابستانها می‌آمدند در سوریه جنس می‌خریدند و بعد [در یمن] رد می‌کردند و از این جهت ثروتمند شدند. قرآن اسم این را می‌گذارد «رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَ الصَّيْفِ»[1] یعنی کوچ کردن تابستانی و زمستانی برای تجارت؛ تجارتهای تابستانی و تجارتهای زمستانی. اینهایی که مسافرت رفته بودند مردمان خیلی واردی بودند[2]. آنها افرادی بودند که ایران و روم را که در آن‌وقت بزرگترین کشورهای دنیا بودند از نزدیک کاملا می‌شناختند و از قدرت و عظمت و ثروت و اقتصاد و همه جهاتی که در این کشورها بود کاملا آگاه بودند. برای چنین افرادی مسخره بود که شخصی بیاید و در ده مکه در آن دره، این حرفها را بزند. این بود که می‌گفتند: این شخص جز اینکه بگوییم دیوانه شده، حرف دیگری [درباره او نمی‌توان زد.]

ولی قرآن از همان روز اول ضرورت این پیروزی را عنوان کرده؛ می‌گوید: اگر شما [کافران] دست از مبارزه برندارید خرد و خمیر می‌شوید. و عمده این است که این مطلب در آیات مکیه قرآن است. اگر در آیات مدنیه می‌بود خیلی مهم نبود. البته در آیات مدنیه هم هست، ولی آنچه که در آیات مدنیه است خیلی مهم نیست؛ چون آیات مدنیه بعد از آن است که اسلام مقداری پیشروی کرده و مسلمانان آمده‌اند در مدینه و مرکزی پیدا کرده‌اند. البته در آن وقت هم مهم بود. مگر همه جزیرةالعرب چقدر ارزش داشت؟ اینکه پیغمبر از مدینه [که یکی از شهرهای جزیرةالعرب است] نامه بنویسد به همه سران جهان که «بیایید مسلمان

---

۱. لِإِيلافِ قُرَيْشٍ. ايلافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَ الصَّيْفِ. (قریش / ۱ و ۲)

۲. نظیر اروپا رفته‌ها و آمریکا رفته‌های امروز ما که ژاپن و چین را هم رفته‌اند و حسابهای دنیا دستشان است. اینها وقتی می‌روند آن کشورهای بزرگ را می‌بینند دیگر ایران در نظرشان به حساب نمی‌آید.

شوید!»؛ به پادشاه ایران، به قیصر روم، به پادشاه مصر و اسکندریه، به یمن، به حبشه، به همه جا بنویسد که: من رسول خدا هستم، بیایید این دین را بگیرید، سعادتتان در این است، و اگر این دین را نگیرید بیچاره و بدبخت می‌شوید، همان هم خیلی عجیب است؛ ولی نه آنقدر که در مکه در شرایطی که هنوز شانزده نفر مرید نداشته و در حال کتمان زندگی می‌کردند این حرفها را بزند. آیاتی که می‌گوید: «این رسول عالَمین است، پیغمبر همه جهان است» در همان مکه نازل شده است.

اینجا هم با قاطعیت تمام به ابوجهل که از رؤسای درجهٔ اول مکه است می‌گوید: کَلّا بگو رها کن این حرفها را! لَئِنْ لَمْ یَنْتَهِ اگر بازنگردد از این سخنان لَنَسْفَعاً بِالنّاصِیَةِ. «سَفْع» تکان شدید را می‌گویند. مثل اینکه یک آدم قوی گریبان یک آدم ضعیفتر را می‌گیرد و یک تکان محکم به او می‌دهد به طوری که پاهایش از زمین کنده می‌شود. این در وقتی است که یقه او را بگیرد. اگر خیلی قویتر باشد، موی پیشانی‌اش را می‌گیرد و یک تکان می‌دهد به طوری که پاهایش از زمین کنده شود. کَلّا لَئِنْ لَمْ یَنْتَهِ: اگر بازنگردد، اگر منتهی نشود، اگر نهی ما را که به او می‌گوییم «کَلّا» (سکوت) نپذیرد موی پیشانی‌اش را محکم خواهیم گرفت. البته «ناصیه»، هم به موی پیشانی می‌گویند هم به خود پیشانی[1]. به مویی که در جلوی سر می‌روید نیز به تناسب حالّ و محلّ «ناصیه» می‌گویند.

لَنَسْفَعاً بِالنّاصِیَةِ خواهیم گرفت ناصیه او را و چنان تکان شدیدی او

---

۱. در حدیث است که «وَ تَمْسَحُ بِبِلَّةِ یُمْناکَ ناصِیَتَکَ» (کافی ج ۳ / ص ۲۵)؛ یعنی مسح سر باید روی ناصیه باشد. روی همین جهت بسیاری از فقها و مراجع تقلید در مورد مسح اگر انسان بخواهد خیلی از بالا [شروع کند] شبهه می‌کنند. بعضی فرق سر را مسح می‌کنند. مثل مرحوم آقای بروجردی اشکال می‌کردند، می‌گفتند [قسمت جلوتر] را مسح کنید چون ناصیه اینجاست، بالاتر کمی محل شبهه بود. احتیاط این است که مسح در ناصیه باشد.

را بدهیم که دست و پایش همه از جا کنده شود.

کدام ناصیه؟ ناصِيَةٍ كاذِبَةٍ خاطِئَةٍ آن ناصیه و پیشانی دروغگوی خطاکار را. این، تعبیر خیلی عجیبی است. قرآن اینجا نسبت دروغگویی را به ناصیه می‌دهد. نمی‌گوید ناصیهٔ این دروغگوی خطاکار را، بلکه می‌گوید: این ناصیهٔ دروغگوی خطاکار را. یعنی تمام علائم و نشانه‌های دروغ و خطاکاری در این پیشانی و چهره پیداست.

معنی «نادی»

فَلْيَدْعُ نادِيَهُ. در آن زمان که این آیه نازل شد مسلمین آنقدر در اقلیت بودند که پیغمبر اکرم هم در مسجدالحرام برای یک سجدهٔ خدا کردن آزاد نبود. دوره حکومت قُرَشیها در مکه بود. اینها یک حکومت شورایی داشتند. حکومت قریش به اصطلاح امروز یک نوع حکومت اریستوکراسی و اشرافی بود؛ نه حکومت فردی بود، نه جمهوری و نه سلطنت. یک مجلسی داشتند که به آن «دار الندوه» می‌گفتند. این دار الندوه حکم یک مجلس سنا را داشت؛ یعنی اشراف و رؤسا جمع می‌شدند و تصمیمات کلی در آنجا گرفته می‌شد و هر تصمیمی که در آنجا می‌گرفتند تمام شهر مکه تسلیم آن بودند. زندگیِ قبیله‌ای بود. رؤسای قبیله در دار الندوه جمع می‌شدند شورا می‌کردند و اگر مطلبی از شورا می‌گذشت تمام اهل مکه، یعنی افراد قبیله‌ها، تسلیم آن شورا بودند. تمام قدرت سیاسی مکه در آن شورا متمرکز بود.

«نادی» یعنی مجلس. اینجا قرآن می‌گوید: فَلْيَدْعُ نادِيَهُ. اتکای امثال ابوجهل به همان نادی بود. «ندوة» و «نادی» از یک ماده‌اند. «نادیَه» در این آیه یعنی آن دار الندوه‌اش را؛ یعنی این شخصی که اینقدر تکیه‌اش به آن مرکز قدرت سیاسی مکه است [چنان تکان شدیدی به او خواهیم داد

که برود آن را فریاد کند.] ابوجهل خودش از افراد آن مجلس و از ذی‌رأی‌های آنجا و بلکه از رؤسای آنجا بود. معمولاً در هر مجلسی[۱] چند نفر که نسبت به دیگران برجستگی داشته باشند بقیه را می‌چرخانند و در واقع قدرت در آنها متمرکز می‌شود. ابوجهل و ابوسفیان و چند نفر دیگر از رؤسا درواقع قدرت اصلی بودند.

قرآن می‌خواهد بگوید این مرکز قدرت متلاشی خواهد شد. می‌فرماید: چنان تکان شدیدی او را بدهیم، آنوقت برود فریاد کند آن مرکز قدرت سیاسی و آن نادی را. یعنی همه از بین رفته و دیگر چیزی به دردش نخواهد خورد.

سَنَدْعُ الزَّبانِيَةَ. یکسره او را روانه جهنم خواهیم کرد. او نادی و دارالندوه خودش را صدا کند، ما زبانیه جهنم را صدا می‌کنیم و می‌گوییم بیایید تحویلش بگیرید!

كَلّا لا تُطِعْهُ وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ. خطاب به پیغمبر اکرم است. مضمون آیه این است که اینها می‌خواهند جلوی تظاهر تو به عبادت را بگیرند. کأنّه اینجا برای پیغمبر این مسئله مطرح است که آیا تقیه کند و دیگر عبادتش را در مسجدالحرام انجام ندهد و برود در خانه و مخفی عبادت کند چون اینها مزاحم می‌شوند؟ یعنی آیا به این تهدید اینها ترتیب اثر بدهد؟ یا نه، باز هم برود در مسجد عبادت کند و از این تهدیدها نترسد؟ آیه این است: گوش نکن به این حرفها! باز هم برو به مسجدالحرام و خدای خودت را عبادت کن! باز هم خدای خودت را سجود کن و به وسیله این سجودها تقرب به ذات مقدس پروردگارت بجوی!

---

۱. مانند مجلس شورا یا مجلس سنا.

مزاحمتهای مشرکین قریش نسبت به پیغمبر اکرم

پیغمبر اکرم با همه مزاحمتهایی که مشرکین قریش می‌کردند علی الظاهر به خاطر همین دستور در عین حال می‌رفت و در مسجدالحرام عبادت می‌کرد. خیلی هم مزاحمت می‌کردند. به عنوان نمونه، یک روز که ایشان در مسجدالحرام بودند در حالی که سجود کرده بودند، اینها رفتند و امعاء و احشاء و کثافتهای داخل شکم شتری را که کشته بودند آوردند و برای اهانت به حضرت، روی ایشان ریختند. اینها خیلی از این جهت که پیغمبر تظاهر به عبادت خدا می‌کند، آن عبادتی که تنها به آن عبادت ایمان و اعتقاد دارد، و عبادت بتها را نفی می‌کند [ناراحت بودند و لهذا] انـواع مزاحمتها می‌کردند. گاهی که ایشان در کوچه حرکت می‌کرد ناگهان سطل زباله یا خاکستر را از آن بالا روی سرش می‌ریختند. یا سحرها که گویا ایشان برای عبادت به مسجدالحرام می‌آمدند، گاهی سر راه ایشان از آن خارهایی که در صحرای عربستان پیدا می‌شود که از کارد تـیزتر است می‌ریختند تا ایشان نتوانند از منزل بیرون بیایند یا اگر بیرون مـی‌آیند پاهایشان مجروح بشود.

قرآن می‌فرماید: اعتنا نکن! تو باز هم بـرو پـروردگار خـودت را سجود کن و به این وسیله به پروردگار خودت تقرب بجو! ما هم به موقع کار خودمان را انجام خواهیم داد.



تفسیر سوره قــدر

مقدمه*

سوره بعد سوره مبارکه انّا انزلناه فی لیلة القدر است که فی‌الجمله‌ای درباره آن توضیح می‌دهم و تفصیلش را برای جلسه بعد می‌گذارم.

سوره قدر یکی از سوره‌های مهم قرآن است و از نظر معنا و مضمون و مسائلی که مربوط به معارف الهی می‌شود و نیز از نظر مسئله امامت، سوره فوق‌العاده‌ای است. در حدیث آمده: سَیِّدُ حُجَجِکُمْ اِنّا اَنْزَلْناهُ آقـای استدلالهای شما در امامت «اِنّا اَنْزَلْناهُ فی لَیْلَةِ الْقَدْرِ» است.

باید ببینیم این سوره چگونه «سَیِّدُ حُجَجِکُمْ» است و اصـلا مـعنای لیلة القدر چیست که این خودش مسئله مهمی است. آیا واقعا همان طور که ما شیعه‌ها اعتقاد داریم ـ و همین طور هم هست ـ در سال یک شب وجود دارد که به آن می‌گوییم «شب قدر» و به نص قرآن شب قدر آنقدر پر فضیلت است که بهتر است از هزار ماه؟ هزار ماه می‌شود پانصد سی

* [مطالب این دو صفحه در پایان تفسیر سوره علق بیان شده است و لازم بود در بخش تفسیر سوره قدر به عنوان مقدمه قرار گیرد.]

روز و پانصد بیست و نه روز؛ ولی معلوم است که این «بهتر است از هزار ماه» در مقام این است که بگوید «خیلی بیش از این حرفها»؛ ممکن است یک شب قدری ارزشش از هزار سال هم بیشتر باشد. علی‌الظاهر مقصود این است که فوق‌العاده با فضیلت است.

چرا شب قدر را شب قدر می‌گویند؟ آیا «قدر» اینجا به معنای همان ارزش است و شب قدر یعنی شب با ارزش؟ یا شب قدر به معنی شب تقدیر است؟ اگر شب تقدیر است، آیا به این معناست که تقدیرهای الهی در سال یک بار صورت می‌گیرد؟ یعنی خدا در سال یک بار فقط مقدّرات یک سال را تقدیر می‌کند و بیش از یک سال را تقدیر نمی‌کند؟ و اگر یک سال را تقدیر می‌کند، در خلال آن سال تقدیرهای الهی قابل برگشت هست یا نه؟ و معنی قابل برگشت بودن چیست؟ آیا تقدیر الهی می‌تواند قابل برگشت باشد؟ اگر قابل برگشت نیست دعا کردنْ دیگر چه معنایی دارد؟ وقتی که انسان دعا می‌کند از خدا تقدیر می‌خواهد، یعنی می‌گوید: «خدایا برای من اینچنین مقدّر کن!»، اگر همه چیز در یک شب تقدیر می‌شود آنوقت معنی دعا کردن که انسان از خداوند تقدیر مجدد می‌خواهد، چیست؟

تفسیر سوره قــدر



اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. اِنّا اَنْزَلْناهُ فی لَیْلَةِ الْقَدْرِ. وَ ما اَدْریٰکَ ما لَیْلَةُ الْقَدْرِ. لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ. تَنَزَّلُ الْمَلائِکَةُ وَ الرّوحُ فیها بِاِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ کُلِّ اَمْرٍ. سَلامٌ هِیَ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ[1].

سوره مبارکه قدر است. این سوره از آن سوره‌هایی است که لحن و آهنگ مخصوصی دارد. در این سوره کوچک مسئله‌ای سؤال انگیز مطرح شده است که باید ببینیم با تدبر در آیات این سوره و آیات دیگر چه مطلبی از این سوره کوچک استفاده می‌شود.

---

۱. قدر / ۱ ـ ۵.

ترجمه

اول ترجمه تحت‌اللفظی این سوره را عرض کنیم و بعد به تفسیر بپردازیم. می‌فرماید: «همانا (تحقیقا) ما فرود آوردیم آن را (یعنی قرآن را) در شب قدر. و چه می‌دانی تو که شب قدر چیست!». معلوم است که این جملهٔ «و چه می‌دانی تو که شب قدر چیست!» در مقام تعظیم و تفخیم فوق‌العاده‌ای است. یعنی بشر چه چیز می‌داند از شب قدر؟! یعنی موضوع خیلی عظیم و بزرگی است. بعد می‌فرماید: لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ. «شب قدر بهتر و برتر است از هزار ماه». در آیه بعد توضیح بیشتری برای این «بهتری» می‌دهد، می‌فرماید: «فرشتگان و روح به اجازه پروردگارشان، در این شب فرود می‌آیند از هر امری[1]». سَلامٌ هِيَ حَتّٰى مَطْلَعِ الْفَجْرِ. «تمام این شب سلام است، درود است، سلامت است تا طلوع فجر».

آنچه از مجموع آیات قرآن درباره شب قدر استفاده می‌شود

اولین مطلبی که در اینجا هست این است که در این سوره همین قدر می‌فرماید: «ما قرآن را در شب قدر نازل کردیم» ولی هیچ تعیین نمی‌فرماید که این شب قدر چه شبی از شبهای سال است. ولی آیه دیگری در سوره بقره هست که تا اندازه‌ای شب قدر را مشخص می‌کند و آن آیه این است: شَهْرُ رَمَضانَ الَّذی اُنْزِلَ فیهِ الْقُرْآنُ هُدیً لِلنّاسِ وَ بَیِّناتٍ مِنَ الْهُدیٰ وَ الْفُرْقانِ[2]. می‌فرماید: ماه رمضان، که قرآن در آن نازل شد. پس اجمالا معلوم می‌شود که شب قدر در ماه رمضان است. آیه سوره بقره ماهی را که قرآن در آن نازل شده معین کرده و آیه سوره قدر نام و عنوان

---

۱. این «از هر امری» را بعدا در تفسیر توضیح می‌دهم.
۲. بقره / ۱۸۵.

شبی راکه قرآن در آن نازل شده معین کرده است. این دو آیه ثابت می‌کند که شب قدر از ماه رمضان بیرون نیست.

آیه دیگری که در سوره مبارکه دخان است توضیحی درباره شبی که قرآن در آن نازل شده داده است که از آن توضیح ضمنا مطلب دیگری استفاده می‌شود. می‌فرماید: **حٰم. وَ الْكِتابِ الْمُبِينِ. اِنّا اَنْزَلْناهُ فى لَيْلَةٍ مُبارَكَةٍ اِنّا كُنّا مُنْذِرِينَ**[1]. ما قرآن را در یک شب مبارک و پر برکتی نازل کردیم و ما همانا همیشه منذِر و هشدار دهنده و اعلام خطر کننده بوده‌ایم و هستیم. بعد می‌فرماید: **فيها يُفْرَقُ كُلُّ اَمْرٍ حَكيمٍ**[2]. در این شب مبارک که قرآن نازل شد هر امر محکمی تفریق و جدا می‌شود. اینجا بیش از این بیان نکرده.

پس اجمالا معلوم است که آن شبی که قرآن در آن نازل شد، به حکم آیه سوره بقره جزء ماه رمضان است و به حکم آنچه که در سوره دخان آمده شبی است که در آن یک جریاناتی رخ می‌دهد؛ یعنی شب تـقدیر است، شبی است که در آن یک سلسله مقدرات تقدیر می‌شود. در اینجا هم درباره شب قدر می‌فرماید: در این شب ملائکه و روح فرود می‌آیند از هر امری.

مجموعا معلوم می‌شود که از نظر قرآن و اسلام شب قدر، خـودش یک مسئله‌ای است.

دو نوع نزول قرآن

اینجا چند مطلب است که باید درباره آن گفت و گو و بحث شـود. اول اینکه سؤالی به وجود آمده ـ و بجا هم هست ـ و آن این است: خود قرآن می‌گوید که قرآن در ماه رمضان و در شب قدر نازل شد. آیا این، دلیل بر

---

۱. دخان / ۱ ـ ۳.

۲. دخان / ۴.

این نیست که بعثت پیغمبر اکرم در ماه رمضان بوده؟ پس چرا ما بعثت را در بیست و هفتم ماه رجب می‌دانیم؟

اینجا مطلب دیگری هست که البته برای جواب به این سؤال گفته نمی‌شود بلکه اساسا از خود قرآن استفاده می‌شود [ولی برای جواب به این سؤال نیز مفید است] و آن این است: قرآن دو نوع نزول بر پیغمبر اکرم دارد و اگر بگوییم «دو بار نزول دارد» نیز به معنی این است که دو نوع نزول دارد: یک نزول دفعی به معنی نزول اجمالی، و یک نزول تدریجی به معنی نزول تفصیلی و زمانی. به عبارت دیگر یک نزول اجمالی که به یک معنا غیر زمانی است و یک نزول تفصیلی تدریجی زمانی. اتفاقا به حسب قاعدهٔ لغت عرب، کلمه «نزول» در دو باب آمده است: یکی به صیغه باب «اِفْعال» (انزال ـ اَنْزَلْناهُ)، و دیگری به صیغه باب تفعیل (تنزیل ـ نَزَّلْناهُ). علمای ادب می‌گویند: فرق این دو صیغه این است که «اَنْزَلْناهُ» (اِنزال) در جایی گفته می‌شود که شیئی دفعتاً نازل شده باشد، و «نَزَّلْناهُ» (تنزیل) غالبا در جایی گفته می‌شود که نزولْ تدریجی باشد.

پس قرآن انزالی دارد و تنزیلی؛ آنجا که می‌فرماید: «اِنّا اَنْزَلْناهُ فی لَیْلَةِ الْقَدْرِ»[1] یا «شَهْرُ رَمَضانَ الَّذی اُنْزِلَ فیهِ الْقُرْآنُ»[2] یا «اِنّا اَنْزَلْناهُ فی لَیْلَةٍ مُبارَکَةٍ»[3] که همه از باب افعال آمده، ناظر به نزول دفعی و اجمالی و به یک معنا نزول غیر زمانی قرآن بر پیغمبر اکرم است که این نزول مقدم بوده بر نزول تدریجی و تفصیلی. در نزول اول، قرآن به صورت یک روح بر پیغمبر نازل شده، نه به صورت کلمات و الفاظ و آیات و سور که حالت تفصیلی است. پس از آنکه پیغمبر اکرم دارای آن روح شده که در واقع

---

۱. قدر / ۱.
۲. بقره / ۱۸۵.
۳. دخان / ۳.

روح قرآن بوده، بعدها در نزولِ در مرتبه دیگر آنچه که ابتدا مانند یک روح بر پیغمبر اکرم نازل شد، به صورت این الفاظ و کلمات و عبارات درآمد. در این جهت، روایات ما زیاد دلالت دارد؛ یعنی از ائمه اطهار این مطلب زیاد رسیده است که قرآن دوبار (یعنی به دو نحو) بر پیغمبر اکرم نازل شده است: به نحو اجمالی و بسیط و دفعی، و دیگر به نحو تدریجی و زمانی و تفصیلی.

نزول دفعی قرآن در شب قدر بوده

آن نزول دفعی که تمام قرآن به صورت یک روح بر پیغمبر نازل شد همان است که در ماه رمضان بوده. در آن وقت هنوز پیغمبر مبعوث نـبود. آن نزول قرآن ملاک بعثت پیغمبر نبود. وقتی که جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و این قرآن و این روح و این حقیقت را به صورت الفاظ و کلمات بر پیغمبر نازل کرد، آن است که زمان بعثت پیغمبر است و در ماه رجب صـورت گرفته است.

بنابراین تعارضی نیست میان اینکه قرآن در ماه رمضان به صورت دفعی بر پیغمبر نازل شده باشد و اینکه نزول تفصیلی قرآن از ماه رجبِ بعد شروع شده باشد، که بیست و سه سال هم ادامه پیدا کرد. دلیلش هم این است که در آنجایی که کلمه «اَنْزَلْناهُ» یا «اُنْزِلَ» دارد اصلا تعبیر قرآن این است که «ما قرآن را، این کتاب را نازل کردیم» نه اینکه نـزولش را شروع کردیم. به عبارت دیگر قرآن در ماه رمضان نازل شد نه اینکه نزول قرآن در ماه رمضان شروع شد. می‌فرماید: اِنّا اَنْزَلْناهُ فی لَیْلَةٍ مُبارَکَةٍ[1]. «ما این کتاب را در یک شب پر برکت نازل کردیم» نه اینکه آغاز نزول این

۱. دخان / ۳.

کتاب در یک شب پر برکت بود.

قرآن و فرقان

درباره قرآن دو لفظ به کار رفته: یکی قرآن و دیگری فرقان. در سوره فرقان می‌فرماید: تَبارَکَ الَّذی نَزَّلَ الْفُرْقانَ عَلیٰ عَبْدِهِ لِیَکونَ لِلْعالَمینَ نَذیراً[1]. منزه و مبارک است آن ذاتی که فرقان را تنزیل کرد. «فرقان» از ماده «فَرْق» است. فَرْق یعنی جدا کردن، تفصیل دادن. در یک آیه دیگر این طور می‌فرماید: وَ قُرْآناً فَرَقْناهُ لِتَقْرَأَهُ عَلَی النّاسِ عَلیٰ مُکْثٍ وَ نَزَّلْناهُ تَنْزیلاً[2] و قرآنی که ما آن را فرق کردیم، فرقان کردیم، جدا کردیم، یعنی به صورت تفصیل درآوردیم، برای اینکه تو آن را تدریجا بر مردم قرائت کنی.

بعضی این طور ادعا می‌کنند که اصلا به قرآن از آن جهت «قرآن» گفته می‌شود که یک حالت جمعی دارد، چون «قَرَأَ» به معنی جمع است، و از آن جهت فرقان گفته می‌شود که حالت فَرْقی و تفصیلی دارد که به همین صورتِ آیات و کلمات نازل شده است[3].

وجه تسمیه لیلة القدر

وَ ما اَدْریٰکَ ما لَیْلَةُ الْقَدْرِ و تو چه می‌دانی که لیلة القدر چیست. اولا چرا

---

۱. فرقان / ۱.

۲. اسراء / ۱۰۶.

۳. **سؤال:** از کجا می‌فهمیم ضمیر «اَنْزَلْناهُ» راجع به قرآن است؟ اینجا که چیزی ذکر نشده. **استاد:** مرجع ضمیر گاهی لفظی است، گاهی معنوی و گاهی حکمی. مرجع ضمیر لفظی در خود لفظ آمده، مرجع ضمیر معنوی مثل «اِعْدِلوا هُوَ اَقْرَبُ لِلتَّقْویٰ» (مائده / ۸) که «عدل» در شکم «اِعْدِلوا» است. ولی گاهی چیزی نیامده اما از مجموع قرینه معلوم است که مرجع چیست، یعنی هر مستمعی مرجع ضمیر را تشخیص می‌دهد. وقتی می‌گوید: «اِنّا اَنْزَلْناهُ فی لَیْلَةِ الْقَدْرِ» معلوم است که غیر از قرآن چیز دیگری مقصود نیست؛ گذشته از اینکه در اخبار و روایات و کلام پیغمبر و ائمه الی ماشاء الله این مطلب آمده.

این شب را لیلة القدر می‌گویند؟ آیا به این اعتبار است که این شب، شب تقدیر یعنی شبی است که در آن، مقدرات معیّن می‌شود؟ یعنی در سال یک شب هست که در آن شب مقدرات یک سال مردم تعیین می‌شود. یا به این اعتبار است که معنای قدر، ارزش است؟ یعنی شب با ارزش. البته اگر دومی را هم بگوییم، باز با ارزش بودن این شب، به اعتبار همان معنی اول است، که عرض خواهم کرد.

اجزاء زمان و اجزاء مکان فی حد ذاته با یکدیگر تفاوتی ندارند

بعد می‌فرماید: «شب قدر از هزار ماه بهتر است». اینجا این مسئله مطرح است: آیا اجزاء زمان و مکان خودشان فی حد ذاته، قطع نظر از مظروفشان[1]، با یکدیگر فرق می‌کنند که یک قطعه‌اش از قطعه دیگر بهتر باشد؟

در باب زمان چون همه اجزاء آن مشابه یکدیگرند قهرا اجزاء زمان از آن جهت که اجزاء زمان‌اند هیچ‌کدام نسبت به دیگری فرق نمی‌کند؛ یعنی درجه وجودی همه اجزاء زمان یکی است و هیچ فرقی میان یک جزء از زمان با جزء دیگر نیست که یک جزء بهتر یا با فضیلت‌تر از جزء دیگر باشد.

اما اجزاء مکانی؛ اجزاء مکانی یعنی قطعات زمین. قطعات زمین چون مثل قطعات زمان بسیط نیستند، با یکدیگر فرقهایی دارند ولی فرق مادی نه معنوی. مثلا یک سرزمین شوره زار است و چون شوره زار است محصول نمی‌دهد، و یک سرزمین دیگر شوره زار نیست و زیاد محصول می‌دهد. برای بشر از جنبه استفاده مادی، یک سرزمین پربرکت است و

---

۱. یعنی زمان به عنوان یک ظرف و مکان به عنوان ظرف دیگر، یا به تعبیر فیلسوفانْ زمان به عنوان یک بُعد و مکان به عنوان بعد دیگر.

سرزمین دیگری بی‌خیر و برکت. برای یک کشاورز گاهی ارزش یک هکتار از یک زمین برابر است با صد هکتار از زمین دیگری. اگر زمین کویر را به یک کشاورز بدهند چه فایده‌ای برای او دارد؟! در صورتی که اگر یک هکتار از یک زمین آباد را که محصول می‌دهد به او بدهند زندگی‌اش از آنجا اداره می‌شود. پس به این معنا بعضی از زمینها با برکت است و بعضی بی برکت، و این یک امر مادی است و به زندگی مادی مربوط می‌شود. مثلا همین سرزمین شام و بیت‌المقدس؛ قرآن درباره این سرزمین کلمه «بارَکْنا» گفته است: **سُبْحانَ الَّذی اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصَی الَّذی بارَکْنا حَوْلَهُ**[1]. «**بارَکْنا حَوْلَهُ**» یعنی اطرافش را مبارک کردیم، پر خیر و برکت کردیم. البته بعدا عرض می‌کنیم که آیا این سرزمین از جنبه دیگری نیز پر خیر و برکت هست یا نه، ولی به هر حال از این جنبه که سرزمین حاصلخیز و پر محصولی است سرزمین پر برکتی است.

اما از جنبه معنوی چطور؟ آیا سرزمینها فی حد ذاته از جنبه معنوی با یکدیگر فرق دارند؟ یعنی قطع نظر از هر حادثه و واقعه‌ای که در آنها واقع شده باشد، قبل از آنکه انسانی در عالم به وجود بیاید، آیا این سرزمینها ذاتا با یکدیگر فرق دارند؟ مثلا آیا محل کعبه قبل از اینکه آدمی در دنیا پیدا بشود و قبل از اینکه ابراهیم و اسماعیلی پیدا بشوند و آن را «**اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنّاسِ**»[2] قرار بدهند، خود این نقطه زمین با نقطه‌های دیگر ذاتا فرق می‌کند یا نه؟ اگر ذاتا فرق نمی‌کند آیا بالعرض فرق می‌کند یا نه؟

جواب این است: از نظر معنوی نه اجزاء زمان و نه اجزاء مکان ذاتا

---

۱. اسراء / ۱.
۲. آل عمران / ۹۶.

هیچ تفاوتی با یکدیگر ندارند. این گونه نیست که یک زمین از نظر معنوی با برکت و طیّب و خیّر باشد و زمین دیگری خبیث، بلکه همه سرزمینها از این جهت علی‌السویّه‌اند. ولی گاهی به واسطه یک امر عارضی و عرضی، یک سرزمین تبدیل می‌شود به یک سرزمین مبارک. مثال ساده‌اش این است: فرض کنید شما برای زمینی که مثل همه زمینهای دیگر است صیغه وقف می‌خوانید و این زمین، می‌شود مسجد و معبد. از همان ساعتی که شما صیغه وقف خواندید و اینجا شد معبد، دیگر با همسایه‌اش فرق کرد. یعنی اگر مثلا زمینی که چسبیده به این زمین است تنجیس بشود، بر کسی واجب نیست آن را تطهیر کند، ولی این زمین تنجیس کردنش حرام است و اگر نجس بشود بر همه افراد واجب است که آن را تطهیر کنند. یعنی این زمین برای خودش آداب و احترامی پیدا می‌کند، چون مسجد شده. قبلا هم همین زمین بود، نه خاکش را عوض کرده‌اند نه سنگش را، ماده همان ماده است، ولی از وقتی که مسجد شد، دیگر مثلا در آن، حرف دنیا زدن مکروه است، در حالی که در جاهای دیگر مکروه نیست، یا مثلا شعر خواندن در آن مکروه است، در حالی که در جاهای دیگر مکروه نیست. برای خودش یک سلسله آداب پیدا می‌کند مخصوص به خودش؛ یعنی مبارک شد، فقط به همین دلیل که ما آن را مسجد قرار دادیم.

سرزمینها هم همین طور است. البته خداوند متعال از ازل می‌داند که فلان سرزمین به چه دلیل محل برکت می‌شود. اینکه در علم خدا این سرزمین مبارک بوده یک مسئله است، و اینکه خودش ذاتا با سرزمینهای دیگر فرق داشته باشد مسئله دیگری است.

شرافت کعبه

کعبه به واسطه ابراهیم بلکه احیانا از زمان آدم اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنّاسِ لَلَّذی بِبَکَّةَ مُبارَکاً[1]. اولین نقطه‌ای از زمین که مسجد قرار داده شد و انتخاب شد برای اینکه خدای یگانه در آنجا پرستیده شود همین محل کعبه است. پس گذشته از اینکه یک معبد است اولین معبد است. بنابراین احترامی دارد مافوق احترام همه مسجدهای دیگر. از طرف دیگر یک مسجد به خاطر اینکه یک ولیّ از اولیای خدا در آن نماز خوانده با مسجدهای دیگر فرق می‌کند. مثلا مسجد کوفه به دلیل اینکه مسجد است مقدس است، به دلیل اینکه مسجد علی است و علی در آن نماز خوانده و خطبه خوانده و موعظه کرده است، بر قدسش افزوده شده، و به دلیل اینکه ائمه دیگر [در آن نماز خوانده‌اند باز بر قدسش افزوده شده.] مثلا نقطه‌ای از این مسجد مقام امام زین‌العابدین است که ایشان در آنجا دو رکعت نماز خوانده‌اند. آنجا به واسطه اینکه امام زین‌العابدین در آن نماز خوانده‌اند تشرفی پیدا کرده است. آنوقت برای ما مستحب می‌شود که در همان نقطه نماز بخوانیم. این، ارزش و شرف عبادت را می‌رساند.

وقتی که یک مسجد به واسطه اینکه یک ولیّ از اولیاء الله یک بار در آن نماز خوانده شرافت پیدا می‌کند، کعبه که هیچ پیغمبر و امامی در عالم نیامده الّا اینکه در آنجا نماز خوانده و دور آن طواف کرده، شرافتی پیدا کرده که هیچ مسجد و معبد دیگری پیدا نکرده است.

زمانها به واسطه انسان فضیلت پیدا می‌کنند

می‌آییم سراغ زمانها. زمانها هم همین طور است. زمانها به واسطه انسان

---

۱. آل عمران / ۹۶.

کسب فضیلت می‌کنند؛ یعنی همین قدر که زمانی را برای عبادت قـرار دادند و مردمی در آن وقت عبادت کردند و انسـان در زمـانی عـبادت می‌کند که دیگران هم عبادت می‌کنند و همه این آهـنگهای عـبادت بـا یکدیگر به آسمان بالا می‌رود، این عبادت فضیلت دیگری پیدا می‌کند.

شب قدر، شب انسان کامل

حال بیاییم سراغ لیلةالقدر. اولا آیا این شب قدر که از هزار شب بالاتر است یک شب در عالم بوده و آن همان شبی بوده که قرآن بر پیغمبر نازل شد و دیگر شب قدری در عالم نبوده؟ بعضی این طور گفته‌اند. البته از علمای شیعه کسی نگفته. این حرف به دلیـل خـود آیـه قـرآن حـرف نادرستی است، که عرض خواهیم کرد.

بسیاری از اهل تسنن گفته‌اند شب قدر بیش از یک شب بوده، ولی اختصاص دارد به دوره پیغمبر اکرم؛ تا پیغمبر بود شب قدر در هر سالی بود، پیغمبر که رفت شب قدر هم رفت. این هم حرف بی‌حسابی است.

پس شب قدر ادامه دارد. قبل از پیغمبر چطور؟ آیا قبل از پـیغمبر شب قدر بوده یا نبوده؟ خود پیغمبر فرمود: هر پیغمبری که آمده شب قدر وجود داشته. بله، یک مسئله هست: آیا قبل از اینکه آدم و پیغمبری روی زمین پیدا شود شب قدر بوده یا نبوده؟ این دیگر محل تردید است. بـه بیانی که عرض [خواهم کرد،] شب قـدر شب ولیّ کـامل است در هـر زمانی؛ شب قدر یعنی شب انسان کامل.

حال از خود قرآن چه می‌فهمیم؟ اولا قرآن فرمود: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَـيْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ» و نفرمود: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ كانَ خَيْراً مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ» (شب قدر بهتر بود از هزار ماه)، در حالی که اگر شب قدر فقط یک شب در زمان گذشته بود باید این طور می‌گفت. بالاتر آنکه بعد از اینکه به صـورت مـاضی

می‌گوید: قرآن را در شب قدر نازل کردیم، یعنی بعد از آنکه نزول قرآن را در یک شب قدر به صورت ماضی بیان می‌کند، به صورت فعل مضارع که دلالت بر دوام و استمرار دارد می‌فرماید: **تَنَزَّلُ الْمَلائِکَةُ وَ الرّوحُ فیها بِاِذْنِ رَبِّهِمْ** در این شب فرشتگان و روح به اجازه پروردگارشان به زمین نازل می‌شوند. شبی است که میان زمین و آسمان پیوند و ارتباط برقرار می‌شود، شب برقراری ارتباط میان زمین و آسمان است، آنهم نه یک مَلَک و دو ملک، بلکه ملائکه فرود می‌آیند و روح فرود می‌آید. می‌فرماید: «فرود می‌آیند» نه «فرود آمدند»؛ کما اینکه در سوره دخان هم فرمود: «**فیها یُفْرَقُ کُلُّ اَمْرٍ حَکیمٍ**»[1] و نفرمود «فُرِقَ» یا «اُفْرِقَ»؛ یعنی اینجا هم فعل مضارع است: هر امر به هم بسته‌ای از یکدیگر باز می‌شود.

این است که ائمه اطهار فرموده‌اند: از اهل تسنن بپرسید[2] قرآن که می‌گوید «در شب قدر ملائکه و روح فرود می‌آیند» به چه کسی فرود می‌آیند؟ آیا ملائکه و روح که فرود می‌آیند به زمین فرود می‌آیند[3] یا بر دل فرود می‌آیند؟ اینها بر دل فرود می‌آیند. **نَزَلَ بِهِ الرّوحُ الْاَمینُ. عَلیٰ قَلْبِکَ لِتَکونَ مِنَ الْمُنْذِرینَ**[4]. ملائکه بر قلب انسان فرود می‌آیند. تا انسانی روی زمین نباشد که در این مرحله و دارای آن درجه از کمال باشد که ملائکه بر قلب او فرود بیایند، اصلا فرود آمدن ملائکه معنی ندارد. این مطلب صد در صد درست است. پس شب قدر شب انسان کامل است.

---

۱. دخان / ۴.

۲. اکثر اهل تسنن و شاید اکثریت قریب به اتفاق آنها قبول دارند که شب قدر بعد از پیغمبر هم هست و ادامه دارد، منتها آنها شب بیست و هفتم ماه رمضان را شب قدر می‌دانند. آنهایی که قائل به ادامه شب قدر نیستند خیلی کم‌اند.

۳. مثلا آیا ملائکه، فرشتگان، این موجودات آسمانی و عِلوی در مهمان‌خانه‌ای فرود می‌آیند؟ آیا در سرزمینی چادر می‌زنند؟

۴. شعراء / ۱۹۳ و ۱۹۴.

چرا شب قدر در ماه رمضان است؟

حال چرا شب قدر در ماه رمضان است؟ لا اقل در اسلام باید شب قدر در ماه رمضان باشد و در غیر ماه رمضان معنی ندارد. پیغمبران و همچنین اولیاء کُمَّل الهی مثل ائمه اطهار که از بسیاری از پیغمبران مـقام بـرتر و بالاتری داشته‌اند، در همان عالم قرب خودشان مسائلی دارند که برای ما درک این مسائل مشکل است. موسی بعد از آنکه پیغمبر شـده است و الواح می‌خواهد بر او نازل شود به میقات پروردگار مـی‌رود، اول سـی شب، ولی با سی شب نتوانست دوره سلوک خودش را به پایان برساند. وَ واعَدْنا موسیٰ ثَلاثینَ لَیْلَةً وَ اَتْمَمْناها بِعَشْرٍ فَتَمَّ میقاتُ رَبِّهِ اَرْبَعینَ لَـیْلَةً[۱]. سـی شب با موسی مواعده شد و در این سی شب موسی کمال مـجاهدت را می‌کرد برای آنکه آن شایستگی نهایی برای نزول الواح را پیدا کند، ولی نتوانست و بعد ده شب دیگر اضافه شد. آن سی شب از اول تا آخر ماه ذی‌القعده بود، و ده شب دیگر که اضافه شد، از اول تا دهم ماه ذی‌الحجه بود. در دهم ماه ذی‌الحجه بود که «فتح» برای قلب موسی رخ داد و آنچه که باید، بر او فتح شد.

این تازه بعد از دوره پیغمبری موسی است. هر ولیّ کاملی بلکه هر مؤمنی و هر انسانی در هر سـال یک دوره‌ای دارد. مـا وظـیفه داریـم شبانه‌روز پنج نماز بخوانیم ولی یک ماه ماه عبادت است، ماه اختصاص برای عبادت و پاک شدن و سلوک الی‌الله و بالا رفتن. ماه رمضان برای این کار قرار داده شده و به همین دلیل تمام ماه رمضان افـضل است از تمام ماههای دیگر؛ لا اقل در اسلام این طور است. شاید برای موسی و امتش دهه ذی‌الحجه با فضیلت‌ترین ایام بوده، ولی برای پیغمبر اسـلام

---

۱. اعراف / ۱۴۲.

با فضیلت‌ترین ایام، ماه رمضان است. هر امامی از اول ماه رمضان صد برابر و هزار برابر بیشتر از آن کسانی که از ماه رمضان بهره می‌برند، بهره می‌برد؛ یعنی از اول ماه رمضان آن دوره سلوک خودش را شروع می‌کند تا می‌رسد به یک شب که شب قدر است. در شب قدر، دیگر درها به روی او باز می‌شود: تَنَزَّلُ الْمَلائِكَةُ وَ الرّوحُ فيها.

چرا شب قدر دقیقا مشخص نیست؟

حال، شب قدر کدام شب است؟ در روایات تعیین نکرده‌اند که شب قدر [دقیقا] کدام شب است و تعمدی در کار بوده. در راز اینکه چرا شب قدر را تعیین نکرده‌اند، علما حرفها زده‌اند. آیا شب قدر شب نوزدهم است یا شب بیست و یکم و یا شب بیست و سوم؟ یکی از تعابیری که در روایات است این است که در شب نوزدهم یک سلسله مسائل تعیین می‌شود، بعد در شب بیست و یکم اینها ابرام می‌شود[1] و بعد در شب بیست و سوم به مرحله امضا می‌رسد.

احتمال دیگر در علت تعیین نکردن شب قدر این است که شب قدرِ هر سال به آن امام تعلق دارد و بستگی دارد به وضع امام در آن سال؛ یک سال ممکن است امام در شب نوزدهم دوره‌اش را به پایان برساند و در این شب نزول ملائکه بر او بشود، و سال دیگر ممکن است در شب بیست و یکم یا بیست و سوم. علی‌الظاهر از شب نوزدهم زودتر نمی‌شود و این کار بالاخره یا در شب نوزدهم یا در شب بیست و یکم و یا در شب بیست و سوم صورت می‌گیرد.

۱. [یعنی محکم می‌شود.]

دخیل بودن انسان کامل در مقدّرات عالم

آنوقت آیا انسان کامل در مقدرات عالم و لا اقـل در مـقدرات انســانها دخالتی دارد؟ کمتر کسی می‌تواند باور کند انسان، این موجود کوچک، روحش لوح تقدیر الهی باشد. ولی ما که نمی‌توانیم باور کنیم به این دلیل است که انسان کامل را نمی‌شناسیم. روح انسان کامل لوح تقدیر الهـی است؛ یعنی در آنجا این نزول و این اندازه‌گیری [صورت می‌گیرد.] البته قضا و قدر الهی مرتبه بالاتری در عالم عِلوی دارد، چون تقدیر مراتبی دارد. یک مرتبهٔ تقدیر، نفس و روح و قلب انسان کامل است. این است که می‌گوییم شب قدر شب انسان کامل است.

در شب قدر قرآن نازل شد و پیغمبر هر سال شب قدر داشته است و هر امامی هر سال شب قدر دارد و هیچ وقت زمین از انسان کامل خالی نیست و به همین دلیل هیچ سالی از شب قدر خالی نیست. و شب قدر هم از ماه رمضان بیرون نیست.

ما راجع به شب قدر تا این مقدار را می‌توانیم به کمک قرائنی که از خود قرآن کریم و از اخبار و روایات و دعاها داریم و با منطق برهانی هم جور درمی‌آید، بدانیم که شب قدر در ماه رمضان است و شبی است که میان زمین و آسمان، میان مُلک و ملکوت یک ارتباطی برقرار می‌شود، به تعبیر قرآن: «درهای آسمانها به روی زمین بـاز مـی‌شود»[1] و اصـلا طبیعت و ماوراء طبیعت در آن وقت یکی می‌شود، از راه وجود امام و در وجود امام که هم وجود مادی و مُلکی دارد و هـم وجـود مـلکوتی و ماورائی.

---

۱. نبأ / ۱۹: وَ فُتِحَتِ السَّماءُ فَكانَتْ أبْواباً.

شب قدر بهتر است از هزار ماه

قرآن به طور اجمال و سربسته این مطلب را برای ما بیان کرده: «قرآن را در شب قدر نازل کردیم و تو چه می‌دانی شب قدر چیست!». این «تو چه می‌دانی!» البته خطاب به پیغمبر است، ولی مثل خیلی از خطابهای دیگر مقصود، مردم است. یعنی انسان چه می‌داند که شب قدر چیست! حال، چه چیزی از این یک شب بهتر است از هزار ماه؟ ارزش عبادتش. برای ما هم ارزش عبادتش بیشتر است از هزار ماهی کـه در آن، شب قـدر نباشد. ما در نماز می‌خوانیم: «اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَسْتَعینُ». عبادت وقتی با حالت جمعی باشد بیشتر بالا می‌رود. وقتی روحهای دیگر حالت عِلوی پیدا کرده‌اند، بر روحهای تاریک مثل روحهای ما هم اثر می‌گذارد. اینکه سحرها برای عبادت بهتر است و روح انسـان در سـحر بـرای عـبادت آماده‌تر است و بیشتر حضور قلب دارد، یک مقدار برای این است که در آن وقت پاکانی و روحهای بزرگ و قویّی هستند (قدر متیقّنش وجـود مقدس حضرت حجت) که در حال عبادتند. امروز درباره عالم ماده ثابت شده که وقتی کسی فکر می‌کند موج فکری‌اش به آن سر دنیا می‌رسد، تا چه رسد به امواج روحی، که ما نمی‌توانیم درک کنیم. شعاع روح آنها بر دیگران هم اثر می‌گذارد.

حال اگر شب شب قدر باشد، شبی باشد که امام در چنین هیجانی و در چنین حالت قربی است و جوّ روحی عالم به گونه‌ای است که درهای زمین و آسمان به روی یکدیگر باز شده، در آن شب افرادی مثل ما هم اگر ولو ذره‌ای هماهنگی نشان بدهیم، فیضی که می‌توانیم ببریم بـرابـر است با هزار سال شب دیگر که بخواهیم عبادت کنیم؛ یعنی آن جوّ روحی که در آن شب به وجود می‌آید آنقدر بالابرنده است و برای احیاء و زنده داشتن شب مناسب است که برتری دارد بر هزار ماهی که شبهای ساده‌ای

داشته باشد و این وضع در آن شبها وجود نداشته باشد.

پس ما از قرآن این قدر می‌فهمیم که ما قرآن را در شب قدر نـازل کردیم. نمی‌دانی شب قدر چه شـبی است! از هـزار مـاه بـالاتر است. مفسرین گفته‌اند «هزار ماه» به عنوان تکثیر است، نه اینکه هزار و یک ماه بهتر باشد [از این شب.] یعنی کثرت شبها هرگز به پای این شب نمی‌رسد، هزار ماه را هم اگر حساب کنید به این شب نمی‌رسد، چرا؟ مگر در این شب چه خبر است؟ **تَنَزَّلُ الْمَلائِکَةُ وَ الرّوحُ فیها.**

روح

روح در قـرآن حـقیقتی است مـافوق مـلائکه. از امـیرالمـؤمنین علی علیه‌السلام در مورد روح سؤال کردند، فرمود: روح حقیقتی است که از ملائکه برتر و بالاتر است. لذا قرآن حساب او را از ملائکه جدا می‌کند. **تَنَزَّلُ الْمَلائِکَةُ وَ الرّوحُ فیها بِاِذْنِ رَبِّهِمْ** ملائکه و روح در این شب با اجازه پروردگارشان فرود می‌آیند.

معنی «امر»

مِنْ کُلِّ اَمْرٍ. «امر» در قرآن به دو معنا به کار رفته است: گاهی به مـعنای فرمان الهی است: **اِنَّما اَمْرُهُ اِذا اَرادَ شَیْئاً اَنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکونُ**[۱]. این امر الهی اراده الهی است و اراده الهی عین ایجاد است. اگر معنی «امر» این باشد معنی آیه این است که این نزول به ایجاد الهی است. و اگر «امر» یـعنی «هرکاری» (معنای متعارفی که ما به کار می‌بریم) معنی آیه این است که ملائکه و روح نزول پیدا می‌کنند به خاطر هر کاری؛ یعنی این نزول اینها با

---

۱. یس / ۸۲.

هر کاری از کارهای این عالم ارتباط دارد.

سَلامٌ هِیَ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ. شبی است که از سر شب تا صبح سلام است و سلامت. این شبْ سلام است به معنای اینکه درود است؛ فرشتگان درود می‌فرستند، با درود می‌آیند. و این شب سلامت است [به این معنی که] برای کسی که بخواهد استفاده کند، این شبْ از آفتها و وسوسه‌ها و کیدهای شیطانی به شدت دور است[1].

□

---

۱. سؤال: اگر تقدیری برای کسی بشود عوض شدنی است؟ مثلا اگر او در شب قدر خواب باشد آن تقدیر عوض می‌شود؟

استاد: از روایات استنباط می‌شود که قضا و قدر دو نوع است: قضا و قدر قابل تبدیل و قضا و قدر غیر قابل تبدیل. در دعاهای ماه رمضان می‌خوانیم: **اَللّٰهُمَّ اِنّي اَسْئَلُکَ في ما تَقْضي وَ تُقَدِّرُ مِنَ الْاَمْرِ الْمَحْتومِ فِي الْاَمْرِ الْحَكيمِ مِنَ الْقَضاءِ الَّذی لا يُرَدُّ وَ لايُبَدَّلُ**...(کافی ج ۴ / ص ۱۶۱) خدایا از تو می‌خواهم برای ما مقدر کنی از نوع آن قضا و قدرهایی که تغییر و تبدیل نمی‌پذیرد. پس معلوم می‌شود تقدیر دو نوع است: تقدیر تغییرپذیر و تقدیر تغییرناپذیر. و به همین دلیل که بعضی تقدیرها قابل تغییر است انسان در تمام ایام سال وظیفه دعا دارد. خود دعا یعنی رابطه میان زمین و آسمان برای اینکه زمین می‌خواهد آسمان را تغییر بدهد. یعنی دعا بالاترین مقام بشر است. انسان به وسیله دعا می‌خواهد مقدرات را عوض کند. این، تأثیر زمین در آسمان و طبیعت در ماوراء طبیعت است. منتها ما نمی‌دانیم چه قضا و قدری تغییرپذیر هست و چه قضا و قدری تغییرپذیر نیست. ما وظیفه داریم دعا کنیم. ما دعا می‌کنیم که اگر احیانا تقدیر [مورد دعا] قابل تغییر باشد، با دعا تغییر کند. احیانا ممکن است چیزی باشد که تغییرپذیر نباشد. دعا به هر حال برای ما عبادت است؛ چون دعا دو اثر دارد: یکی اینکه خودش فی حد ذاته عبادت است و مقرِّب انسان است، اثر دیگرش که اثر دوم و ضعیفش است استجابت آن است. اگر استجابت هم نشود باز استجابت شده، چون اصل دعا آن نتیجه خودش را می‌دهد. حال آن مطلوب به نتیجه برسد یا نرسد مسئله دیگری است.

مقصود از روح چیست[۱]؟

می‌فرماید: تَنَزَّلُ الْمَلائِكَةُ وَ الرّوحُ فیها بِاِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ اَمْرٍ. در شب قـدر مرتبا فرشتگان و روح نازل می‌شوند. مقصود از روح چیست؟

ذکر روح، در قرآن مجید در موارد زیادی آمده است. در چند آیه این مضمون هست که خداوند ملائکه را بـا روح (یـا: بـه روح) فـرود می‌فرستد. مثلا در اوایل سوره نحل می‌فرماید: یُنَزِّلُ الْمَلائِكَةَ بِالرّوحِ مِـنْ اَمْرِهِ عَلیٰ مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ[۲]. ملائکه را به روح (ظاهرش این است که: به مصاحبت و همراهی روح) می‌فرستد بر هر که بخواهد از بندگان خودش. از این آیه این مطلب کاملا فهمیده می‌شود که خدا فرشتگان را به همراه روح بر بندگانی که می‌خواهد و آنها را برگزیده و انتخاب کرده و لیاقت دارند می‌فرستد.

در بعضی آیات دیگر، روح و ملائکه عطف به یکدیگر شده‌اند. در اواخر سوره نبأ می‌فرماید: یَوْمَ یَقومُ الرّوحُ وَ الْمَلائِكَةُ صَفّاً[۳]. روزی که روح و ملائکه می‌ایستند. در اینجا[۴] هم که می‌فرماید: تَنَزَّلُ الْمَلائِكَةُ وَ الرّوحُ.

در آیه دیگری که معروفتر از همه اینهاست می‌فرماید: وَ یَسْئَلونَكَ عَنِ الرّوحِ قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی[۵و۶] از تو درباره روح پرسش می‌کنند، بگو روح از امر پروردگار است (یا: ناشی از امر پروردگار است، یا: از جنس

---

۱. [مطالبی که اینجا درباره روح آمده مربوط به سلسله جلسات تفسیر دیگری است که چند نوار از آن جلسات در دست است. ظاهرا در این جلسات، استاد تفسیر قرآن را از آخر قرآن شروع کرده‌اند. ما به مناسبت، این مبحث را در اینجا آوردیم.]

۲. نحل / ۲.

۳. نبأ / ۳۸.

۴. [یعنی سوره قدر.]

۵. اسراء / ۸۵.

۶. همین سؤالی که ما خودمان از همدیگر می‌کنیم در زمان پیغمبر اکرم از ایشان شده است که: این روح که این همه ذکرش در کتب آسمانی از جمله قرآن آمده چیست؟.

امر پروردگار است). بعد معنی «امر» را در آیات دیگر توضیح داده‌اند، یعنی خود قرآن کریم «امر» را در جای دیگر معنی می‌کند که موجودِ امری یعنی موجودی که مستقلا از خداوند متعال صادر می‌شود و علل و اسباب ظاهری در وجود او دخالت ندارد و وجود او دفعی و آنی است نه تدریجی مثل وجودهای مادی[۱]. هر موجودی از موجودهای مادی که ما سراغ داریم، تدریجا پیدا می‌شود، ولی آن که از سنخ امر الهی است وجود او تدریجی نیست بلکه دفعی است؛ نوع وجودش با وجود موجودهای عالم مادی متفاوت است.

آیه «وَ یَسْئَلونَکَ عَنِ الرّوحِ قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی» با توجه به اینکه در آیات دیگر معنی «امر» توضیح داده شده، یعنی: بگو آن روح ـ که سخنش مطرح است ـ از سنخ موجودات عالم طبیعت نیست. اِنَّما اَمْرُهُ اِذا اَرادَ شَیْئاً اَنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکونُ[۲]. وَ ما اَمْرُنا اِلّا واحِدَةٌ[۳].

در بعضی از آیات قرآن، آن موجودی که بر انبیا ظاهر می‌شود، یا آن موجودی که به انسان انسانیت می‌بخشد، خدا می‌گوید آن هم از جنس روح است. درباره آدم و انسانها می‌فرماید: وَ نَفَخْتُ فیه مِنْ روحی[۴] از روح خودم چیزی در جنس بشر دمیدم. از اینجا معلوم می‌شود در جنس بشر چیزی وجود دارد که ما در اصطلاح امروز او را «روح» می‌نامیم و آن چیزی است از نوع و سنخ آن روحی که خدا می‌فرماید: «تَنَزَّلُ الْمَلائِکَةُ وَ الرّوحُ»؛ یعنی چیزی است که از جنس طبیعت و ماده نیست. درباره حضرت مریم می‌فرماید: فَاَرْسَلْنا اِلَیْها روحَنا فَتَمَثَّلَ لَها بَشَراً سَوِیّاً[۵] ما روح

---

۱. مانند یک درخت یا یک حیوان یا یک جماد که ما می‌بینیم.
۲. یس / ۸۲.
۳. قمر / ۵۰.
۴. حجر / ۲۹، ص / ۷۲.
۵. مریم / ۱۷.

خود را به سوی مریم فرستادیم، او «متمثّل» شد به صورت بشر؛ یعنی او جسم و بشر نبود، بلکه به این صورت خودش را مجسم کرد و به صورت بشری درآورد، نه اینکه ماهیت و جنسش بشر بود.

در بعضی از آیات، «روح» با کلمه «امانت» توصیف شده است: **نَزَلَ بِهِ الرّوحُ الْاَمینُ. عَلیٰ قَلْبِکَ لِتَکونَ مِنَ الْمُنْذِرینَ**[1]. روح الامین قـرآن را بـر قلب تو فرود آورده است.

در بعضی آیات می‌فرماید «روح القُدُس»: **قُلْ نَزَّلَهُ روحُ الْقُدُسِ**[2] بگو روح القدس فرود آورد قرآن را. حافظ می‌گوید:

فیض روح القدس ار باز مدد فـرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

اینجاست که به هر حال این سؤال به وجود آمده است که این روح که در قرآن زیاد تکرار شده است چیست؟

قدر مسلّم این است که چیزی که قرآن او را روح می‌نامد ـ خواه آن روحی که در هر بشری وجود دارد و خواه آن روحی که قرآن از او یاد می‌کند که در قیامت با فرشتگان به سوی خدا بالا می‌رود یا در قیامت با فرشتگان در صفّی ایستاده است یـا در شب قـدر بـا فـرشتگان فـرود می‌آید ـ یک موجودی است که از جنس طبیعت نیست.

بعد این سؤال پیش می‌آید: حالا که از جنس طبیعت نیست آیا از سنخ و جنس ملائکه است؟ بعضی مدعی‌اند که روح از جنس مـلائکه است و همان جبرئیل است، و روح الامین و روح القدس یعنی جبرئیل. بعد، از اینها سؤال شده است که اگر مقصود از روح همان جبرئیل است، جبرئیل خودش یکی از ملائکه است، پس چرا می‌فرماید: «**یَـوْمَ یَـقومُ**

---

۱. شعراء / ۱۹۳ و ۱۹۴.
۲. نحل / ۱۰۲.

الرّوحُ وَ الْمَلائِكَةُ»[۱] یا «تَنَزَّلُ الْمَلائِكَةُ وَ الرّوحُ»[۲]؟

جواب می‌دهند: درست است که جبرئیل از ملائکه است، ولی جبرئیل یک ملک خاصی است که ذکر او، بالخصوص لازم است. مثلا وقتی می‌گوییم: «همه علما در آن جلسه حاضر بودند» بعد یکی از علما که مستمع می‌خواهد بفهمد آیا او بالخصوص حاضر بود یا نه (چون توجهات به آن شخص است) مثلا آیت‌الله بروجردی هم حاضر بودند یا نبودند، بالخصوص ذکر می‌شود، می‌گوییم «همه علما و آیت‌الله بروجردی حاضر بودند»؛ یعنی آن که از همه اهمیت بیشتری دارد و مستمع بیشتر می‌خواهد درباره او بداند ذکر خاص بعد از عام می‌شود.

و بعلاوه جبرئیل فرشته‌ای است که حامل وحی است. خداوند به هر دسته از ملائکه که همه موجوداتِ امری هستند و موجودات خلقی (یعنی متعلق به عالم طبیعت) نیستند و از مافوق عالم طبیعت‌اند، شأنی و مقامی عنایت کرده که این مقامها ثابت و لایتغیر است: وَ ما مِنّا اِلّا لَهُ مَقامٌ مَعْلومٌ[۳]. اگر مقصود از روح، جبرئیل باشد آیه «تَنَزَّلُ الْمَلائِكَةُ وَ الرّوحُ» می‌خواهد بفرماید که در شب قدر همه فرشتگان با منصبهای خاص خودشان، و فرشته حامل علم[۴] فرود می‌آیند. پس در واقع می‌خواهد بگوید: در شب قدر آن که فرود می‌آید منحصرا آن حامل علم نیست و کاری که با انسان در دنیا دارند و ارتباطی که میان زمین و آسمان برقرار می‌شود، فقط برای الهامات و تعلیمات نیست، بلکه ملائکه‌ای هم که شئون دیگری دارند بر انسان کامل منکشف می‌شوند؛ میکائیل و اسرافیل

---

۱. نبأ / ۳۸.
۲. قدر / ۴.
۳. صافّات / ۱۶۴.
۴. مقصودم از «وحی» علم است.

و عزرائیل هم بر او منکشف می‌شوند و فرود می‌آیند، همان طور که ملک و فرشته حامل علم و وحی و الهام که نامش جبرئیل است فرود می‌آید.

اگر این طور گفتیم، نشان می‌دهد که در شب قدر مطلبی که برای امام و ولیّ مطلق که رابط میان زمین و آسمان است منکشف مـی‌شود تـنها علوم نیست، بلکه غیر علوم هم بر او نازل می‌شود.

بعضی دیگر معتقدند که اساسا روح از جنس ملائکه نیست و مقصود از روح هم جبرئیل نیست. حتی در آنجا که می‌فرماید: «نَـزَلَ بِـهِ الرّوحُ الْاَمینُ»[1] یا «نَزَّلَهُ روحُ الْـقُدُسِ»[2] مقصود از روح الامین و روح القـدس، جبرئیل نیست. روح اساسا موجود دیگری است؛ در این جهت که از سنخ عالم طبیعت نیست مانند فرشتگان است ولی خودش جـنس دیگـری است که با جنس ملائکه متفاوت است. ولی حالا او چگونه است و چه خصوصیاتی دارد ما نمی‌دانیم.

پس آن مقداری که ما می‌توانیم بدانیم این است که روح از جنس عالم طبیعت نیست، حال یا خودش فرشته خاصی است که همان جبرئیل است و به اعتبار اینکه شأن و منصب او این است که حامل علوم و الهام بخش است جداگانه ذکر شده است، یا مقصود موجود دیگری است که از سنخ ملائکه نیست. این جهاتش الان بر شخص من کاملا روشن نیست. و **صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.**

باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا دلهای ما به نور ایمان منوّر بفرما، ما را قدردان ایام و لیالی متبرکه قرار بده، در این ماه رجب که ماه عـبادت است

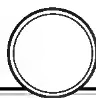
---

۱. شعراء / ۱۹۳.
۲. نحل / ۱۰۲.

توفیق عبادت به همه ما عنایت بفرما[1]، اموات ما مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.



۱. حالا دیگر این چیزها ور افتاده. ما وقتی بچه بودیم ماه رجب و شعبان که می‌آمد احساس می‌کردیم؛ چون مرحوم پدر ما وقتی ماه رجب می‌آمد همه اوضاع و عباداتش فرق می‌کرد. ایشان و والده ما در ماه رجب پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها روزه می‌گرفتند و گاهی ابوی ما هر سه ماه رجب و شعبان و رمضان را روزه می‌گرفت. اصلا ماه رجب در منزل ما فرق داشت. حالا اصلا خود ما احساس نمی‌کنیم که ماه رجب آمده، و باید با تقویم آن را پیدا کنیم.



تفسیر سوره بیّنه

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. لَمْ یَکُنِ الَّذینَ کَفَروا مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ وَ الْمُشْرِکینَ مُنْفَکّینَ حَتّیٰ تَأْتِیَهُمُ الْبَیِّنَةُ. رَسولٌ مِنَ اللهِ یَتلوا صُحُفاً مُطَهَّرَةً. فیها کُتُبٌ قَیِّمَةٌ. وَ ما تَفَرَّقَ الَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ اِلّا مِنْ بَعْدِ ما جاءَتْهُمُ الْبَیِّنَةُ. وَ ما اُمِروا اِلّا لِیَعْبُدُوا اللهَ مُخْلِصینَ لَهُ الدّینَ حُنَفاءَ وَ یُقیمُوا الصَّلوٰةَ وَ یُؤْتُوا الزَّکوٰةَ وَ ذٰلِکَ دینُ الْقَیِّمَةِ[1].

سوره مبارکه بیّنه (لَمْ یَکُنْ) است. آیه اول این سوره از نظر ترکیب کلمات و احتمالاتی که در این آیه مبارکه هست از آیات مشکل قرآن است و کمتر آیه‌ای این طور است. یک ترجمه اجمالی از این آیه بکنیم بعد به

۱. بیّنه / ۱ـ ۵.

شرح بپردازیم.

می‌فرماید: کافرانی از اهل کتاب[۱] و همچنین از مشرکین جدایی پذیر[۲] نبودند، تا وقتی که برسد برای آنها دلیل روشن[۳]. مقصود از اینکه «کافران از اهل کتاب و مشرکین (یا: کافرانی از اهل کتاب و مشرکین[۴]) جدا شدنی نبودند تا وقتی که دلیل روشن برای آنها بیاید» چیست؟ از چه چیزی جدا شدنی نبودند؟

در اینجا چند سؤال وجود دارد: اول اینکه می‌فرماید «مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ». «مِنْ» در زبان عربی در موارد متعددی استعمال می‌شود و معانی متعددی دارد. در اینجا دو معنا محتمل است: یکی اینکه «مِنِ» بیانی باشد و دیگر اینکه «مِنِ» تبعیضی باشد. اگر آن را بیانی بگیریم معنی عبارت این است: «کافران که عبارتند از اهل کتاب و مشرکین» و اگر آن را تبعیضی بگیریم این طور می‌شود: «کافرانِ از اهل کتاب و مشرکین» و در واقع چنین می‌شود: «کافرانی از اهل کتاب و مشرکین» که مقصود بعضی از اهل کتاب و مشرکین است.

سؤال دوم: اینها از چه چیزی جدا شدنی نبودند؟ آن چیزی که اینها به آن چسبیده بودند یا آن چیز به اینها چسبیده بود، چیست؟

سؤال سوم: گفته‌اند طبق قاعده اینجا باید به جای «حَتّیٰ تَأْتِیَهُمُ الْبَیِّنَةُ» می‌فرمود: «حَتّیٰ اَتیٰهُمُ الْبَیِّنَةُ» و معمولاً هم در ترجمه‌ها این فعل مضارع را ماضی ترجمه می‌کنند: تا بیّنه برای آنها آمد؛ و حال آنکه خود لفظ می‌گوید: تا برای آنها بیّنه بیاید. البته در زبان عربی استعمال مضارع به

---

۱. یعنی پیروان کتابهای آسمانی: یهود، نصاری و احتمالاً مجوس.
۲. «منفکّ» یعنی جدا شونده.
۳. «بیّنه» یعنی دلیل روشن.
۴. اینکه دو جور عرض می‌کنم، دلیل دارد که بعد توضیح می‌دهم.

معنی ماضی جایز است، ولی اصل این است که در همان معنی اصلی‌اش استعمال شود. می‌خواهیم ببینیم اگر اینجا «تَأْتِیَهُمْ» را به همان معنی مضارع بگیریم درست در می‌آید یا نه؟

مُنْفَكِّينَ

در مورد «مُنْفَكِّین» چند احتمال داده شده: یکی اینکه مقصود این است که اینها از عقاید سابق خودشان جدا شدنی نبودند تا وقتی که بیّنه و دلیل روشن آمد و اینها را از عقایدی که به اینها چسبیده بود و اینها به آن چسبیده بودند، جدا کرد.

احتمال دیگر این است: اینها خودشان از یکدیگر جدا شدنی نبودند، یعنی با یکدیگر متحد بودند و یکی بودند، با آمدن بیّنه[1]، از یکدیگر جدا شدند. ولی این احتمال، از جهاتی تأیید نمی‌شود.

احتمال سوم این است: مقصود این نیست که اینها از عقایدشان جدا نمی‌شدند، مقصود این است که ما آن سنت راهنمایی و هدایتمان را از اینها جدا نمی‌کنیم؛ یعنی اینها چنین نبودند که جدا باشند از هدایت الهی تا وقتی که آنها را بیّنه بیاید. مقصود این است که همیشه خدای متعال وسیله هدایت را برای مردم فراهم کرده و می‌کند. این احتمال هم به نظر بعید می‌رسد.

در میان این احتمالات همان احتمال اول که اکثر مفسرین گفته‌اند، درست است. حال راجع به احتمال اول بحث کنیم ببینیم مقصود چیست.

انسان به حکم فطرت حق طلب است

---

۱. اینجا مقصود از بیّنه، پیغمبر اکرم است.

کلمه «عقیده» که ما آن را به کار می‌بریم، از ماده «عَقْد» و «انعقاد» است. خیلی فرق است میان چیزی که انسان آن را از راه تفکر دریافته است و چیزی که صرفا به آن اعتقاد پیدا کرده بدون آنکه یک مبنای عقلانی داشته باشد و این اعتقاد بیشتر ریشه عاطفی پیدا کرده. اگر یک فکر و اندیشه در ذهن انسان پیدا شود و بعد با عواطف یا عادتهای انسان (یا چیزهایی نظیر عواطف و عادتها) گره بخورد، این فکر و اندیشه حالت انعقاد و بستگی و انجماد پیدا می‌کند. مثل بعضی چیزها که ابتدا به صورت یک ماده شُلی است، ولی مدتی که می‌ماند سفت می‌شود، از سنگ هم محکمتر[1].

این خودش مسئله‌ای است. آیا بشر چنین استعدادی را دارد که اگر دلیل روشن (بیّنه) برای او اقامه شود دست از عقاید بی‌دلیل خودش بردارد و دنبال آن بیّنه برود؟ بله، اصلا خدا انسان را این طور ساخته. خدا به انسان فطرت حق جو و حق طلب داده است. انسان به حکم فطرت حق جو و حق طلبش اگر با یک دلیل روشن و واضح و قانع کنندهٔ عقل مواجه بشود، با اینکه جدا شدن از عقیده سابق، سخت و مشکل است، ولی در عین حال به حکم دلیل روشن از آن دست برمی‌دارد. انسان چقدر فکرها و عقاید ابتدایی در دوران کودکی درباره مسائلی پیدا می‌کند، ولی بعد که معلوماتش زیادتر و مطالعاتش بیشتر شد و بیّنه برایش اقامه شد، خودش را تطبیق می‌دهد به آنچه که بیّنه و دلیل اقتضا می‌کند.

این است که قرآن برای بیّنه، اصالت و نیرو قائل است. این خودش مطلبی است.

---

۱. مانند گچ، که اول که آن را در آب می‌ریزند شل است و بعد از مدتی سفت می‌شود و حالت تحجّر پیدا می‌کند.

نقطه مقابل این حرف این است کـه اصـلا مـنطق و بـیّنه و دلیـل عقل‌پسند، هیچ نیرو و قدرتی ندارد و هیچ حکومتی بر وجـود انسـان ندارد. معمولا انسانها به هر عقیده‌ای که گرایش پیدا می‌کنند آن عقیده هر ریشه‌ای ممکن است داشته باشد غیر از دلیل و بیّنه و عـقل؛ یـعنی بـر خلاف اینکه مردم این‌همه دم از عقل و دلیل می‌زنند و می‌گویند «ما تا دلیل واضح و روشنی پیدا نکنیم، به مطلبی گرایش پیدا نمی‌کنیم» عملا همیشه برعکس است.

حال، کسانی که نقش دلیل و بیّنه را قبول ندارند راههای مـختلفی طی می‌کنند؛ بعضی تکیه‌شان بیشتر روی عادات است و می‌گویند آنچه حاکم بر وجود انسان است عادت است نه عقل. عقاید از عادات پـیدا می‌شود. عقل نه عقیده را می‌آورد (بلکه عادت می‌آورد) و نه می‌تواند عقیده‌ای را که به وسیله عادت پیدا شده از بین ببرد و اگر بنا باشد چنین عقیده‌ای از بین برود باید عامل دیگری پیدا شود. به هر حال عـقل در وجود انسان حاکمیتی ندارد.

بعضی دیگر برای عقل حاکمیتی قائل نیستند ولی عقاید انسان را ناشی از منافعش می‌دانند. اینها می‌گویند: به طور ناخودآگاه (نه آگاهانه) انسان همیشه آنچنان اعتقاد پیدا می‌کند که منافعش اقتضا کـند. جـمله معروفی را ماتریالیستها گفته‌اند: «بگو چه می‌خورد تا من بگویم چه فکر می‌کند». یعنی فکر تابع شکم است. مقصود از «چه می‌خورد» این نیست که آیا نان و پنیر و سبزی می‌خورد یا پلو و مرغ، بلکه مقصود این است که بگو در مجموع فقیرانه زندگی می‌کند یا زندگی‌اش زندگی اغنیاست، تا من بگویم درباره جهان چطور فکر و قضاوت می‌کند و جهان را چگونه می‌بیند.

اینها هم برای عقل نقشی قائل نیستند. اگر به اینها بگوییم «انسان به

هر حال عقل دارد» می‌گویند عقل را رها کن، منافع را بگو، منافع به هر طرف باشد انسان آن طور فکر می‌کند.

قرآن برای عقل اصالت قائل است

ولی از جمله اصول تفکر قرآنی این است که قرآن برای عقل و دلیل عقلانی اصالت و نیرو قائل است. اینکه می‌گویند در قرآن راجع به عقل زیاد صحبت شده، فقط این نیست که اسم عقل و تعقل و تفکر و لبّ و چیزهایی که دلالت بر عقل می‌کند در قرآن زیاد برده شده که البته زیاد هم برده شده، بلکه علاوه بر این، برداشتهای قرآن درباره انسان بر این پایه است که عقل در وجود انسان یک نیروی قوی و اصیل است و اگر انسان با یک بیّنه و دلیل عقل پسند مواجه شود، در مقابلش خاضع می‌شود. خدا انسان را این طور آفریده. عقل جوهر وجود انسان است. این است که قرآن کلمه «بیّنات» را زیاد به کار برده: لَقَدْ اَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَیِّناتِ[1]. ما پیامبران خودمان را با بیّنه‌ها و دلیلهای واضح و روشن فرستادیم. اگر دلیل در وجود انسان کاره‌ای نباشد پیغمبران را چه با دلیل بفرستید چه بی دلیل، فرقی نمی‌کند. بیّنه کِی می‌تواند در وجود انسان کاره‌ای باشد؟ (بیّنه یعنی دلیل، و دلیل به عالم عقل مربوط می‌شود.) آن وقت می‌تواند کارآیی و نقش مؤثر داشته باشد که عقل در وجود انسان نقش اصیلی داشته و یک قوه مؤثر باشد. البته انسان عقل محض نیست، بلکه همان طور که نیروی عقل دارد و نیروی عقل او در مقابل بیّنه‌ها قهرا و جبرا خاضع است، قوای دیگری هم دارد و احیانا به جای اینکه از عقل خودش تبعیت کند از هوای نفس خودش تبعیت می‌کند.

---

۱. حدید / ۲۵.

پس در این جهت که بیّنه و دلیل عقلی، عقل را خـاضع مـی‌کند و عقل، خود یک قوه و نیرویی است در وجود انسان، بحثی نـیست. ولی انسانها در این جهت که از عقل پیروی بکنند یا نکنند یکسان نـیستند، البته خیلی وقتها پیروی می‌کنند.

مفاد آیه اول

کلمه «منفکّین» از ماده «فکّ» است؛ مضاعف هم هست، خود لفظ هم دلالت می‌کند. وقتی که دو چیز به یکدیگر سفت و محکم چسبیده باشند به طوری که باید به زور آنها را از هم جدا کرد، به [جدا شدن آنها] «فکّ» می‌گویند. «انفکاک» یا «فکّ» در مورد جدایی به‌کار برده می‌شود، آنهم جدایی دو چیزی که به شدت به یکدیگر چسبیده‌اند.

چون عقاید انسان ولو عقاید موروثی و تقلیدی و بی دلیل، واقـعا انعقاد پیدا کرده و سفت شده، جدا شدن از آن عقاید، انفکاک است؛ یعنی جدا شدنِ دو چیزی است که به شدت به یکدیگر چسبیده‌اند.

قرآن می‌گوید در میان کافران، چه از اهل کتاب و چه از مشرکین، گروهی بودند که چنین بودند[1] که از عقاید کهن خودشان جـدا شـدنی نبودند مگر آنکه بیّنه و دلیل روشنی برایشان بیاید. وقتی که بیّنه و دلیل روشن برای اینها آمد، خودشان را جدا کردند و گفتند ما فهمیدیم که حق است و آن عقاید باطل است و ما آن باطلها را دور ریختیم و از آنها جدا شدیم.

در این زمینه خود قرآن کریم اشاره می‌کند به عده‌ای از اهل کتاب و غیر اهل کتاب. تاریخ اسلام نشان می‌دهد که چگونه مردمی از هـمین

---

۱. این «گـروهی بودند که چنین بودند» را باید در تـقدیر و مـفروض بگـیریم، آنـوقت «حَتّیٰ تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ» هم درست می‌شود.

بت‌پرستهای متصلب و متعصب که واقعا این عقاید در آنها رسوخ داشت، وقتی که در مقابل رسول اکرم قرار گرفتند و با این دلیل روشن ـ که اینجا قرآن خود پیغمبر را دلیل روشن بیان می‌کند ـ مواجه شدند، خودشان را از این عقاید جدا کردند. چنین افرادی در میان اهل کتاب هم زیاد بودند، افرادی از علمای اهل کتاب که البته بیشتر از علمای مسیحی بودند و بسیار بسیار به ندرت از علمای یهود.

لَمْ یَکُنِ الَّذینَ کَفَروا مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ وَ الْمُشْرِکینَ مُنْفَکّینَ حَتّیٰ تَأْتِیَهُمُ الْبَیِّنَةُ. اینچنین بود که کافرانی از اهل کتاب و مشرکین از عقاید خودشان (از آنچه که بر آن بودند، از آن وضعی که در اعتقاد و عمل و رفتار داشتند) جدا شدنی نبودند مگر آنکه دلیل روشن بیاید؛ یعنی دلیل روشن که بیاید، دیگر خودشان را از آن وضعی که داشتند بکلی جدا می‌کردند و جدا کردند.

آن دلیل روشن چه بود؟ **رَسولٌ مِنَ اللّهِ** فرستاده‌ای از جانب خدا. (اینجا بیّنه خود پیغمبر اکرم است.) **یَتْلوا صُحُفاً مُطَهَّرَةً** که برگها و ورقهای[1] پاکیزه‌ای را تلاوت می‌کند[2]؛ یعنی پیغمبر، که قرآن را بر مردم تلاوت می‌کرد.

فیها کُتُبٌ قَیِّمَةٌ در این ورقها نوشته‌هایی هست قیّم.

معنای «قیّم»

۱. اصطلاح «ورق» یا «ورقه» که امروز در فارسی «برگ» می‌گویند اصطلاح حادث و جدیدی است، در سابق «صحیفه» می‌گفتند. الان ما به یک طرفِ ورق می‌گوییم «صفحه». «صحیفه» به معنای ورق است.

۲. اینجا هم «یَتْلوا» است، نه «تَلا». همان طور که «تَأْتِیَهُم» فعل مضارع است «یَتْلوا» هم فعل مضارع است و هیچ وجه و دلیلی ندارد که «تَأْتِیَهُم» را به معنی ماضی بگیریم.

«قیّم» دو معنا دارد که هر دو اینجا درست است: یکی نهایت اعتدال، و دیگر همان معنایی که در باب قیّم یتیم قصد می‌کنیم، یعنی آن که قیمومت می‌کند. به قیّم چرا می‌گویند قیّم؟ وقتی که مثلاً صغیری هست که خودش به تنهایی نمی‌تواند مصالح زندگی خودش را اداره کند، یک مقام بالاتری را که دلسوز و خیرخواه و داناست به عنوان قیّم او معین می‌کنند. اینجا «قیّم» یعنی قیام کننده به مصالح این کودک.

قرآن اینجا می‌گوید: آیات و مطالب قرآن قیّم شماست، یعنی قیام کرده است برای مصالح بشریت؛ مصالح بشریت در این نوشته‌ها مندرج است.

کلمه «قیّم» در قرآن

کلمه «قَیِّم» (یا «قَیِّمَة» که در آیه بعد آمده) در آیات زیادی از قرآن آمده. در اول سوره کهف «قیّم» صفت برای خود قرآن آمده، می‌فرماید: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی اَنْزَلَ عَلیٰ عَبْدِهِ الْکِتابَ وَ لَمْ یَجْعَلْ لَهُ عِوَجاً. قَیِّماً لِیُنْذِرَ بَأْساً شَدیداً...[1] در چند آیه دیگر «قیّم» صفت برای «دین» آمده. در سوره روم آمده: فَاَقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ الْقَیِّمِ[2]. در جای دیگر این سوره آمده: فَاَقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً فِطْرَةَ اللّٰهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللّٰهِ ذٰلِکَ الدّینُ الْقَیِّمُ...[3]

بنابراین به خود قرآن می‌شود گفت قیّم، به اصل دین هم می‌شود گفت قیّم، به آیات و محتوای ورقه‌های قرآن نیز می‌شود گفت قیّم.

وجود پیغمبر اکرم بیّنه بود

---

۱. کهف / ۱ و ۲.
۲. روم / ۴۳.
۳. روم / ۳۰.

رَسولٌ مِنَ اللهِ یَتلوا صُحُفاً مُطَهَّرَةً. فیها کُتُبٌ قَیِّمَةٌ. اینجا ضمنا به یک نکته دیگری اشاره شده است. [پیغمبر به هر مناسبتی][1] آیات قرآن را تلاوت می‌کرد. همین وضع، خودش بیّنه بود. به معجزه هم از آن جهت بیّنه می‌گویند که دلیل روشن است. پیغمبر به علاوهٔ قرآن یا قرآن که پیغمبر آن را می‌خواند [بیّنه است؛] چون شخصیت پیغمبر خودش یک حسابی بود. دوران چهل ساله‌ای که پیغمبر اکرم در میان مردم زندگی کرد آنچنان سابقه نورانی بود که خود به خود به عنوان «صادق امین» در میان همه مردم شناخته شده بود. می‌گفتند در وجود این جز صداقت و امانت چیز دیگری نیست. شاید یک فلسفهٔ اینکه خدای متعال پیغمبر را در چهل سالگی مبعوث کرد این بود که در این مدت مردم از نزدیک، او و خلق و خوی او را بشناسند. تاریخ می‌نویسد: بعد از اینکه پیغمبر اکرم رسالت خودش را اظهار کرد و فرمود من به رسالت مبعوث شدم، عده زیادی می‌آمدند و می‌گفتند: «یا محمد! اگر تو خودت بگویی من پیغمبرم و اگر واقعا خودت باور داری پیغمبر هستی، ما قبول داریم.» یعنی شخص پیغمبر بیّنه بود.

بیّنه اسلام قرآن است

تاریخ گواهی می‌دهد ـ نه فقط تاریخ صدر اسلام، بلکه الی زماننا هذا وضع همین طور است ـ که بیّنه اسلام قرآن است؛ چون پیغمبر هم بالاخره یک شخص بود و از دنیا رفت و برای مردمی که پیغمبر را ندیده و حضور او را درک نکرده‌اند پیغمبر یک شخصیت تاریخی است. اسلام را قرآن نگهداری می‌کند.

---

۱. [چند ثانیه‌ای از بیانات استاد ضبط نشده است.]

این است که می‌فرماید: آن بیّنه پیغمبر بود که قرآن را تلاوت می‌کرد. بیّنه همین بود. قرآن می‌خواهد بگوید: اینها با اینکه خیلی به عقاید خودشان دلبستگی داشتند ولی در عین حال فطرت پاکی داشتند به طوری که اگر بیّنه‌ای پیدا می‌شد حاضر بودند از آن عقاید دست بردارند. بیّنه پیدا شد و دست برداشتند.

البته عرض کردم که «مِنْ» تبعیضی است؛ یعنی کافرانی از اهل کتاب و از مشرکین، نه همه اهل کتاب و نه همه مشرکین.

تسلّی دادن قرآن به پیغمبر اکرم

گویی اینجا این سؤال به وجود می‌آید که چرا همه اهل کتاب و مشرکین ایمان نیاوردند؟ مخصوصا این سؤال درباره اهل کتاب بیشتر جا دارد، چون مشرکین مردمی بی‌کتاب و بی‌اطلاع بودند، ولی اهل کتاب مردمی بودند که در انتظار آمدن پیغمبر آخرالزمان بودند. قرآن می‌فرماید: یَعْرِفونَهُ کَما یَعْرِفونَ اَبْناءَهُمْ[1] این پیغمبر را می‌شناسند آنچنان که فرزندان خودشان را می‌شناسند[2]. در عین حال چرا همه ایمان نیاوردند؟

قرآن اینجا اشاره به یک اصل دیگر می‌کند. آن اصل دیگر در سوره بقره ذکر شده است. در آن آیه معروف می‌فرماید:

> کانَ النّاسُ اُمَّةً واحِدَةً فَبَعَثَ اللهُ النَّبِیّینَ مُبَشِّرینَ وَ مُنْذِرینَ وَ اَنْزَلَ مَعَهُمُ الْکِتابَ بِالْحَقِّ لِیَحْکُمَ بَیْنَ النّاسِ فیما اخْتَلَفوا فیهِ وَ مَا اخْتَلَفَ فیهِ اِلَّا الَّذینَ اُوتوهُ مِنْ بَعْدِ ما جاءَتْهُمُ الْبَیِّناتُ بَغْیاً

---

۱. بقره / ۱۴۶ و انعام / ۲۰.

۲. این آیه لااقل در مورد علمای اهل کتاب صدق می‌کند.

بَيْنَهُمْ...[۱]

این آیه هم از آیات خیلی پرمعنا و بزرگ و پیچیده قرآن است. خلاصه عرض می‌کنم: از این آیه چنین استنباط می‌شود که در ابتدایی که بشریت پیدا شده همه مردم امت واحد و یک گروه و یک رنگ بودند؛ تا اینکه تدریجا بشریت ـ به اصطلاح امروز ـ جلو آمد. همین که جلو آمد این حالت یک رنگی تبدیل شد به چند رنگی. پای منافع به میان آمد. وقتی که پای منافع به میان آمد پای حقوق و پای اختلاف و پای ظلم و عدل و تجاوز به حقوق یکدیگر به میان آمد. اینجا خداوند برای رفع این اختلاف، پیغمبران صاحب شریعت را فرستاد، پیغمبرانی که برای حل اختلافات مردم قانون هم با خود آورده بودند. آنگاه قرآن می‌گوید: بعد از آمدن پیغمبران اختلاف دومی پیدا شد که موضوع آن، دینی بود که پیغمبران آورده بودند؛ یعنی قبلا مردم بر سر منافع با یکدیگر اختلاف داشتند و پیغمبران آمدند برای حل این اختلافات و موفق هم شدند، ولی بعد از آمدن پیغمبران اختلاف دیگری پیدا شد که موضوعش خود دین بود که پیغمبران آوردند، اختلاف در خود دین؛ یعنی مردم در دینی که پیغمبران آوردند فرقه فرقه شدند. هیچ پیغمبری هیچ قانون و شریعتی نیاورد الّا اینکه بعد از رفتن او پیروانش چند دسته شدند، همان طور که در یهود، مسیحیت و خود اسلام می‌بینیم.

آن اختلاف اول، بر پایه منافع مادی بود، ولی این اختلاف دوم بر اساس دیگری است. قرآن می‌گوید این اختلاف دوم را همان علمای دین و دین‌گردان‌ها به وجود آوردند و می‌آورند. این اختلاف دوم اختلافی

---

۱. بقره / ۲۱۳.

است که بعد از آمدن بیّنه و دلیل روشن پیدا می‌شود، مثل همان اختلاف بعد از قرآن. قرآن اسم این اختلاف را «بَغْی» (بَغْیاً بَیْنَهُمْ)[۱] می‌گذارد.

اینجا ـ همان طور که بعضی از مفسرین گفته‌اند ـ گویی قرآن می‌خواهد به پیغمبر تسلی بدهد. می‌گوید: اگر با اینکه تو بیّنه الهی هستی همه اهل کتاب و مشرکین ایمان نیاوردند، دلتنگ مباش! در گذشته هم مردم تفرقه پیدا نکردند مگر بعد از آنکه بیّنه واضح آمده بود.

وَ ما تَفَرَّقَ الَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ اِلّا مِنْ بَعْدِ ما جاءَتْهُمُ الْبَیِّنَةُ آنهایی که به ایشان کتاب داده شد، دسته دسته نشدند مگر بعد از آنکه بیّنه برای آنها آمده بود. پس اگر به تو هم مردم یکسره نگرویدند، چیز تازه‌ای نیست، در گذشته هم چنین بوده است.

مقصود از «اَلَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ»

معمولاً گفته‌اند مقصود از «اَلَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ» همان اهل الکتاب‌اند، ولی بعضی از مفسرین (مثل تفسیر المیزان) گفته‌اند: «اَلَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ» غیر از اهل‌الکتاب‌اند. اهل‌الکتاب یعنی همین ملتهای معروف نصاری و یهود، و احتمالاً شامل مجوس و صابئین هم می‌شود، ولی «اَلَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ» شامل همه مردم می‌شود حتی مشرکین؛ چون مشرکین اگرچه در زمانی که مشرک بودند هیچ کتاب آسمانی نداشتند بلکه فراموش کرده بودند که کتاب آسمانی دارند ولی قرآن در جاهای دیگر می‌گوید: هیچ ملتی در عالم نیست که ولو یک کتاب آسمانی برای آنها آورده نشده باشد. بنابراین «اَلَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ» شامل آنها هم می‌شود.

بیّنه الهی از مردم چه می‌خواهد؟

---

۱. بقره / ۲۱۳.

وَ ما اُمِروا اِلّا لِیَعْبُدُوا اللهَ مُخْلِصینَ لَهُ الدّینَ حُنَفاءَ وَ یُقیمُوا الصَّلوٰةَ وَ یُؤْتُوا الزَّکوٰةَ وَ ذٰلِکَ دینُ الْقَیِّمَةِ. می‌فرماید حال بعد از آنکه بیّنه اقامه شد و «پیغمبر که قرآن می‌خواند» و «آیات قرآن» بیّنه الهی بود، این بیّنه الهی از آنها چه می‌خواست؟ یک وقت بیّنه الهی می‌آید و یک تکلیف شاق می‌کند، از مردم چیزی می‌خواهد که زندگی آنها را به هم می‌ریزد؛ آنوقت امر مردم دایر است میان اینکه زندگی‌شان را بکلی در هم بریزند برای اینکه سخن این پیغمبر را بپذیرند و [اینکه سخن او را نپذیرند و زندگی عادی خود را داشته باشند.] اگر این طور باشد انسان می‌تواند مقداری به مردم حق بدهد که این، کار آسانی نیست؛ این پیغمبر آمده به او می‌گوید تو که زن و بچه و کسان داری، شغل داری، همه را رها کن، می‌خواهیم با همدیگر برویم در دامن کوه تنها باشیم تا وقتی که بمیریم. ولی پیغمبر آمده از اینها چیزهایی خواسته که نه تنها شاق نیست، بلکه اصلاح کننده همان زندگی‌شان هم هست.

مگر پیغمبر از آنها چه خواسته؟ اولا در مورد پرستش گفته: «جز خدا هیچ موجودی را پرستش نکنید». مگر این چیز بدی است؟! **وَ ما اُمِروا اِلّا لِیَعْبُدُوا اللهَ مُخْلِصینَ لَهُ الدّینَ** فقط خدا را بپرستید و غیر خدا هیچ چیز و هیچ کس را نپرستید و دین را و راه را و خضوع را فقط و فقط برای او انجام بدهید و بس. **حُنَفاءَ**؛ «حَنیف» (در مقابل «جَنیف») یعنی حق‌گرا. تمایل دو نوع است: تمایل از حق به باطل، که به آن «جَنافت» می‌گویند، و تمایل از باطل به حق، که به آن «حَنافت» می‌گویند . به تعبیر دیگر: گرایش به اعتدال، تعادل و میانه‌روی[1] را که همان گرایش به حق است «حَنافت» می‌گویند، و گرایش به افراط یا تفریط را «جَنافت».

---

۱. وَ کَذٰلِکَ جَعَلْناکُمْ اُمَّةً وَسَطاً. (بقره / ۱۴۳).

این بیّنه از مردم چه خواسته؟ اول اینکه جز خدا هیچ موجودی عبادت نشود، خضوع فقط و فقط در برابر او.

دوم: حق‌گرا و حق‌پرست باشید، معتدل باشید.

سوم: وَ يُقِيمُوا الصَّلٰوةَ نماز را که پیوند میان بنده و خالق است اقامه کنید، بپا بدارید. مکرر گفته‌ایم که بپا داشتن نماز غیر از خواندن نماز است. اقامه و بپا داشتن نماز یعنی نماز را طوری بخوانید که حق نماز ادا شود؛ یعنی نمازِ با حضور قلب و خشوع و خضوع و تفکر.

چهارم: وَ يُؤْتُوا الزَّكٰوةَ. نمی‌گوید «همه مالتان را بدهید» بلکه می‌گوید: مالتان که نموّ می‌کند، از نموّش مقداری به دیگران بدهید.

از ناحیه نیّت و فکر و روح، عبادت مخلصانه، بعد هم حق‌گرا بودن؛ در اعمال عبادی پیوند با خدا برقرار کردن، که اقامه نماز به عنوان مصداق اظهرش ذکر شده؛ و در پیوند با مردم ایتاء زکات [را از مردم خواسته است.]

وَ ذٰلِكَ دِينُ الْقَيِّمَةِ آن دینی که آن نوشته‌های قیّمه برای شما بیان می‌کند، چنین چیزی است؛ این مگر بد است؟!

اِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ اَهْلِ الْكِتابِ وَ الْمُشْرِكِينَ فى نارِ جَهَنَّمَ خالِدِينَ فيها اُولٰئِكَ هُمْ شَرُّ الْبَرِيَّةِ. دیگر بعد از آمدن این بیّنه و بعد از آنکه این بیّنه چنین راههای روشنی برای مردم عرضه داشته که در آن هیچ صعوبت و عسر و حرجی نیست و سعادت دنیا و آخرتشان در این است، کسانی که سرپیچی می‌کنند، چه از مشرکین و چه از اهل کتاب، جهنمی هستند و بدترین مخلوقات خدا.

در مقابلْ: اِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ اُولٰئِكَ هُمْ خَيْرُ الْبَرِيَّةِ. کسانی که بعد از مشاهده این بیّنه ایمان آوردند و عمل صالح و شایسته انجام دادند بهترین مخلوقات‌اند.

انسان امرش دایر است میان بدترین مخلوق بودن و بهترین مخلوق بودن و حالت حد وسط وجود ندارد. انسان نمی‌تواند بگوید من می‌خواهم مثل اسب باشم که یک مخلوق متوسط است. انسان یا می‌شود بهترین مخلوقات، که خلق شده که بهترین مخلوقات هم باشد، یا می‌شود اسفل‌السافلین، که در سوره «والتین» خواندیم[1].

جَزاؤُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتُ عَدْنٍ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهارُ خالِدینَ فیها اَبَداً پاداش این اهل ایمان و عمل صالح در نزد پروردگارشان بهشتهای دائمی است که از زیر آنها نهرها جاری است و جاودان و برای همیشه در آنجا باقی خواهند ماند. این، بهشت مادی آنهاست. بالاتر از بهشت مادی‌شان این است: **رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَ رَضوا عَنْهُ** آنها از خدای خودشان راضی‌اند و خدا هم از آنها راضی است، غرق در رضوان پروردگارند. در سوره توبه می‌فرماید: **وَ رِضْوانٌ مِنَ اللّٰهِ اَکْبَرُ**[2] یعنی ذره‌ای رضوان خدا را داشتن، می‌چربد بر همه بهشتهایی که یک ذره از آن بهشتها بر همه دنیا می‌چربد.

ذٰلِکَ لِمَنْ خَشِیَ رَبَّهُ این برای مردمی است که از خدای خودشان خشیت داشته باشند. لازمه ایمان و عمل صالح و بلکه لازمه معرفت و شناخت پروردگار خشیت پروردگار است؛ دل چنین انسانی هرگز هیبت و عظمت پروردگار را فراموش نمی‌کند. و **صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.**

---

۱. لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ فی اَحْسَنِ تَقْویم. ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافِلینَ. اِلَّا الَّذینَ اٰمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ فَلَهُمْ اَجْرٌ غَیْرُ مَمْنونٍ. (تینّ / ۴ ـ ۶).
۲. توبه / ۷۲.



تفسیر سوره زلزال

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. اِذا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزالَها. وَ اَخْرَجَتِ الْاَرْضُ اَثْقالَها. وَ قالَ الْاِنْسانُ ما لَها. یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبارَها. بِاَنَّ رَبَّکَ اَوْحیٰ لَها. یَوْمَئِذٍ یَصْدُرُ النّاسُ اَشْتاتاً لِیُرَوْا اَعْمالَهُمْ. فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ. وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ[۱].

سوره مبارکه زلزال است که معمولا به نام سوره «اِذا زُلْزِلَتْ» خوانده می‌شود. این سوره از سوره‌های کوچک مکیه و از سوره‌های مربوط به قیامت است که در آن، اعجاز از نظر خوش‌آهنگی و زیبایی و تأثیری که روی نفوس دارد، فوق‌العاده نمودار است.

۱. زلزال / ۱ ـ ۸.

اِذا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزالَها آنگاه که تکان داده شود زمین آن تکان داده شدن خاص خودش را؛ یعنی نوعی جنبش و تکان خوردن که هیچ شباهتی به زلزله‌ها و جنبشهایی که در دنیا مردم دیده‌اند ندارد زیرا دو تفاوت میان آن زلزله و زلزله‌هایی که انسانها در دنیا با آن آشنا هستند وجود دارد: یکی اینکه زلزله‌هایی که در دنیا زمین پیدا می‌کند جزئی و محدود است؛ یعنی شعاع مختصری دارد[1]، چون مربوط به یک نوع جریانهایی (ریزشهایی یا فشار بخارهایی) در داخل زمین است که در قسمت معینی از زمین واقع می‌شود و بعد به صورت موادی که می‌خواهد ریزش کند یا از درون زمین بیرون بیاید سبب تکان خوردن قسمتی از زمین می‌شود به طوری که مردمی که در آن قسمت نیستند اصلا خبردار نمی‌شوند؛ با اینکه زلزله یک منطقه را زیر و رو می‌کند و زمینْ شهری را در شکم خود فرو می‌برد، ولی صد کیلومتر آن طرف‌تر اصلا مردم متوجه نمی‌شوند که زلزله‌ای هم رخ داده است.

اما زلزله‌ای که قرآن از آن یاد می‌کند به یک نقطه معین از زمین ارتباط ندارد بلکه مربوط به همه زمین است، نه تنها همه زمین بلکه همه جهان و همه ستاره‌ها و همه خورشیدها و هر چه که در عالم هست؛ یعنی یک تکان عمومی برای همه موجودهای جهان و طبیعت.

تفاوت دوم این است که زلزله‌هایی که در زمین رخ می‌دهد از این نوع است که عاملی روی یک عامل دیگر اثر می‌گذارد، یعنی یک قوهٔ بیرون از یک شیء روی آن شیء اثر می‌گذارد. مثلا ما که در اینجا نشسته‌ایم، اگر کامیون بزرگی به شدت از کنار این ساختمان حرکت کند

---

۱. مثلا بیست کیلومتر در بیست کیلومتر، یا بالاتر: صد کیلومتر در صد کیلومتر، یا اگر فرض کنیم بیش از این هم باشد، پانصد کیلومتر در پانصد کیلومتر، که البته در دنیا سابقه ندارد.

یک مقدار این ساختمان را تکان می‌دهد. اینجا این گونه نیست که خود این ساختمان از درون خودش تکان می‌خورد، بلکه عاملی از بیرون آن را تکان می‌دهد. مثال دیگر اینکه انسانی ایستاده باشد و کسی به او تنه بزند.

ولی در آن زلزله عمومی این گونه نیست که چیزی از بیرون، عالم را به زلزله آورده باشد، بلکه جهان از باطن ذات خودش به جنبش درمی‌آید. در مقام تشبیه مثل این است که جنین وقتی که در رحم است، در ماههای اول هیچ حرکت و تکانی ندارد، بعد ـ مثلا ـ به چهار ماهگی که می‌رسد برای اولین بار می‌گویند بچه تکان خورد. آنجا که بچه تکان می‌خورد آیا عاملی از بیرون تکانش می‌دهد یا این، خود بچه است که از درون خودش به جنبش آمده؟

آن زلزله عمومی که در همه اشیاء عالم پیدا می‌شود، معلول قوه‌ای از بیرون نیست، بلکه این تمام عالم است که یک تحول ذاتی و یک وضع دیگری پیدا می‌کند.

تمام ذرات عالم دارای حیات و شعورند

در واقع این مسئله به مسئله دیگری بستگی دارد و آن این است که آیا این موجوداتی که ما آنها را جماد و بی حس و بی شعور می‌نامیم، واقعا به تمام معنا فاقد شعورند؟ یا نه، هر موجودی در عالم در حد و درجه خودش[1] از یک نوع شعور و ادراک برخوردار است، گویی این جهان یک صفحه و یک طرفش جامد و مرده و افسرده است و طرف و صفحه و روی دیگرش زنده است. این مطلبی است که قرآن مکرر ذکر می‌کند؛ گاهی می‌فرماید «هیچ موجودی نیست الّا اینکه تسبیح گوی

---

۱. نمی‌خواهم بگویم در حد انسان.

پروردگارش است، شما درک نمی‌کنید تسبیح او را»[۱] و گاهی می‌گوید: دنیا کی تبدیل به آخرت خواهد شد؟ آن وقتی که همه موجودات، آن روی دیگرشان آشکار شود: وَ اِنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ[۲]. آشکار شدن آن روی دیگر موجودات، همان زلزله و تکانی است که عالم می‌خورد، مثل جنینی که به آن مرحله خاص می‌رسد. در آنجا انسان احساس می‌کند تمام ذرات عالم دارای حیات و شعور و درک هستند.

اِذا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزالَها آنگاه که به جنبش در آورده و تکان داده شود زمین، آن تکان داده شدن خاص خود را؛ یعنی آن نوع خاص که با همه تکانهای دیگری که سابقه دارد فرق دارد و از آن سنخ نیست.

وَ اَخْرَجَتِ الْاَرْضُ اَثْقالَها و زمین بیرون می‌دهد آن دفینه‌های با ارزش خود را. دفینه‌های با ارزش زمین این همه انسانهایی است که در آن دفن شده‌اند، نه مثلا طلاها، معدنها و نفتها. قرآن همین قدر می‌گوید که زمین آن اشیاء سنگین‌وزن (یعنی با ارزش) خودش را از درون خودش، از دل خودش بیرون می‌ریزد.

وَ قالَ الْاِنْسانُ ما لَها انسان می‌گوید: چه می‌شود این زمین را! اینجا «انسان» جنس است. انسان قبلا سابقه زلزله دارد و هر کسی در عمر خودش زلزله را دیده است، ولی آن زلزله و تکان خوردن، نوع دیگری است که انسان تعجب می‌کند، هنوز نمی‌داند اوضاع عوض شده.

یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبارَها در این وقت زمین به سخن درمی‌آید و خبرها و سرگذشتهای خودش را بازگو می‌کند[۳]. در مقام تشبیه ـ که البته تشبیه ضعیفی است ـ تمام زمین و تمام ذرات زمین حکم دستگاه ضبط صوتی

---

۱. اسراء / ۴۴.

۲. عنکبوت / ۶۴.

۳. کامپیوتر واقعی آن وقت است. چه کامپیوتری می‌تواند تمام سرگذشت میلیونها سال خودش را بازگو کند؟!

را دارد که تا عالم، عالم دنیاست ضبط می‌کرده و تا عالم آخرت می‌شود این ضبط صوت را باز می‌کنند. البته این تشبیه ناقص است، چون ضبط صوت بالاخره یک جماد و مرده است.

بِاَنَّ رَبَّکَ اَوْحیٰ لَها به موجب آنکه پروردگار تو به همین زمین مرده وحی کرده که بگو (نه اینکه خبرها را به او وحی کرده [1])؛ خدا در آن وقت به زمین وحی کرده که آنچه را در دل داری بگو؛ به او اجازه داده که بگو.

سخن مولوی

مولوی گاهی عجیب بحث می‌کند که واقعا کمتر نظیر دارد؛ انسان بعد می‌بینند که او خوب تفسیر می‌کند. می‌گوید:

عالم افسردست و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان [2]

چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اِخبار شد [3]

پارهٔ خاک تو را چون زنده ساخت
خاکها را جملگی باید شناخت [4]

---

۱. مفسرین متوجه این نکته هستند و آن را ذکر کرده‌اند.

۲. همین زلزله را می‌گوید.

۳. می‌خواهد بگوید خیال نکن الان هم عالم مردهٔ مرده است، بلکه تو نمی‌فهمی و درکش نمی‌کنی. الان روی مرده‌اش به طرف توست. می‌گوید: آن روزی که عصا و چوب مرده یکدفعه مار شد عقل فهمید قضیه چیز دیگری است، این جمادها را خیلی نباید جامد حساب کرد.

۴. می‌گوید: بدن تو خاک مرده بوده که حالا زنده شده، پس معلوم می‌شود فاصله مرده و زنده آنقدر زیاد نیست، مرده زود زنده می‌شود. از اینجا تو باید بفهمی که در همه خاکها قابلیت زندگی وجود دارد.

مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند
خامش اینجا وان طرف گوینده‌اند[۱]

چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها[۲]

باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخن‌دانی شود

کوهها هم لحن داوودی کند
جوهر آهن به کف مومی بود

ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود

سنگ با احمد سلامی می‌کند
کوه یحیی را پیامی می‌کند[۳]

در بیت دوم گفت:

باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان

که چطور این موجودی که لَخت و مرده بود، در باطن زنده بود.

یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبارَها. بِاَنَّ رَبَّکَ اَوْحیٰ لَها. در این وقت [زمین] بازگو می‌کند خبرها و سرگذشتهای خود را، به موجب آنکه پروردگار تو به او

---

۱. این خاک و جمادات از آن رویی که به طرف ما دارند مرده‌اند ولی از آن رویی که به طرف حق‌اند زنده‌اند؛ در جنبه یَلِی الربّی زنده‌اند و در جنبه یَلِی الْخَلْقی مرده. آن رویشان که به طرف ماست مرده است، آن رویشان که به آن طرف است زنده است.

۲. او که بفرستد و مأموریت بدهد، روی زنده‌شان را به طرف ما می‌کنند و می‌بینیم مرده‌ها همه زنده‌اند.

۳. مثنوی، دفتر سوم، ذیل عنوان «حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت، در ریسمانهایش پیچید و به بغداد آورد».

وحی کرده است. این مطلب به بیانهای دیگری در قرآن مجید آمده است. آنچه در اینجا هست راجع به کل زمین است. در سوره مبارکه یس می‌خوانیم: اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلیٰ اَفْواهِهِمْ وَ تُکَلِّمُنا اَیْدیهِمْ وَ تَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما کانوا یَکْسِبونَ[1]. یعنی در این روز مهر می‌زنیم به دهانها و اجازه نمی‌دهیم زبانها حرف بزنند، دستها خودشان با ما حرف می‌زنند و سرگذشت خودشان را به ما می‌گویند، پاها خودشان گواهی می‌دهند به آنچه کرده‌اند. در قرآن آیات دیگری هم به این مضمون هست.

یَوْمَئِذٍ یَصْدُرُ النّاسُ اَشْتاتاً لِیُرَوْا اَعْمالَهُمْ در چنین روزی است که مردم صادر می‌شوند، خارج می‌شوند، بیرون می‌آیند گروه گروه برای اینکه ارائه داده بشوند اعمال خودشان را.

معنی «صدور»

«صدور» در زبان عربی معنی خاصی دارد و از آن کلماتی است که من هنوز نتوانسته‌ام در فارسی برایش معادل پیدا کنم. مثلا در مورد شناسنامه می‌گویند «صادره از تهران»، یا می‌گویند «این دستورالعمل از فلان مقام صادر شده». اگر کلمه «صادر» را برداریم چه کلمه‌ای می‌توانیم به جای آن بگذاریم که همین معنا را بفهماند و فارسی هم باشد؟ «صدور» مثلا با «خروج» فرق می‌کند. اگر «صادر شده» به معنی «خارج شده» بود تعبیر می‌کردیم که بیرون آمده، ولی ما می‌فهمیم که «شناسنامه از تهران صادر شده» غیر از «شناسنامه از تهران خارج شده» است[2]. ریشه اصلی

---

۱. یس / ۶۵.

۲. در وقتی که این موج آمده بود که کلمات عربی را ترجمه می‌کردند، به جای «صادره» نوشته بودند «فرستاده» که شناسنامه «فرستاده از کجا». «فرستاده» ترجمه «صادره» نیست، ترجمه «مُرْسَله» است. وقتی تجار جنسی را از جایی به جایی می‌فرستند، به این جنس گفته می‌شود مرسلهٔ فلان کس.

«صدور» حالتی است در حیوان. وقتی حیوان تشنه باشد و برود و از آبْ سیراب برگردد، به این حالت می‌گویند صدور، [می‌گویند این حیوان] صادر شد از آنجا. ولی بعد این معنا تلطیف پیدا کرده به یک معنای اعم و اختصاص به آن حالت ندارد. عرض کردم که من الان نمی‌توانم لغتی به جایش بگذارم.

می‌فرماید: در این روز مردم از زمین صادر می‌شوند[۱]. **اَشْتاتاً** متفرق و گروه گروه، چرا؟ باز تعبیر عجیبی است: **لِیُرَوْا اَعْمالَهُمْ** برای اینکه ارائه داده بشوند اعمال خودشان را؛ یعنی مردم را به نمایشگاه اعمال می‌برند. در آنجا تمام اعمالی که انسانها در این دنیا از اول تا آخر عمر انجام داده‌اند، چه کوچک و چه بزرگ، خود عمل و نفس عمل (نه چیز دیگری) «تجسم یافته» حضور دارد. افراد را به نمایشگاه عملشان می‌برند و می‌گویند عملهای خودت را مشاهده کن.

حال ببینید اینجا چه حالتهایی به انسانها دست می‌دهد! چه حالتی به انسانی دست می‌دهد که وقتی او را به نمایشگاه عمل می‌برند جز اعمال تاریک و سیاه و موذی و چیزهایی که به صورت آتشها و مارها و عقربها وجود دارد چیزی نمی‌بیند، و بر عکس چه حالتی به کسی دست می‌دهد که وقتی او را به نمایشگاه عمل می‌برند در آنجا لااقل یک اکثریت قابل توجهی اعمال حسنه و کارهای زیبا می‌بیند. می‌گویند اگر در عالم قیامت مرگ امکان می‌داشت اهل سعادت از خوشحالی می‌مردند و اهل شقاوت از غصه؛ یعنی اگر آن مقدار خوشحالی که در آنجا به انسان دست می‌دهد، در دنیا به کسی دست بدهد آناً سنگ کوب می‌کند و اگر آن ناراحتی که در آنجا به انسان دست می‌دهد، در دنیا به

---

۱. مثل فرمانی که از مقامی صادر می‌شود، یا شناسنامه‌ای که از جایی صادر می‌شود.

انسان دست بدهد آناً سکته می‌کند و می‌میرد.

بعد قرآن همین «لِيُرَوْا اَعْمالَهُمْ» را توضیح می‌دهد: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ. وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَهُ. پس هر کس به وزن یک ذره [کار خوب کرده باشد آن را می‌بیند و هر کس به وزن یک ذره کار بد کرده باشد آن را می‌بیند].

معنی «ذره»

«ذره» در زبان عربی نام کوچکترین واحد جسم است، یعنی آن جسمی که دیگر از آن کوچکتر چیزی نیست. در عرف وقتی که می‌گفتند «ذرّه» مقصودشان کوچکترین واحد جسم بود که انسانها سراغ داشتند و می‌توانستند با چشم غیر مسلح ببینند؛ یعنی همان ذرات ریز غبار که اگر انسان در آفتاب یا سایه باشد آنها را نمی‌بیند، ولی اگر در سایه باشد و یک ستون نور از سایه عبور کند (مثل اینکه نور از پنجره‌ای به داخل اتاق بتابد) می‌بیند که در میان این ستون نور ذرات کوچکی حرکت می‌کنند. عده‌ای از علما و فلاسفه هم در آن مسئله معروف که «جسم از چه چیزی ترکیب شده؟» معتقد بودند که جسم از جسمهای بسیار بسیار ریز که به چشم هم نمی‌آید، ترکیب شده و به آنها می‌گفتند ذرات صغار صلبه[1]؛ یعنی ذره‌های بسیار کوچک بسیار سخت. آنها معتقد بودند این ذرات، قابل شکافتن نیست. این «غیر قابل شکافتن» ترجمه همین کلمه «اتم» است، یا کلمه «اتم» ترجمه آن است.

به هر حال قرآن می‌گوید هر کس [به وزن یک ذره کار خوبی کرده باشد آن را می‌بیند و هر کس به وزن یک] ذره کار بدی کرده باشد آن را

---

۱. بعدها همین نظریه تأیید شد.

هم می‌بینند.

عجیب سوره‌ای است؛ حالا با توجه به معنا و آهنگ سوره [آن را قرائت می‌کنیم:]

اِذا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزالَها. وَ اَخْرَجَتِ الْاَرْضُ اَثْقالَها. وَ قالَ الْاِنْسانُ ما لَها. یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبارَها. بِاَنَّ رَبَّکَ اَوْحیٰ لَها. یَوْمَئِذٍ یَصْدُرُ النّاسُ اَشْتاتاً لِیُرَوْا اَعْمالَهُمْ. فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ. وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ.



تفسیر سوره عادیات

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. وَ الْعادِیاتِ ضَبْحاً. فَالْمورِیاتِ قَدْحاً. فَالْمُغیراتِ صُبْحاً. فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعاً. فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعاً. اِنَّ الْاِنْسانَ لِرَبِّهِ لَکَنودٌ. وَ اِنَّهُ عَلیٰ ذٰلِکَ لَشَهیدٌ. وَ اِنَّهُ لِحُبِّ الْخَیْرِ لَشَدیدٌ. أَفَلا یَعْلَمُ اِذا بُعْثِرَ ما فِی الْقُبورِ. وَ حُصِّلَ ما فِی الصُّدورِ. اِنَّ رَبَّهُمْ بِهِمْ یَوْمَئِذٍ لَخَبیرٌ[1].

سوره مبارکه «وَ الْعادیات» هم سوره کوچکی است. درباره این سوره اختلاف است که آیا مکیه است یا مدنیّه. هم قرائن سبب اختلاف شده که این سوره در مکه نازل شده یا در مدینه، و هم نقلها نسبتا اسباب شبهه شده است. آهنگ این سوره که آیه‌های کوتاه کوتاه دارد، متناسب با

۱. عادیات / ۱ ـ ۱۱.

سوره‌های مکیه است؛ چون سوره‌های مکیه سوره‌های ابتدای بعثت است و سوره‌های تذکر و تنبه و تکان دهنده است، ولی سوره‌های مدنیّه اغلب سوره‌هایی است که در آنها مقررات بیان شده و لهذا آیه‌های طولانی‌تر و مفصل‌تر در این سوره‌ها آمده.

این سوره با چند سوگند شروع می‌شود، سوگندهای عجیبی که همین سوگندها سبب شده که با اینکه در قرآنها معمولاً می‌نویسند این سوره مکیه است[۱]، ولی در عین حال بعضی ـ مثل تفسیر المیزان ـ بگویند به قرینه مطلبی که در این سوگندها بیان شده، این سوره مدنیّه است.

قسمها قسمهای عجیبی است. می‌فرماید: وَ الْعادِیاتِ ضَبْحاً سوگند به اسبهای دونده در حالی که نفس نفس می‌زنند (اسبهای مجاهدان را می‌گوید)، سوگند به اسبهای سربازان.

فَالْمورِیاتِ قَدْحاً آن اسبها که در روی صخره‌ها و سنگها حرکت می‌کنند[۲]. اسب، بالخصوص وقتی که نعل به پایش باشد و روی سنگها به شدت به اصطلاح سَر تاز حرکت کند [به خاطر] اصطکاکی که نعل اسب با سنگها پیدا می‌کند جرقه می‌زند. می‌فرماید: فَالْمورِیاتِ قَدْحاً همان اسبها که روی این سنگها حرکت می‌کنند و از زیر سم آنها برقْ جرقه می‌زند و آتش می‌افروزد.

فَالْمُغیراتِ صُبْحاً آن اسبهایی که در سپیده دم بر دشمن شبیخون می‌زنند. (البته اینجا ضمنا اسب سواران را می‌گوید، وقتی به اسبِ سرباز قسم می‌خورد این، احترام خود سرباز هم هست.) آنچنان پیش دستی

---

۱. من خودم فکر می‌کنم مکیه است، نه به طور جزم.

۲. آقایانی که مثل ما دهاتی باشند اگر اسب را دیده باشند [می‌دانند که] خودش یک [عالمی دارد.] یکی از چیزهایی که من همیشه برای آن ناراحتم این است که ماشین دارد نسل اسب را برمی‌اندازد.

می‌کنند که هنوز دشمن در اردوگاه خودش تکان نخورده بر سر دشمن وارد می‌شوند.

فَاَثَرْنَ بِهِ نَقْعاً. قبلا صحبت از این بود که جرقهٔ برق می‌افروزند. معلوم است که حرکت اسبها در سنگستان را می‌گوید. بعد از اینکه می‌گوید شبانه و صبحانه بر سر دشمن فرود می‌آیند، می‌گوید: فَاَثَرْنَ بِهِ نَقْعاً گرد و خاک را به آسمان بلند می‌کنند. معلوم است که دشمن روی سنگها اتراق نمی‌کند، بلکه در دشت اتراق می‌کند. اینها از راههای دیگری و از سنگستان و کوهستان می‌روند تا دشمن متوجه نشود و یکمرتبه وارد دشت می‌شوند و بر سر دشمن فرود می‌آیند، دشمن هم از جا بلند می‌شود و حرکت می‌کند، آنگاه گرد و خاک به آسمان بلند می‌شود به طوری که چشمها جایی را نمی‌بینند[1].

فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعاً خودشان را در همان گرداب جمعیت می‌اندازند، در قلب دشمن فرو می‌روند.

قرآن چه می‌خواهد بگوید؟ چرا به اینها قسم می‌خورد؟ می‌خواهد بگوید اینها در نزد ما مقدس‌اند، سم اسب سرباز مقدس است، گردی که او بلند می‌کند مقدس است، آن فرود شبانه‌ای که مثل صاعقه بر سر دشمن وارد می‌شود و پیش دستی می‌کند، مقدس است.

شأن نزول

در روایات ما آمده است که شأن نزول این آیات مربوط به غزوه‌ای است که آن را ذات السلاسل می‌گویند. این غزوه در وقتی بود که دشمن به دنیای اسلام هجوم آورده بود و رسول اکرم چند بار مسلمین را فرستادند،

---

۱. ز سمّ ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت

یک بار به سرکردگی ابوبکر و یک بار به سرکردگی عمر. بعد عمرو عاص پیشنهاد کرد و گفت: یا رسولَ الله ما باید با نیرنگ کاری بکنیم. او هم رفت و نتوانست کاری انجام دهد. در نهایت امر کار به علی علیه‌السلام واگذار شد. ایشان بیراهه و کوهستان را [برای حرکت] انتخاب کردند. شبانه از کوهستان رفتند به طوری که صبح در سپیده‌دم (بین‌الطلوعین) بر سر دشمن وارد آمدند و کار دشمن ساخته شد. فاصله از مدینه تا آنجا زیاد بود. در همان روز وقتی که پیغمبر اکرم به مسجد مدینه آمدند و به نماز ایستادند، بعد از حمد این سوره را خواندند[۱]. اصحاب دیدند پیغمبر اکرم بعد از سوره حمد چیزهای جدیدی خواندند. وقتی که نماز تمام شد گفتند: یا رسول الله ما این آیات را تا به حال نشنیده بودیم. فرمود: همین امروز جبرئیل بر من نازل شد و خبر از فتح علی داد.

مکرر گفته‌ایم قرآن وقتی به چیزی سوگند می‌خورد می‌خواهد بگوید من این را محترم و مقدس می‌شمارم.

بعد از این سوگندها می‌گوید: اِنَّ الْاِنْسانَ لِرَبِّهِ لَكَنودٌ [قسم به این چیزها] که انسان چقدر کافر نعمت است نسبت به پروردگار خودش! به جای اینکه نعمتی را قدر بداند، در مقابل آن ایستادگی می‌کند. مثل بچه‌ای که پدر و مادر برای بهبود و شفای او دوا یا غذایی تهیه کرده‌اند و او می‌زند و می‌خواهد همه را درهم بشکند. مفسرین گفته‌اند ـ درست هم گفته‌اند ـ که قرآن با این «اِنَّ الْاِنْسانَ لِرَبِّهِ لَكَنودٌ» نظر دارد به همان مردمی که به جای اینکه دعوت پیغمبر را بپذیرند، می‌خواهند به مدینه حمله کنند. می‌گوید: آیا قدردانی این نعمتی که خدا به شما داده این است که

---

۱. به همان نسبت که سوره «اِذا زُلْزِلَتْ» در انسان تذکر به قیامت و احساس بازگشت به سوی حق را بیدار می‌کند این سوره در انسان حس سلحشوری را بیدار می‌کند. عرب هم در این جهت خیلی عجیب بود.

بخواهید به مدینه حمله کنید؟! اِنَّ الْاِنْسانَ لِرَبِّهِ لَكَنودٌ. «كَنود» یعنی کفور، کافر نعمت، کافر ماجرا، حق ناشناس.

وَ اِنَّهُ عَلىٰ ذٰلِکَ لَشَهیدٌ و همانا خود انسان هم گواه است؛ اگر از خودش هم بپرسی، فطرتش تصدیق می‌کند که یک موجود کافرْ نعمتِ حق ناشناسی است.

وَ اِنَّهُ لِحُبِّ الْخَیْرِ لَشَدیدٌ. این جمله را دو جور می‌توان معنی کرد: یکی اینکه «لشدید لحبّ الخیر»، یعنی انسان خیلی پول دوست است. دوم اینکه: انسان خیلی بخیل است؛ چرا؟ چون پول را خیلی دوست دارد. اینجا قرآن از پول به «خیر» تعبیر کرده. در قرآن مکررا از ثروت به «خیر» تعبیر شده: کُتِبَ عَلَیْکُمْ اِذا حَضَرَ اَحَدَکُمُ الْمَوْتُ اِنْ تَرَکَ خَیْراً... [1] اگر خیری را بعد از خود باقی بگذارد. می‌خواهد بگوید خود ثروت فی حد ذاته برای بشر شر نیست، بلکه بسته شدن انسان به این ثروت است که شر است.

انسان باید رها باشد و جز به خدای متعال به هیچ موجودی نباید بسته باشد. اصلا علاقه یعنی بستگی. انسان نباید خودش را مانند یک اسب که به گردنش افسار می‌زنند و افسارش را به چیزی می‌بندند، به چیزی ببندد. تنها موجودی که اگر انسان خودش را به او ببندد بندگی او عین رهایی است خداست؛ چون خدا یک موجود نامتناهی است. اگر انسان با خدا باشد هر چه برود باز هم راه جلویش باز است و تا ابد هم سیر کند باز پایان نمی‌پذیرد، بر خلاف هر چیز دیگر. پول ـ به اصطلاح امروز ـ انسان را تثبیت می‌کند؛ یعنی در خودش متوقف می‌کند و نگه می‌دارد و جلوی حرکت و تکامل انسان را می‌گیرد.

---

۱. بقره / ۱۸۰. [ترجمه: هر گاه یکی از شما را مرگ فرا رسد و مالی بر جای گذارد، مقرر شد که درباره پدر و مادر و خویشاوندان، از روی انصاف وصیت کند. و این شایسته پرهیزکاران است.]

قرآن از ثروت تعبیر به «خیر» کرده، یکی از این جهت که ثروت فی حد ذاته بد نیست (نگویید اگر ثروت بد است چرا اصلا این موجود لعنتی به نام پول در دنیا هست؟!) بلکه بسته شدن تو به ثروت (حبّ الخیر)[1] بد است. تو نباید گردنت را به آن ببندی و بایستی. و دیگر از این جهت از ثروت تعبیر به «خیر» کرده که خدای متعال در فطرت انسان حب و دوستی خیر مطلق را گذاشته و خیر مطلق خداست. [ای انسان!] تو خیر مطلق را رها کرده‌ای و به یک خیر محدود و جزئی که به درد وسیله بودن می‌خورد نه به درد هدف بودن [چسبیده‌ای؛] آن را که باید وسیله باشد، هدف قرار داده‌ای و آن را که باید برای تو هدف باشد بکلی فراموش کرده‌ای.

اَفَلا یَعْلَمُ اِذا بُعْثِرَ ما فِی الْقُبورِ. وَ حُصِّلَ ما فِی الصُّدورِ. آیا انسان نمی‌داند آن وقتی که برانگیخته شود آنچه که در قبرهاست و آن وقتی که تحصیل شود، بیرون آورده شود، استخراج شود، جدا شود، تمیز داده شود هر چه که در سینه‌هاست (یعنی باطنها همه بیرون ریخته شود)، آیا انسان نمی‌داند که آن وقت چه می‌شود؟! آیا نمی‌داند چنین چیزی در پیش است[2]؟!

بعد می‌فرماید: **اِنَّ رَبَّهُمْ بِهِمْ یَوْمَئِذٍ لَخَبیرٌ.** اگر او نمی‌داند، پروردگارش خبیر و آگاه است؛ او نداند، ولی پروردگارِ خبیر و آگاه همه چیز را می‌داند.

□

---

۱. «حب» همان علاقه و محبت است.

۲. یعنی می‌داند.

مختصری درباره حضرت موسی بن جعفر (سلام الله علیه)

امشب شب وفات حضرت موسی بن جعفر (سلام الله علیه) است. امام موسی بن جعفر علیه‌السلام یک تاریخچه مخصوص به خود دارند که هم با تاریخچه پدرشان امام صادق علیه‌السلام فرق می‌کند و هم با تاریخچه فرزندشان امام رضا علیه‌السلام؛ مقصودم این است که زمانشان نه شبیه به زمان امام صادق است و نه شبیه به زمان حضرت رضا. زمان امام صادق دوره فَترت است؛ دوره‌ای است که حکومت از دوده‌ای به دوده دیگر منتقل می‌شود، از امویها به عباسیها، و چون دوره انتقال حکومت است، برای یک مدت موقت (فاصله اول جوانی تا چند سال مانده به آخر عمر ایشان، نه همه عمرشان) دوره فترت و آزادی بود. در این دوره امام صادق توانستند وظایفی راکه خدای متعال به عهده‌شان گذاشته است از تعلیمات و بسط معارف و علوم اسلامی به قدر معتنابهی انجام بدهند به گونه‌ای که آنچه ما الان داریم، بیشتر از ایشان است. اواخر زمان حضرت صادق که دوره منصور دوانیقی پیش آمد دوباره استبداد ـ مثل همان دوره بنی‌امیه، دوره عبدالملک مروان و معاویه و یزید ـ شدید شد، به طوری که حضرت سخت تحت نظر قرار گرفتند و مکرر ایشان را از مدینه به عراق می‌خواستند[۱].

دوره امام کاظم علیه‌السلام مقارن است با آخر دوره منصور و بعد چند سالی دوره مهدی عباسی پسر منصور و بعد چند سالی دوره پسر مهدی به نام هادی و بعد دوره هارون الرشید، یک طاغوت بسیار بزرگ و

---

۱. هنوز بغداد را نساخته بودند. بغداد را در آخر عمر ایشان ساختند و ایشان در آخرین سفری که به عراق احضار شدند، به بغداد جدید البناء آمدند. ولی بیشتر ایشان را به کوفه می‌خواستند چون آن وقت هنوز مرکز خلافت بنی‌العباس کوفه (نزدیک نجف فعلی) بود. مرکز خلافت سفّاح که اولین خلیفه عباسی است کوفه بود و بعد مرکز خلافت منصور. در زمان منصور بغداد را ساختند و دارالخلافه از کوفه به بغداد انتقال پیدا کرد.

یک خلیفه بسیار مقتدر. بیشتر فشارهایی که به ایشان آمد، در زمان هارون بود.

اما اینکه [دوره امام کاظم] با زمان حضرت رضا متفاوت است: هارون پسرهایش را دوست داشت، هم امین را و هم مأمون را؛ مأمون را به خاطر لیاقتش و امین را به خاطر مادرش زبیده که دختر عمویش بود و امین از طرف مادر هم از بنی‌العباس بود. خلافت را میان این دو تقسیم کرد و قسمتهای عراق و حجاز و یمن و مصر و شام و سوریه را به امین واگذار کرد و مأمون را هم ولیعهد کرد و قسمتهای خراسان و... را به او واگذار کرد. ولی بعد دو برادر با یکدیگر جنگیدند، جنگ بسیار شدید، تا اینکه امین کشته شد و نوبت به مأمون رسید.

مأمون در شرایط خاصی قرار گرفته بود چون حامی‌اش ایرانیها بودند و ایرانیها علاقه‌مند به اهل بیت بودند و مجبور بود رعایت جانب اهل بیت را بکند. این بود که حضرت رضا را احضار کرد و پیشنهاد ولایتعهدی به ایشان داد و حضرت حاضر نمی‌شدند قبول کنند، بعد می‌خواست به زور ولایتعهد را به ایشان بدهد، باز هم قبول نکردند و در نهایت حضرت جنبه تشریفاتی به قضیه دادند، که داستانش مفصل است.

محبوبیت ائمه علیهم‌السلام

ولی زمان حضرت کاظم یک دوره بسیار بسیار شدیدی است. علت اصلی هم این بود که علی رغم همه تضییقات و فشارها و جاسوسیها [علاقه مردم به ائمه اطهار برقرار بود.] در تاریخ زندگی ائمه می‌بینید که مثلا یکدفعه شبانه می‌ریختند داخل خانه امام صادق ببینند چه چیزی پیدا می‌کنند، چه نامه‌ای و از چه کسی پیدا می‌کنند، آیا اسلحه یا پولی بیشتر از حد متعارف پیدا می‌کنند که علامت این باشد که سرباز تهیه

می‌کنند.

این کار مکرر انجام شده است. یکدفعه می‌ریختند به خانه حضرت امام موسی کاظم. در مدینه یک وقت خیلی جنایت و خشونت کردند. در یک وضع بسیار بدی ریختند به خانه امام. اینها آنقدر تضییق می‌کردند که حتی نمی‌خواستند ائمه نان شبشان را داشته باشند؛ می‌گفتند اینها نباید چیزی داشته باشند. امام کاظم گاهی در شرایطی به سر می‌بردند که خانواده‌شان به قدر کافی ساتر برای نماز نداشتند، به طوری که زنها وقتی می‌خواستند نماز بخوانند به نوبت می‌خواندند یا اگر می‌خواستند بیرون بروند، به نوبت می‌رفتند. این مقدار لباس نداشتند که خودشان را به قدر کافی بپوشانند. جلادها می‌ریختند داخل خانه و هر چه بود غارت می‌کردند و می‌بردند.

ولی همه این کارها از نظر نفوذ و محبوبیت و علاقه مردم نتیجه معکوس می‌داد. مردم هر چه بود، به حسب فطرت مسلمان بودند و دنبال حقیقت می‌گشتند. بعضی از اینها هیچ [روزنه‌ای باقی] نمی‌گذاشتند، در زمان امام صادق و زمان امام کاظم هر کسی را که تشخیص می‌دادند [علاقه‌ای به امام دارد،] آن بهترین اصحاب و یارانشان را [تحت فشار قرار می‌دادند. حاکم مدینه در زمان منصور] داود بن علی یکی از یاران امام صادق را کشت. وقتی این مرد بزرگوار کشته شد امام صادق بسیار ناراحت شد که بعد هم طولی نکشید که بلا به سر خود آن قاتل آمد.

به هر حال این محبوبیت ائمه خشم و غضب اینها را بیشتر تحریک می‌کرد. آخر با امر معنوی و با حقیقت [نمی‌شد مبارزه کرد.] شیخ عباس قمی نقل می‌کند که یکی از خلفای اواخر دوره عباسی[1] سالها بعد از

---

۱. عباسیون تا قرن هفتم بودند.

شهادت موسی بن جعفر به مقابر قریش رفت. همین جا که الان کاظمین است و اسمی از کس دیگری [غیر از کاظمین علیهما السلام] نیست قبرستان مخصوص قریش بود. بنی‌العباس رؤسایشان را از خلیفه و غیر خلیفه در آنجا دفن می‌کردند و چون پول و ثروت در اختیارشان بود برایشان مقبره‌های خیلی مجلل می‌ساختند و فرشهای زربفت و قندیلها می‌گذاشتند. خلیفه از مقابر خودشان دیدن کرد و بعد همراهان گفتند برویم فاتحه‌ای هم سر قبر موسی بن جعفر بخوانیم. وقتی به آنجا آمد، دید قبر ایشان خیلی مجلل‌تر از قبر اجدادش است و همه چیز در آنجا هست. از وزیرش پرسید: «یعنی چه؟! قضیه چیست؟! سیصد سال است که ما مرتب برای مقابر اجدادمان فرش و زر و وسیله می‌فرستیم، اینها کجاست؟! این چیزهایی که سر قبر موسی بن جعفر است از کجا آمده؟». وزیر گفت: این یک امر آسمانی است زمینی نیست. مردم به شما عقیده ندارند و شما را ظالم می‌دانند؛ وقتی می‌آیند [سر مقابر شما] یک فرش می‌بینند، ثواب می‌دانند که آن را بدزدند ولو در شطّ بیندازند، اما به موسی بن جعفر اعتقاد دارند و در حالی که خودشان مال چندانی ندارند فرش خانه‌شان را برمی‌دارند می‌آورند آنجا می‌گذارند. این قضیه قابل مبارزه کردن نیست. آنها ایمان دارند. اینجا مسئله جنگ زور و ایمان است. زور موقتا می‌تواند بر ایمان پیروز شود، ولی بالمآل همیشه ایمان پیروز است.

هارون عجیب از موسی بن جعفر (سلام الله علیه) رنج می‌برد. ائمه هم کار خودشان را انجام می‌دادند. هارون و مأمون اگر خدمتهایشان به تمدن اسلامی را در نظر بگیریم و اگر نبود جنایتهایشان و اگر نبود اینکه ائمه باطن اینها را به مردم معرفی کردند، امروز جزء قدّیسین بودند. الان هم شما می‌بینید که این سنّیهای متعصب چقدر به اینها افتخار می‌کنند! مثلا خیلی افتخار می‌کنند که در بغداد خیابانی را به نام هارون نامگذاری

کرده‌اند (شارع الرشید).

ولی [با روشنگریهای ائمه] رشته‌های بنی العباس همه پنبه شد. از جمله کوششهای بنی العباس این بود که می‌خواستند [به کارهایشان] رنگ مذهبی بدهند، بر خلاف امویها؛ می‌خواستند مردم را معتقد کنند که اصلا ما خلیفهٔ بحق پیغمبریم، چون ما از اولاد عباس هستیم و عباس عموی پیغمبر بود و خلافت هم ارثی است و پیغمبر وقتی که از دنیا رفت یک عمو بیشتر از او باقی نمانده بود و نزدیکترین افراد به پیغمبر عمویش عباس بود. دختر پیغمبر زنده بود، ولی دخترْ که خلیفه نمی‌شود، در میان ذکور نزدیکترین افراد عباس بود. این مطلب را خیلی تبلیغ کردند.

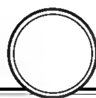
هارون در یک سفر به مدینه آمد. همهٔ مردم را وادار کردند که به استقبالش بروند. وقتی وارد مسجد مدینه شد حضرت موسی بن جعفر آنجا بودند. او خواست یک استفاده تبلیغاتی به نفع خلافتش بکند. چشمش که به قبر مبارک پیغمبر اکرم افتاد فریاد کرد: «السلام علیک یابن العمّ» (پسر عمو سلام عرض می‌کنم) یعنی من به دلیل اینکه پسر عمویت هستم، خلیفه هستم. حضرت موسی بن جعفر فورا فریاد کرد: «السلام علیک یا ابتاه» (پدر سلام بر تو) یعنی ما اولادش هستیم.

همین سبب شد که دیگر هارون طاقت نیاورد؛ به قدری عصبانی و ناراحت شد که شبانه دستور داد موسی بن جعفر را حرکت بدهید و ببرید، که دیگر همان شد که سالها موسی بن جعفر در زندان بود. تازه خود زندانبانها قبول نمی‌کردند؛ یک عده از همان اول حاضر نشدند قبول کنند و گفتند ما حاضر نیستیم چنین جنایتی را مرتکب شویم. چند نفر قبول کردند و حضرت را به بصره، کوفه و جاهای دیگر بردند و به ترتیب به سه چهار نفر سپردند. غالب اینها مدت کمی که حضرت را از نزدیک دیدند احساس کردند که [کارشان] یک جنایت بزرگ است. محرمانه از

حضرت پذیرایی می‌کردند ولی گزارش می‌دادند که ما در زندان بر او سخت گرفته‌ایم. هارون هم جاسوس داشت. جاسوسهایش خبر می‌آوردند که قضیه این طور نیست. از آنجا حضرت را منتقل می‌کرد به زندان دیگر و زندان دیگر، تا بالأخره یک مرد ارمنی به نام «سندی بن شاهک» که داروغه بغداد بود و علاوه بر اینکه مسلمان نبود مرد بسیار قسیّ القلبی بود [بر امام سخت گرفت و ایشان را به شهادت رساند.][۱]

۱. [اندکی از سخن پایانی استاد ضبط نشده است.]

تفسیر سوره قارعة



اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ. اَلْقارِعَةُ. مَا الْقارِعَةُ. وَ ما اَدْریٰکَ مَا الْقارِعَةُ. یَوْمَ یَکونُ النّاسُ کَالْفَراشِ الْمَبْثوثِ. وَ تَکونُ الْجِبالُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفوشِ. فَاَمّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازینُهُ. فَهُوَ فی عیشَةٍ راضِیَةٍ. وَ اَمّا مَنْ خَفَّتْ مَوازینُهُ. فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ. وَ ما اَدْریٰکَ ماهِیَهْ. نارٌ حامِیَةٌ[1].

سوره مبارکه «القارعه» از سور کوچک قرآن است و از سور مکیه شمرده شده است و مانند غالب این سوره‌ها تذکر به معاد و قیامت است، با یک نوع آهنگ هشداردهنده و انذارکننده. اول می‌فرماید: اَلْقارِعَةُ. با یک

۱. قارعه / ۱ ـ ۱۱.

کلمه؛ یعنی جمله‌ای است که از نظر لفظی یک کلمه بیشتر ندارد: **اَلْقارِعَةُ** آن کوبنده. بعد در جمله بعد به صورت سؤال مطرح می‌شود: **مَا الْقارِعَةُ** آن کوبنده چیست؟ جمله سوم که آیه سوم است به منزله پاسخ به این سؤال است: **وَ ما اَدْریٰکَ مَا الْقارِعَةُ** چه می‌دانی تو که قارعه چیست! کأنّه: نپرس؛ یعنی مسئله مهم‌تر از این است که به وصف و بیان دربیاید. در آیه سوم به چیستی قارعه کأنّه جواب منفی می‌دهد. در آیه دوم به صورت سؤال مطرح فرمود که اینکه می‌گویی کوبنده، آن درهم کوبنده چیست؟ سؤال از چیستی است.

پرسش از چیستی

منطقیین می‌گویند پرسشهایی که انسان درباره اشیاء می‌کند، به مناسبت انواع مجهولاتی که درباره اشیاء دارد، مختلف است و انواعی را تشکیل می‌دهد. در علامتهای استفهامی که در هر زبانی از جمله زبان فارسی خود ما هست، یک وقت درباره یک شیء سؤال می‌کنیم که «چیست؟»، یک وقت سؤال می‌کنیم «آیا هست؟» یک وقت سؤال می‌کنیم «کدام‌یک؟» یک وقت سؤال می‌کنیم «چرا؟» به معنای «به چه علت؟»، یک وقت می‌گوییم «چرا؟» به معنای «به چه دلیل؟»، یک وقت می‌گوییم «کِی؟» زمانش را سؤال می‌کنیم، یک وقت می‌گوییم «کجا؟» محلش را سؤال می‌کنیم، یک وقت می‌گوییم «برای چه؟» غایت و هدف و فلسفه‌اش را سؤال می‌کنیم و یک وقت از صفتی از صفتهایش با «آیا» سؤال می‌کنیم: «آیا چنین است؟ آیا دارای این علامت است؟ دارای آن صفت است؟».

منطقیین می‌گویند در میان این سؤالها سه سؤال اساس همه سؤالها را تشکیل می‌دهد: یکی سؤال از چیستی، دیگر سؤال از چرایی و سوم

سؤال آیایی. این که سؤالها این همه تنوع پیدا کرده و این همه الفاظ مختلف برای سؤال در زبانهای مختلف پیدا شده، کشف می‌کند از اینکه انسان انواع مجهولاتی درباره اشیاء و قهرا انواع نیازها برای دانستن پیدا می‌کند. یکی از آن نیازها که واقعا هم یک نیاز انسانی است یعنی انسان از آن جهت که یک موجود متعقل و متفکر است و یک موجودی که به یک اصطلاح دیگر «فیلسوف» است (یعنی می‌خواهد به حقایق اشیاء پی ببرد) آن سؤال را مطرح می‌کند و این علامتِ کمال عقلانیت و کمال انسانیت است، این است که سؤال می‌کند «چیست؟»؛ از چیستی سؤال می‌کند.

همه چیز قابل تعریف نیست؛ یعنی خیلی چیزها را می‌شود با چیستی سؤال کرد و جواب شنید [اما برخی را نمی‌شود،] چون تعریف کردن یک نوع تحدید کردن و حدود یک شیء را مشخص کردن است. اگر یک شیء حدودش از مشخص کردن برای انسانها خارج باشد این سؤال جواب ندارد؛ به انسان می‌گویند از چیستی سؤال نکن؛ یعنی مافوق این است که بتوانیم برای تو حدود آن را مشخص کنیم.

قرآن، اول به صورت یک کلمه‌ای که به جای جمله می‌نشیند یکدفعه می‌گوید: اَلْقارِعَةُ کوبنده، آن کوبنده. اصلا این جور که طرح می‌کند برای این است که این سؤال را برانگیزد. وقتی یکمرتبه مطرح می‌شود: کوبنده، یا آن کوبنده، خود به خود این سؤال در اذهان مطرح می‌شود و خود وحی از طرف مردم مطرح می‌کند (خودش موضوع را مطرح می‌کند، خودش هم آن سؤالی راکه بالفطره در مردم برمی‌انگیزد، از جانب فطرتهای عقلانی بشرها مطرح می‌کند): مَا الْقارِعَةُ قارعه چیست؟ جواب می‌دهد: وَ ما اَدْریٰکَ مَا الْقارِعَةُ تو چه می‌دانی که قارعه چیست! یعنی برتر و بالاتر است از اینکه حدود آن را بشود برای شما مشخص

کرد. یعنی اذهان بشر، افکار بشر، ظرفیت بشر کوچکتر از این است که بتوان حدود آن را برای بشر مشخص کرد.

دو علامت قیامت

بعد برای اینکه این سؤال بی‌جواب نمانده باشد و بشر به آن اندازه‌ای که می‌تواند، از راه آثارش پی ببرد که قارعه چیست، آثار و خصوصیاتی از آن کوبنده را ـ که اینجا مسلّم منظور خود قیامت است ـ ذکر می‌کند:

یَوْمَ یَکونُ النّاسُ کَالْفَراشِ الْمَبْثوثِ. برای آن وقت، یک علامت برای شما از مردم می‌دهیم و یک علامت از کوهها به عنوان بزرگترین موجودهای روی زمین، اگر می‌خواهید بدانید اثر قارعه چیست. اما مردم، مانند پروانه‌های پراکنده‌ای هستند که گویی متوجه نیستند به کجا می‌روند، پرواز می‌کنند که فقط پرواز کرده باشند بدون آنکه هدفی داشته باشند.

اگر روی درختی از درختهای بزرگ مثل درخت ناروَن گنجشکهای زیادی لانه ساخته و در آن تخم یا بچه گذاشته باشند، اینها می‌آیند تمام این درخت را پُر می‌کنند. اگر کسی بیاید ناگهان هولی در آنجا ایجاد کند، مثلا سنگی پرتاب کند یا چوبی به این درخت بزند (مخصوصا اگر در شب این کار بشود) تمام این گنجشکها یکمرتبه جیک‌جیک‌کنان از این درخت جدا می‌شوند و بدون اینکه هدفی داشته باشند (چون نمی‌خواهند از آنجا دور شوند) دور این درخت، مرتب دور و نزدیک می‌شوند و پایین و بالا می‌روند؛ حرکتهایی بی هدف.

در قیامت چنین وضعی برای برخی[۱] انسانها پیش می‌آید. در سوره

---

۱. به دلیل آیات دیگر.

حج به یک شکل بیان شده است، در سوره‌های دیگر از جمله این سوره به شکل دیگر. فقط یک تعبیر را در این زمینه عرض می‌کنم.

قرآن از قیامت به «یَوْمُ الْفَزَعِ الْاَکْبَر» تعبیر می‌کند؛ روز بـزرگترین فزعها و ترسها. البته در آخر سوره نمل بیان می‌کند که: ولی افرادی هستند که در آن روز از فزع در امنیت‌اند: وَ هُمْ مِنْ فَزَعٍ یَوْمَئِذٍ آمِنونَ[1]. در آخر سوره انبیاء می‌فرماید:

> اِنَّ الَّذینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنیٰ اُولٰئِکَ عَنْها مُبْعَدونَ. لایَسْمَعونَ حَسیسَها وَ هُمْ فی مَا اشْتَهَتْ اَنْفُسُهُمْ خالِدونَ. لایَحْزُنُهُمُ الْـفَزَعُ الْاَکْبَرُ وَ تَتَلَقّٰیهُمُ الْمَلائِکَةُ هٰذا یَوْمُکُمُ الَّـذی کُـنْتُمْ تـوعَدونَ[2].
>
> کسانی که در دنیا سابقه‌شان سابقه نیک و عمل صالح است از این عذابها بدورند، حتی صداهای دردناک و وحشتناک آنجا را نمی‌شنوند و در آنچه که دلخواهشان است جاویدانند و آن فزع اکبر، ترس بزرگ، غبار اندوهی در دل آنـها وارد نـمی‌کند و برعکسْ فرشتگان به ملاقات آنها می‌آیند و به آنها نوید و مژده می‌دهند و می‌گویند آن روزِ نیکی که به شما وعده داده می‌شد همین روز است.

ولی از اینها که بگذریم مردمی که اهل ایمان و عمل صالح نیستند دچار آن فزع اکبر می‌شوند که در اول سوره حج این طور می‌خوانیم[3]:

---

۱. نمل / ۸۹.
۲. انبیاء / ۱۰۱ ـ ۱۰۳.
۳. اتفاقا آن آیات، آخر سوره انبیاء است، این آیاتْ اول سوره حج و خیلی نزدیک به هم هستند.

یا اَیُّهَا النّاسُ اتَّقوا رَبَّکُمْ اِنَّ زَلْزَلَةَ السّاعَةِ شَیْءٌ عَظیمٌ. یَوْمَ تَرَوْنَها تَذْهَلُ کُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمّا اَرْضَعَتْ وَ تَضَعُ کُلُّ ذاتِ حَمْلٍ حَمْلَها وَ تَرَی النّاسَ سُکاریٰ وَ ما هُمْ بِسُکاریٰ وَلٰکِنَّ عَذابَ اللهِ شَدیدٌ[1].

ای مردم! تقوا و پروای پروردگار خود را داشته باشید که زلزله قیامت شیء بزرگ و عظیمی است. آن روزی که او را ببینید، آنچنان مدهوش‌کننده است که در مقام مَثَل زن شیرده از بچه شیرخوار خود غفلت می‌کند که اصلا بچه شیرخوار دارم[2]. (در صورتی که در دنیا اگر یک زن را در آتش دنیا بیندازند و بچه شیرخوار داشته باشد، در همان حال از بچه خودش غفلت نمی‌کند. ولی آنجا یادش می‌رود.) و هر حاملی حمل خودش را می‌نهد. مردم را می‌بینی در حالی که مستان هستند اما مست نیستند؛ آنها را مانند مستها می‌بینید ولی آنها که مست نیستند، شیء مست کننده‌ای نخورده‌اند، بلکه عذاب پروردگار شدید است.

این در مورد انسانها: **یَوْمَ یَکونُ النّاسُ کَالْفَراشِ الْمَبْثوثِ.**

و اما در مورد کوهها: **وَ تَکونُ الْجِبالُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفوشِ.** تمام کوهها مانند پشمِ زده‌شدهٔ رنگین‌شده است یعنی وقتی این موجوداتِ سفتِ باصلابت را نگاه می‌کنی خیال می‌کنی که پشم است که آن را زده‌اند.

اَلْقارِعَةُ. این کلمهٔ اول که به جای جمله است اعلام است: قارعه. جمله دوم که جمله استفهامیه است پرسشی است از طرف انسانها و

---

۱. حج / ۱ و ۲.

۲. البته آنجا زن شیرده و بچه شیرخوار نیست.

فطرتهای انسانها از چیستی: قارعه مگر چیست؟ آیه سوم جواب این پرسش است که: این، تعریف شدنی و قابل تعریف کردن و اینکه حدودش را برای شما مشخص کنیم نیست. آیه چهارم و پنجم دو اثر از آثار قارعه را ذکر می‌کند یکی در مورد انسانها به عنوان نمونه، و دیگر در مورد کوهها از جمادات به عنوان نمونه.

سنجش اعمال و اخلاق و افکار

حال پایان قضیه چیست؟ پایان قضیه این است: آنجا مسئله وزن، وزن‌شدنی‌ها، امور قابل وزن و قابل سنجش مطرح است؛ همه حسابها و معیارها و ملاکها در یک امر خلاصه می‌شود: فَاَمّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازینُهُ اگر کسی آن موزونهای او، وزن شدنی‌های او، آنچه که قابل وزن شدن است سنگین باشد فَهُوَ فی عیشَةٍ راضِیَةٍ چنین کسی خشنود است و در یک زندگیِ کاملا مورد رضایت و مقرون به سعادت بسر می‌برد. اینجا مقصود از «موزونها» اعمال است. می‌دانیم که در قرآن مسئله وزن و سنجش اعمال و اخلاق و عقاید در قیامت هست که می‌خوانیم: وَ الْوَزْنُ یَوْمَئِذٍ الْحَقُّ[1] وزن در آن روز حق است. فَمَنْ ثَقُلَتْ مَوازینُهُ فَاُولٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ. وَ مَنْ خَفَّتْ مَوازینُهُ فَاُولٰئِکَ الَّذینَ خَسِروا اَنْفُسَهُمْ بِما کانوا بِایاتِنا یَظْلِمونَ[2]. هرکسی که وزن و موزونهای او سنگین باشد در سعادت است، کسی که چنین نباشد نه.

ما در عقاید خودمان گاهی که می‌خواهیم اعتراف کنیم [می‌گوییم میزان حق است. این جمله را] معمولا در هنگام وصیت می‌نویسند، در صورتی که این یک چیزی است که انسان در هر وقتی باید بگوید.

---

۱. اعراف / ۸.
۲. اعراف / ۸ و ۹.

شخصی می‌خواهد وصیت کند، می‌گوید فلانی پسر فلانی شهادت می‌دهد به وحدانیت خدا، شهادت می‌دهد به رسالت رسول خدا، شهادت می‌دهد به امامت و ولایت علیّ مرتضی و اولاد معصومینش و شهادت می‌دهد به اینکه مرگ حق است، سؤال حق است، میزان حق است. در تلقین میّت هم معمولا این حرف را می‌گویند: میزان حق است. این یکی از آن حقایقی است که هر مسلمانی باید به آن اعتقاد داشته باشد.

میزان هر چیزی متناسب با خودش است

ولی وقتی که می‌گویند در آنجا همه چیز وزن می‌شود [وزن و میزان هر چیزی متناسب با خودش است.] مثلا حدیث دارد که: **اَثْقَلُ شَیْءٍ یوضَعُ فِی الْمیزانِ کَلِمَةُ لا اِلـهَ اِلَّا اللهُ** سنگین‌ترین چیزی که در میزانِ آنجا گذاشته می‌شود «**لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ**» و توحید است. توحید خودش فکر و اندیشه است. معلوم است فکر و اندیشه و کلمه «**لا اله الاّ الله**» را در ترازویی که جسمی مثلا گندم یا خربزه را می‌کشند نمی‌شود کشید. هر چیزی وزن و سنگینی‌اش متناسب با خودش است، میزانش یعنی ابزار سنجش آن هم متناسب با خودش است. یا مثلا حبّ علی بن ابی‌طالب را در ترازو می‌گذارند. حبّ علی بن ابی‌طالب که بار نیست و در جوال نمی‌شود آن را گذاشت. یا حسن خلق و خوش‌رفتاری، مخصوصا خوش‌رفتاری با خانواده و زن و فرزند، جزء سنگین‌ترین وزنه‌هایی است که در آنجا گذاشته می‌شود[۱]. حسن خلق اخلاق است [و جسم نیست.] پس آنجا که گفته‌اند در قیامت وزن و میزان هست و اعمال و اخلاق و افکار و عقاید وزن می‌شود، هرچیزی وزنش متناسب با خودش است.

---

۱. مجموعه ورام ج ۱ / ص ۸۹.

ترازوی یک کفّه‌ای

مطلب دیگر: به تعبیر یکی از اساتید بزرگوار ما از قرآن استنباط می‌شود ترازویی که در قیامت انسان[۱] در آن وزن می‌شود[۲] «یک کفه‌ای» است نه «دوکفه‌ای»، مثل قَپان که یک کفه‌ای است. ترازوهای معمولی دو طرف دارند ولی بعضی ترازوها یک طرف. میزان الحراره خودش یک ترازو و میزان است ولی گرماسنج است، ثقل‌سنج نیست و ثقل جسمانی را نمی‌سنجد. اما این ترازو دو طرف ندارد. هرچه درجه حرارت بالا برود جیوه بالا می‌رود، درجه حرارت پایین بیاید جیوه پایین می‌آید؛ یک چیز بیشتر نیست.

از آیات قرآن چنین استنباط می‌شود که در آنجا فقط اعمال خیر است که سنجیده می‌شود، اعمال بد پوچ است و وزن ندارد؛ اعمال بد و اخلاق بد و افکار بد اصلا دور ریختنی است. یکوقت کسی کارهای خوبش زیاد است و سنگین، درجه می‌رود بالا، کسی کارهای خوبش کم است و سبک، درجه می‌آید پایین.

و لهذا تعبیر قرآن این است: **فَاَمّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازینُهُ** ... آن کسی که وزن‌شده‌های او سنگین است او در خوشبختی کامل است. معلوم است که مقصود اعمال خوب است. اگر کسی اعمال بدش سنگین باشد که در خوشبختی نیست. و اما کسی که آن موزونها و وزن‌شده‌ها و وزن‌کردنی‌های او سبک است او در شِقاء و بدبختی است. معلوم است که فقط اعمال خیر به حساب آمده، صحبتی از اعمال شر نیست، یعنی حساب اعمال خیر در کار است. پس کسی که عمل خیر ندارد او اصلا

---

۱. [یعنی اعمال و اخلاق و افکار انسان.]

۲. عرض کردیم ترازوی هر چیزی متناسب با خودش است.

احتیاجی به حساب ندارد. [البته همه اعمال دیده می‌شود و][1] مجموع اعمال را حساب می‌کنند. در اینکه انسان همه اعمال خودش را می‌بیند (فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ. وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَهُ)[2] و همه اعمال او تجسم دارد شکی نیست. می‌خواهیم بگوییم مقیاس چیست.

انسان کامل، معیار سنجش

حال چرا [عمل خیر معیار و مقیاس است؟] چون هر چیزی میزان آن متناسب با خودش است. ما در اخبار و روایات یا در دعاها یک نکته بسیار عالی داریم و آن نکته این است که انسانها را با معیار انسان کامل وزن می‌کنند. و لهذا ما نسبت به امیرالمؤمنین سلام‌الله علیه می‌گوییم: اَلسَّلامُ عَلیٰ میزانِ الْاَعْمالِ[3]. آن ترازو که انسانها را با آن می‌سنجند انسان کامل است، علی است. علی مجسمه کار خیر و خُلق خیر و فکر خیر است. اگر دو تا انسان می‌آوردند یک انسان کامل و یک انسانِ در نهایت ناقص، می‌شد بگوییم که اعمال بدش را با این می‌سنجند و اعمال خوبش را با او. ولی هر کسی را با انسان کامل می‌سنجند، یعنی خوبیهایش را می‌سنجند بدیهایش دیگر به این ترازو گذاشته نمی‌شود. با میزانِ انسان کامل حساب می‌کنند. البته در آیات دیگر می‌خوانیم که گاهی خوبیها بدیها را محو می‌کنند، گاهی بدیها خوبیها را محو می‌کنند؛ آن حاصل و نتیجه نهایی است که به حساب می‌آید.

---

۱. [افتادگی از نوار صوتی است.]
۲. زلزال / ۷ و ۸.
۳. بحارالانوار ج ۹۷ / ص ۲۸۷.

معنی فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ

وَ اَمّا مَنْ خَفَّتْ مَوازینُهُ. آن کسی که امور قابل وزن او یعنی اعمال خیر و اعمال صالح او سبک از آب درمی‌آید (اینجا تعبیر خاصی است): فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ. «اُمّ» یعنی مادر. «اَمَّ، یَؤُمُّ» به معنای «قَصَدَ، یَقْصُدُ» است؛ «اَمَّ» یعنی قصد کرد، یَؤُمُّ یعنی قصد می‌کند. در عربی مادر را از آن جهت «اُمّ» می‌گویند که مقصود و مقصد بچه است؛ یعنی برای یک کودک همه چیزْ مادر است؛ هر جا که باشد و در هرحالی که باشد باز در نهایت امر به سوی مادر می‌رود. آن شعرهای مولوی شعرهای خوبی است؛ می‌گوید:

گفت موسی را به وحی دل خدا
کای گزیده، دوست می‌دارم تو را

خدا به موسی وحی کرد که من تو را ای موسی دوست می‌دارم.

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت: خدایا بگو آن چیزی که سبب شده که تو مرا دوست بداری چیست تا من آن را افزایش بدهم. جواب آمد:

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم بر وی زده

مضمون اشعار را عرض می‌کنم: گفت: برای اینکه موسی! تو نسبت به ما مثل بچه‌ای نسبت به مادر (مادر در موقعی بر بچه‌اش خشم می‌گیرد و او را می‌زند و در همان حال باز بچه به همین مادر پناه می‌برد) چون تو در موقع لطفِ ما به ما پناه می‌بری، در موقع قهر ما هم به ما پناه می‌بری؛ همیشه ما را گم نمی‌کنی، مقصد تو همیشه ما هستیم؛ غیر از ما کسی را نمی‌شناسی، مثل همان بچه که اصلا غیر از مادر کسی را نمی‌شناسد، شکایت از مادر را هم به خود مادر می‌کند و باز به خود مادر پناه می‌برد.

«هاویه» یکی از نامهای جهنم است («هاوی» یعنی سقوط کننده) به اعتباری که انسانِ جهنمی انسان ساقط شونده و سقوط کننده است. همین طور که در آنجا «عیشَةٍ راضِیَةٍ» گفته نه «عیشَةٍ مَرْضِیَّةٍ»، اینجا هم «اُمُّهُ هاوِیَةٌ» گفته است نه «اُمُّهُ مَهْوِیَّةٌ».

خاطره‌ای از مرحوم آیت‌الله شاه‌آبادی

در سال ۱۳۵۶ قمری و ۱۳۱۶ شمسی، سالی که شروع طلبگی ما در قم بود (البته قبلا یکی دو سال در مشهد بودیم)، ذکر خیر مرحوم آقا محمدعلی شاه‌آبادی تهرانی را زیاد می‌شنیدیم، چون ایشان سالها در زمان مرحوم آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری در قم بودند و در آنجا درس معارف می‌گفتند و بسیاری از بزرگان حوزه قم از نظر معارف دست‌پرورده آن مرد بزرگ بودند؛ همان مرحوم شاه‌آبادی که در تهران بود و در مسجد جمعه تهران نماز می‌خواند و یک مرد مجهول‌القدری بود. تهران به او به چشم حداکثر یک پیشنماز درجه اول نگاه می‌کرد، در صورتی که حد و مقام مرحوم شاه‌آبادی خیلی بزرگتر بود. آنجا ما از کسانی خیلی شنیده بودیم که مرحوم شاه‌آبادی اینجا بود، چه جور درس می‌گفت، چه کسانی به درسش می‌رفتند، و استادهای خودمان[1] را می‌دیدیم که فوق‌العاده نسبت به او احترام می‌گزارند. حتی می‌دیدیم به آن اندازه‌ای که در معارف اسلامی برای شاه‌آبادی احترام قائلند برای حاج شیخ عبدالکریم اینقدر احترام قائل نبودند، بیشتر از او برایش احترام قائل بودند. ما خیلی مشتاق زیارت این مرد بزرگ بودیم.

یکی از خاطراتی که دارم این است: بعد از دو سال یعنی سال ۱۳۱۸

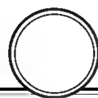
۱. [قاعدتا یکی از آن اساتید، امام خمینی(ره) هستند که شاگرد معارف الهی مرحوم شاه‌آبادی بوده‌اند.]

که از قم به تهران آمدیم تا به مشهد برویم، من با اشتیاق فراوان رفتم مسجد جمعه که شاه‌آبادی را پیدا کنم و ببینم. آن وقت تازه یک جوان بیست ساله بودم. در مسجد جمعه یک جا همان جلوی آن ایوانی که ایشان نماز می‌خواند نشسته بودم، دیدم دو نفر با همدیگر صحبت می‌کنند. یکی از آن دو ـ که معلوم بود از شهرستان به تهران آمده ـ به دیگری گفت: ما چند سال که در این شهر بودیم اگر هیچ استفاده‌ای نکردیم ولی توحیدی از این مرد آموختیم. (همیشه فکر می‌کنم این چقدر خوب است برای انسان که بتواند لااقل یک نفر را احیا و زنده کند!) بعد هم روزی همین جور پرسان پرسان رفتم منزل مرحوم شاه‌آبادی که پشت مسجد جمعه بود. در آنجا مثل یک جلسهٔ درسی بود و عده زیادی طلبه پای درسش نشسته بودند. همین آیه را داشت معنی می‌کرد. سرّ این جمله را بیان می‌کرد که: وَ اَمّا مَنْ خَفَّتْ مَوازینُهُ. فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ. می‌گفت چرا می‌گوید: فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ این آدمِ سبک وزنِ سبک عمل مادرش آن سقوط گاه است؟ می‌گفت: عرب از آن جهت مادر را «اُمّ» می‌گوید که مقصد بچه است. آیه می‌خواهد بگوید که این اگر به جهنم سقوط می‌کند این جهنم همان مقصدی است که در تمام عمر اصلا به همین سو می‌رفته، مقصدش بوده و به این سو حرکت می‌کرده، حالا به مادر خودش دارد می‌رسد، فرزند همین مادر است، به دامن مادر خودش فرود می‌آید.

وَ ما اَدْریٰکَ ماهِیَهْ. آنجا فرمود: وَ ما اَدْریٰکَ مَا الْقارِعَةُ. اینجا نیز تا اسم هاویه را برد [می‌فرماید: وَ ما اَدْریٰکَ ماهِیَهْ.] هاویه به معنای سقوط کننده است. اینجا محل سقوط را سقوط کننده بیان می‌کند. این به اعتبار این است که خود این شخص کأنّه با محل خودش متحد و یکی است، یعنی سقوط کننده و محل سقوط هردو یک چیز هستند یعنی خودش عین جهنم شده است. وَ ما اَدْریٰکَ ماهِیَهْ تو چه می‌دانی آن هاویه

چیست! همین قدر می‌گوییم: نارٌ حامِیةٌ آتشی سوزان.





تفسیر سوره تکاثر

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ. اَلْهٰیکُمُ التَّکاثُرُ. حَتّیٰ زُرْتُمُ الْمَقابِرَ. کَلّا سَوْفَ تَعْلَمونَ. ثُمَّ کَلّا سَوْفَ تَعْلَمونَ. کَلّا لَوْ تَعْلَمونَ عِلْمَ الْیَقینِ. لَتَرَوُنَّ الْجَحیمَ. ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَیْنَ الْیَقینِ. ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ یَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعیمِ[1].

سوره مبارکه اَلْهٰیکُمُ التَّکاثُر باز از سور مکیه است و بعضی گفته‌اند مدنیّه است. خطاب به مردم و انسانهاست. می‌فرماید: اَلْهٰیکُمُ التَّکاثُرُ. دو لغت در این جمله باید معنی بشود: یکی لغت «اَلْهیٰ» که از ماده «لهو» است، دیگر «تکاثر» که از ماده «کثرت» است.

---

۱. تکاثر / ۱ـ۸.

معنی «لهو»

اما «لهو» به معنای بازدارندگی است. البته ما دو جور بازدارندگی داریم: یک بازدارندگی عملی، مثل اینکه انسان از راهی می‌رود، فردی بیاید جلوی او را بگیرد و انسان را باز دارد. این را «لهو» نمی‌گویند. «لهو» بازدارندگی فکری و روحی است؛ یعنی موجبات سرگرم‌کنندگی که انسان را از مقصدش باز بدارد. مثل اینکه انسان می‌خواهد به جایی برود، مقصدی دارد، بعد چشمش به منظره‌ای بیفتد، سرش گرم تماشای آن بشود یا سرش گرم گوش دادن به سخنی بشود، یک وقت به خود بیاید ببیند که از مقصد بازمانده، کسی هم جلویش را نگرفته ولی از درونش بازداشته شده است.

اگر یک امر مشغول‌کننده‌ای که خصلت و اثرش فقط سرگرم‌کنندگی است انسان را از مقصد و راهش باز دارد، این را «لهو» می‌گویند؛ امری که اثرش فقط و فقط سرگرم‌کنندگی و مشغول‌کنندگی ذهن است و بس، و اصلا خصلتی و خاصیتی غیر از این ندارد. این تعریف را درست توجه کنید، آن وقت می‌فهمید که چرا اسلام با لهو مطلقا مبارزه می‌کند. اموری که خاصیت آن فقط و فقط سرگرم‌کردن است؛ اگر مردم حسنی برای آن فرض می‌کنند این است که مدتی آنها را سرگرم می‌کند و از مسائل جدی باز می‌دارد. بسیاری از چیزها در میان مردم پیدا شده فقط برای همین امر. حال یا از ناحیه افرادی بر افراد دیگری تحمیل می‌شود و یا خودشان بدبختانه انتخاب می‌کنند. معمولا انتخاب مسکِرات برای همین است. خیلی افراد به این دلیل به سوی مسکرات می‌روند که مسکرات، ولو یک مدت موقت، اینها را از فکرهای جدی باز بدارد؛ و مخدِّرات به طور کلی از این قبیل است.

تمثیل مولوی

پس در عالم اموری وجود دارد که خصلتش فقط این است که انسان را به خود مشغول و سرگرم می‌کند و هیچ خصلت دیگری ندارد. مولوی مثالی می‌آورد؛ می‌گوید بچه‌ها می‌خواهند بازی کنند؛ برای اینکه خوب بتوانند جست‌وخیز کنند لباسها را می‌کَنند؛ کفش و کلاه و جُبّه را درمی‌آورند و سرگرم بازی می‌شوند:

کودکان هرچند در بازی خوش‌اند
شب کشانْشان سوی خانه می‌کشند

بچه وقتی که مشغول بازی می‌شود آنچنان گرم بازی می‌شود که حتی به فکر خوراکش هم نیست. گرسنه می‌شود، مادرش باید بیاید به زور صدایش کند که بیا آخر یک چیزی بخور بعد برو بازی کن. تا شب اینها گرم بازی هستند. شب که هوا تاریک می‌شود و اینها خسته هستند و بازی جبرا تمام می‌شود، می‌رود سراغ کفش و کلاهش، می‌بیند نیست. آنچنان سرگرم بازی بوده که یادش رفته کفش و کلاهی هم دارد و اینها را باید نگه داشت. یعنی این خصلت مشغول‌کنندگی بازی به قدری قوی و شدید است که اصلا یادش می‌رود کفش و کلاه هم دارد. بعد همین که این مثل را با یک شعرهای خیلی عالی می‌آورد یکدفعه می‌گوید: «نی شنیدی اِنَّمَا الدُّنْیا لَعِب» نشنیدی که همه دنیا مثل میدان بازی است برای بچه که سرگرم بازی می‌شود؛ گرم بازی که می‌شود مسائل جدی یادش می‌رود.

پس لهو عبارت است از بازداشتن ولی نه هر بازداشتنی، بلکه بازداشتن روانی و روحی نه جسمی و مادی؛ یعنی اموری که این قدرت را دارند که انسان را آنقدر به خود سرگرم کنند که کار و زندگی‌اش و کارهای حسابی و جدی‌اش یادش برود.

«اَلْهیٰکُمْ» یعنی شما را بازداشته به طوری که به خود سرگرم کرده است؛ چه؟ تکاثُر. اینجا صحبتِ این نیست که قمار یا شراب یا موسیقی و یا کاخ جوانان[۱] شما را سرگرم کرده، بلکه می‌فرماید تکاثر شما را سرگرم کرده است. تکاثر یعنی افزون‌طلبی و بلکه رقابت در افزون‌طلبی.

فطرت، سرمایه بزرگ انسان

نکته‌ای بسیار عالی در این آیه ذکر شده. انسان یک فطرت خدادادی دارد که سرمایه بزرگ انسان است و خصلت سرمایه بزرگ این است که همین طوری که برای انسان امکانات بزرگ به وجود می‌آورد و ممکن است سودهای بزرگ را برای او تأمین کند، ورشکستگی‌اش هم خیلی بزرگ است. یک آدمی که تمام سرمایه‌اش پنجاه هزار تومان است او هیچ وقت ده میلیون ورشکست نمی‌شود. ولی آدمی که سرمایه‌اش ده میلیون است، ده میلیون یا بیست میلیون ورشکست می‌شود. انسان فطرت کمال‌جویی دارد و این سرمایه بزرگی است و باید هم باشد. کمال‌جویی انسان این است که واقعیت و حقیقت خودش را افزایش بدهد، خودش را و آنچه که خود واقعی‌اش هست نمو و رشد بدهد. قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَکّٰیها[۲]. اصل معنای تزکیه رشد دادن است، رشد دادنِ توأم با پاکی از آلودگیها. راجع به جامعه می‌فرماید: **هُوَ الَّذی بَعَثَ فِی الْاُمِّیّینَ رَسولاً مِنْهُمْ یَتْلوا عَلَیْهِمْ اٰیاتِهِ وَ یُزَکّیهِمْ...**[۳] پیغمبر آمده که جامعه را تزکیه کند یعنی رشد بدهد و کمال ببخشد.

۱. [کاخ جوانان در رژیم پهلوی مرکز فساد و سرگرمی ناسالم جوانان بود.]
۲. شمس / ۹.
۳. جمعه / ۲.

اشتباه انسان

اما انسان خیلی وقتها عوضی می‌گیرد، افزونیِ در یک چیز دیگر را با افزونیِ در خودش اشتباه می‌کند. خیال می‌کند اگر مال و ثروتش افزون شد و او هم یک رابطه قراردادی مالکیت داشت، اگر یک صندوقْ سند مالکیت را در کنار دست خودش داشت، املاک فراوان داشت، حسابهای بانکی زیادی داشت، اوست که رشد کرده و بزرگ و گُنده شده؛ نمی‌داند که خودش حقیر مانده به قدر موش، از موش هم حقیرتر. ولی مالْ زیاد است؛ بسیار خوب، به تو چه مربوط! افتخار می‌کند که منم که این ثروت اینقدر زیاد است! منِ حقیرِ بدبختی که ثروت خیلی زیاد است. بسیار خوب گوسفند خیلی زیاد است، تو چه؟ تو چقدر زیادی؟ هیچ. شتر خیلی زیاد است، تو چه؟ اتومبیل خیلی زیاد است؟ تو چه؟ خانه خیلی زیاد است، تو چه؟ یعنی ثروت را با خودش اشتباه می‌کند. افزایشِ در امری جدا و بیرون و بیگانه با خودش را با افزایش واقعی خودش اشتباه می‌کند. ثروت که جزء واقعیت انسان نیست. ثروت با انسان فقط یک رابطه و اضافه‌ای پیدا می‌کند، تازه اضافه‌اش هم قراردادی است. معنایش نوشتن یک محضر[1] است که در یک دفتر ثبت شود و یک امضائی هم شده باشد، یعنی یک امر قراردادی؛ به دلیل اینکه انسان وقتی که [از این دنیا] رفت آیا یک ذره از آن ثروت با او می‌رود؟ هرگز.

این است که تکاثر، ثروت افزون کردن و بعد افتخار کردن و خود را بزرگ دیدن و زیاد دیدن به اعتبار اینکه ثروت خیلی زیاد است، یکی از آن لهوهای دنیاست، به اندازه‌ای که شراب لهو است، به اندازه‌ای که قمار لهو است، به اندازه‌ای که موسیقی لهو است و به اندازه‌ای که هر نوع لهوی

---

۱. [دفتر اسناد رسمی]

در دنیا لهو است؛ یعنی یک امر سرگرم‌کنندهٔ بازدارنده و غافل‌کنندهٔ انسان. این است که در آن آیه فرمود: اِعْلَموا اَنَّمَا الْحَیوٰةُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زینَةٌ وَ تَفاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَ تَکاثُرٌ فِی الْاَمْوالِ وَ الْاَوْلادِ[1].

پس کثرت و افزونی اگر افزونی خود و واقعیت خود انسان [باشد امری پسندیده است.] مثلا علم، افزونی خود انسان است. آدمی که عالم می‌شود او بر خودش افزوده. ایمان هرچه که قویتر باشد بر خود انسان افزوده شده. ملکات فاضله هر اندازه انسان بیشتر داشته باشد بر خودش افزوده. درباره اینها کسی نمی‌گوید تو حقیر بمان؛ ولی تو برعکس، به جای اینکه خود را افزایش بدهی، خود را حقیر نگه می‌داری، بیگانه با خود را داری افزایش می‌دهی و به آن هم افتخار می‌کنی، می‌گویی من از فلان کس خیلی بالاترم برای اینکه ثروتی که به نام من ثبت شده از ثروتی که به نام او ثبت شده بیشتر است. فرزندان و تکاثرِ در اولاد هم همین طور است. اولاد زیاد هم انسان داشته باشد چه اثری به حال او دارد مادام که خودش در شخصیت خودش کمال نیافته باشد؟ و لهذا قرآن افتخار به کثرت مال و کثرت اولاد هردو را با یکدیگر می‌کوبد.

اَلْهیٰکُمُ التَّکاثُرُ. حَتّیٰ زُرْتُمُ الْمَقابِرَ. این فزون‌طلبی و افتخارِ به افزون داشتن و روی یکدیگر انباشتن، شما را به خود سرگرم کرد و کرد تا زیارت کردید جناب قبرستان را؛ یعنی تا آن لحظه‌ای که سرتان ـ به اصطلاح معروف ـ به سنگ لحد خورد. یعنی غفلت تا کی؟! سرگرمی تا کی؟! آدم تا کی سرگرم اموری باشد که بازدارنده‌اند و او را از خودش غافل کرده‌اند؟!

کَلّا سَوْفَ تَعْلَمونَ مگو! عن قریبٍ خواهید دانست. مثل همان بچه؛

---

۱. حدید / ۲۰.

بازی که تمام شد آن وقت می‌فهمد که کلاه و جُبّه و کفشی نیست. ثُمَّ کَلّا سَوْفَ تَعْلَمونَ. بار دیگر تکرار می‌کنیم: عن قریبٍ خواهید دانست. اینها هشداری است که حالا ما می‌دهیم؛ در آینده خودتان می‌دانید ولی ما حالا می‌گوییم که پیش از وقت بیدار شوید.

کَلّا لَوْ تَعْلَمونَ عِلْمَ الْیَقینِ. لَتَرَوُنَّ الْجَحیمَ. اگر شما به مرحله علم‌الیقین رسیده بودید، اگر علم یقینی را می‌دانستید و همین جا به آن مرحله علم یقینی رسیده بودید لَتَرَوُنَّ الْجَحیمَ جحیم را و آن آتشهای سوزانی که به دنبال این تکاثرها هست، در همین جا البته می‌دیدید و مشاهده می‌کردید.

داستان حارثه

داستان حارثه که حدیثش در کافی هست[1] معروف است. بین طلوعینی بود، هوا تاریک روشن بود. پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله بعد از نماز صبح رفتند سراغ اصحاب صُفّه. چشمشان افتاد به یک جوانی، دیدند که چشمهایش در کاسه سرش فرو رفته و در نگاههایش چیزها خوانده و دیده می‌شود. وَ هُوَ یَخْفِقُ وَ یَهْوی مثل آدمی که تلوتلو بخورد یک چنین حالی دارد. پیغمبر اکرم خودش طبیب بود، می‌دانست؛ رو به او کرد و فرمود: کَیْفَ اَصْبَحْتَ؟ حالت چطور است؟ عرض کرد: اَصْبَحْتُ یا رَسولَ اللهِ موقِناً. صبح کردم در حالی که اهل یقینم. فرمود: فَما عَلامَةُ[2] یَقینِکَ؟ علامتش چیست؟ (یقین علامت دارد) گفت: اِنَّ یَقینی یا رَسولَ اللهِ هُوَ الَّذی اَحْزَنَنی و اَسْهَرَ لَیْلی وَ اَظْمَأَ هَواجِری. علامتش این است که [مرا غمناک ساخته،] نه شب خواب دارم و نه روز خوراک. (روزها را روزه بود، شبها

---

۱. کافی ج ۲ / ص ۵۳.

۲. [در کافی به جای «علامة»، «حقیقة» آمده.]

پیوسته عبادت می‌کرد.) فرمود: بیش از این از علامت یقینت بگو! عرض کرد: یا رسولَ الله! الان در حالی هستم که گویی دارم به چشم خودم اهل بهشت را در بهشت و اهل جهنم را در جهنم می‌بینم، و تعبیراتی قریب به این مضامین.

در اول آیه فرموده بود: اَلْهٰیکُمُ التَّکاثُرُ. گفتیم تکاثر یعنی افزون‌طلبی و بعد افتخار و رقابت کردن که من از تو بیشتر دارم، او می‌گوید من از تو بیشتر دارم...[۱]

۱. [چند دقیقه آخر سخنان استاد متأسفانه روی نوار ضبط نشده است.]



تفسیر سوره عصر

مقدمه*

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. وَ الْعَصْرِ. اِنَّ الْاِنْسانَ لَفی خُسْرٍ. اِلَّا الَّذینَ اٰمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ[1].

سوره مبارکه عصر است که در میان ما به نام «وَالْعَصْرِ» معروف است. این سوره مانند سوره «اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ» غیر از «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ»

* [سوره عصر جزء چند سوره‌ای است که در دو سلسله جلسه تفسیر قرآن استاد شهید آیت‌الله مطهری تفسیر شده است. یکی سلسله جلساتی که در حدود سال ۱۳۵۱ در مسجد الجواد تهران بر قرار بوده و فقط شامل چند سوره می‌شود و از آخر قرآن آغاز گردیده است و دیگر سلسله جلسات اصلی تفسیر قرآن که در منطقه قلهک تهران تا زمان شهادت استاد برقرار بوده است. این جلسه در تاریخ ۱۳۵۱/۱/۱۷ برابر با ۲۱ صفر برگزار شده و در این کتاب مقدمه تفسیر سوره عصر قرار گرفت.]

۱. عصر / ۱ ـ ۳.

مجموعا سه آیه است، با این تفاوت که آیات این سوره طولانی‌تر است، یعنی مجموع کلمات این سوره بیشتر است.

این سوره با سوگند و قسم آغاز می‌شود. می‌فرماید: **وَ الْعَصْرِ** یعنی سوگند به عصر. اینجا دو مسئله هست: یکی اینکه اساسا سوگند خوردن قرآن که کلام خداست یعنی چه[1]؟ دوم اینکه معنی «عصر» چیست؟

معنی سوگند خوردن خدا

اما مسئله قسم و سوگند. از خصوصیات قرآن مجید این است که خداوند مکرر به انواعی از مخلوقات خودش قسم می‌خورد، از قرآن مجید و پیغمبر اکرم گرفته (مثل اینکه می‌فرماید: **ق وَ الْقُرْآنِ الْمَجیدِ**[2]، یا: **یس. وَ الْقُرْآنِ الْحَکیمِ**[3] یا راجع به رسول اکرم می‌فرماید: **لَعَمْرُکَ**[4] **إِنَّهُمْ لَفی سَکْرَتِهِمْ یَعْمَهونَ**[5]) تا خورشید و ماه و ستارگان و شب و روز و اوقات مختلف شبانه روز مانند صبح، ضحیٰ[6] و لیل. می‌فرماید: **وَ الضُّحیٰ**[7] قسم به ضحیٰ، آن وقتی که عالم روشن می‌شود، یا: **وَ اللَّیْلِ**[8] قسم به شب، یا: قسم به آسمان، قسم به زمین، قسم به نفس انسان، قسم به اسبهای دونده در میدان جنگ؛ اسبهایی که قهرمانانه در میدان جنگ می‌دوند، آنگاه که

---

۱. در جاهای متعددی از قرآن سوگند آمده است.
۲. ق / ۱.
۳. یس / ۱ و ۲.
۴. یعنی قسم به جان تو.
۵. حجر / ۷۲.
۶. یعنی اوایل روز، وقتی که آفتاب برآمده و روشنی خودش را افکنده است. نمی‌دانم آیا در فارسی تعبیری مرادف «ضحیٰ» هست یا نه. [ظاهرا در فارسی «چاشتگاه» می‌گویند: فرهنگ فارسی عمید ج ۱ / ص ۷۲۳.]
۷. ضحی / ۱.
۸. لیل / ۱.

سمها و نعلهای آنها محکم به سنگها اصابت می‌کند و برقی از تصادم سم اسبها و سنگها می‌جهد. اینها انواع قسمهایی است که در قرآن ذکر شده است.

قدر مسلم این است که انسان همیشه به شیئی قسم می‌خورد که آن را محترم و عزیز می‌دارد و در واقع مثل این است که می‌خواهد احترام و عزت آن شیء را گرو راستی خودش قرار بدهد. مثلا کسی که می‌گوید: «به شرافتم قسم که من چنین حرفی نگفتم» معنایش این است که کأنّه من شرافت خودم را در گرو راستی سخن خودم قرار می‌دهم؛ اگر من دروغ بگویم پس شرافت ندارم. یا وقتی که کسی به عزیزی قسم مـی‌خورد و مثلا می‌گوید: «به روح پدرم قسم» معنایش این است که اگر من دروغ بگویم پس بی‌احترامی کرده باشم به روح پدرم[۱].

پس وقتی که خدا قسم می‌خورد معنایش چیست؟ وقتی که ما قسم می‌خوریم به خدا و می‌گوییم «وَ اللهِ» به خدا قسم، به این معناست که من آن احترامی را که برای خالقم قائل هستم گرو می‌گذارم، پس اگـر مـن دروغ بگویم، اهانتی به او کرده‌ام. ولی قسـمی کـه خـالق بـه مـخلوق می‌خورد یعنی چه؟ این قسم هم در این جهت شریک است کـه اعـلام احترام می‌کند؛ در واقع خداوند می‌خواهد بشر را راهنمایی و هدایت کند به عظمت و احترام مخلوقات تا بشر بداند که این اشیاء هر کدامشان در نوع خود عظمتی دارند و باید به هر کدام از اینها به جای خودش و در حد خودش توجه کرد. این بود معنی قسم، که به طور اجمال عرض کردم.

مقصود از «عصر»

---

۱. البته قسم شرعی فقط قسمی است که انسان به خدا بخورد، و احکام بالخصوصی دارد که نمی‌خواهیم واردش شویم.

در اینجا خداوند قسم به عصر خورده است. مقصود از «عصر» چیست؟ «عصر» آنجا که به معنی اسم استعمال می‌شود دو معنی دارد. اصل لغت «عصر» مصدر است و به معنی فشردن. اگر شما جامه‌ای را زیر آب کنید و بعد آن را فشار دهید که آبش بیرون بیاید، به این عمل می‌گویند «عَصْر». یعنی فشار دادن شیئی به طوری که مایعی که در آن است بیرون بیاید[۱].

ولی عرب این کلمه را به دو معنای دیگر هم استعمال می‌کند: یکی به معنی زمانه و روزگار، و دیگر به معنای همین وقت عصر، که الان ما هم استعمال می‌کنیم و مثلا می‌گوییم نماز عصر. پسین و قسمت آخر روز را هم «عصر» می‌گویند.

حال به چه مناسبت به زمانه و روزگار و همچنین به قسمت آخر روز عصر می‌گویند؟ من نمی‌توانم اظهار نظر قطعی بکنم، یعنی در کتابهای لغت و تفاسیر ندیدم این مطلب را خوب بیان کرده باشند، ولی به نظر می‌رسد که به زمانه و روزگار از آن جهت «عصر» می‌گویند که روزگار انسانها را در خود می‌فشرد؛ مثل جامه‌ای که بفشرند و آبش را بگیرند، روزگار و زمانه هم در مجموع حوادثش انسانها را در فشار قرار می‌دهد. روزگار یک نیروی فشار آورنده بر انسانهاست و به سختی و فشار دادن معروف است[۲].

و علت اینکه به قسمت آخر روز «عصر» می‌گویند، ظاهرا این است که انسان شب می‌خوابد، استراحت می‌کند و تجدید نیرو و نشاط می‌کند، صبح با یک طراوت و نشاطی بیرون می‌آید ولی تا عصر تدریجا از نو

---

۱. در داستان حضرت یوسف در قرآن، یکی از آن دو نفر که خواب دیده بودند می‌گوید: اِنّی اَرٰینی اَعْصِرُ خَمْراً (یوسف / ۳۶) یعنی در عالم رؤیا دیدم که انگور برای خمر می‌فشارم؛ تعبیر این خواب چیست؟

۲. رودکی می‌گوید:

هموار کرد خواهی گیتی را   گیتی است کی پذیرد همواری

تحت فشار قرار می‌گیرد. عصر که می‌رسد، دیگر وقتی است که انسان تحت فشار قرار گرفته و خستگی عارضش شده است.

گفتیم عصر به معنی زمانه است. اگر الف و لام «الْعَصر» را [الف و لامِ] جنس بگیریم به معنی زمانه است، ولی اگر الف و لام عهد بگیریم، یعنی قسم به آن زمان معیّن. در صورت دوم بعضی گفته‌اند مقصود «آن زمان معیّن» است که مقصودشان عصر پیغمبر اکرم است و در بعضی روایات ما آمده که مقصود عصر حضرت حجت است.

اگر ما باشیم و ظاهر لفظ، [مقصود] همان دو معنی اول است: قسم به زمانه به طور کلی، یا: قسم به وقت عصر.

حکمت قسم خوردن قرآن به عصر

چرا قرآن قسم به زمانه می‌خورد؟ چون مردم همیشه به زمان و زمانه بدبین‌اند. می‌بینید که همیشه یکی از کارهای بشر فحش دادن به روزگار و زمانه است و این در اسلام نهی شده که انسان زمانه را مسئول بداند و فحش بدهد. روایت معروفی است که شخصی می‌گوید: خدمت حضرت رضا علیه‌السلام بودم و ایشان این موضوع را طرح کردند که مردم، زمانه را مورد ایراد قرار می‌دهند در حالی که زمان تقصیری ندارد. بعد اشعاری خواندند که می‌گویند از عبدالمطّلب است. فرمود:

يَعيبُ النّاسُ كُلُّهُمْ زَماناً فَما لِزَمانِنا عَيْبٌ سِوانا

یعنی مردم، زمان را عیب می‌گیرند ولی زمان عیبی جز ما ندارد؛ اگر زمان عیبی دارد همین ما هستیم.

نَعيبُ زَمانَنا وَ الْعَيْبُ فينا وَ لَوْ نَطَقَ الزَّمانُ بِنا هَجانا

یعنی ما زمان خودمان را عیب می‌گیریم و حال آنکه عیب در ماست نه در زمان، و اگر زمانه زبان داشته باشد ما را مسخره می‌کند و می‌گوید

بروید دنبال کارتان، خودتان را عیب بگیرید!

فَإِنَّ الذِّئْبَ يَتْرُكُ لَحْمَ ذِئْبٍ وَ يَأْكُلُ بَعْضُنا بَعْضاً عَياناً

یعنی ما انسانها زمان را عیب می‌گیریم در صورتی که خودمان از گرگ بدتریم؛ گرگها دیگر خودشان را نمی‌درند، گرگ گوسفند را می‌درد اما گرگ گرگ را که از ابناء نوع خودش است نمی‌درد؛ اما این، انسان است که ابناء نوع خودش را می‌درد و انسانْدَر است.

پس قرآن قسم می‌خورد به زمانه برای اینکه انسان به زمانه بدبین نباشد، در عین اینکه زمانه را با لغت «عصر» یاد می‌کند که گفتیم به معنی فشار دادن است. سختی وارد کردن زمانه، نقص نیست، بلکه همین سختی وارد کردنهاست که انسان را به کمال می‌رساند. اگر بخواهیم از دانه‌ای روغنش را بگیریم باید آن را در هاونی بکوبیم. ولی وقتی که کوبیدیم نتیجه‌اش این است که چیز بهتری از آن عاید می‌شود؛ یعنی آن جوهر و روغنش را گرفته‌ایم. سختیها و عصرها و فشارها و آبگیریهای روزگار، یک حقیقت لازم و واجبی است برای زندگی بشر. بشر اگر قدر این بلایا و شداید را بداند از اینها تکامل پیدا می‌کند و از مرحله ناقص‌تر به مرحله کامل‌تر می‌رسد.

اما اگر مقصود از «الْعَصْر» همان وقت خاص از روز باشد[1] باز هم معنی روشنی است مخصوصا به قرینه اینکه در قرآن، هم به روز قسم خورده شده[2] و هم به شب[3]، و باز در اوقات شبانه روز، هم به صبح قسم خورده شده[4] و هم به ضحی[5]. پس مانعی ندارد و متناسب است که قرآن

---

۱. البته منافاتی هم نیست که همه این معانی مقصود باشد؛ مکرر گفته‌ایم که آیات قرآن در آنِ واحد معانی زیادی را تحمل می‌کند.

۲. وَ النَّهارِ اِذا جَلّٰيها (شمس / ۳).

۳. وَ الَّيْلِ اِذا يَغْشٰيها (شمس / ۴).

۴. وَ الصُّبْحِ اِذا تَنَفَّسَ (تکویر / ۱۸)، وَ الْفَجْرِ (فجر / ۱) یعنی قسم به سپیده دم، آن

به عصر هم قسم بخورد. در واقع قرآن می‌خواهد بگوید همان‌طور که صبح و ضحی اوقات محترمی هستند، عصر هم محترم است، همه اوقات خوبند و هر وقتی برای خودش خوب است و موقع مناسبی است برای استفاده کردن.

قسم به روزگار یا قسم به وقت عصر، که چه؟ می‌خواهیم یک حقیقتی را برای انسان بگوییم: **اِنَّ الْاِنْسانَ لَفی خُسْرٍ. اِلَّا الَّذینَ اٰمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ.** بیان می‌کند که انسان در چه وضعی رو به پیش است و در چه وضعی رو به کاهش و خسران است. می‌فرماید: قسم به عصر که انسان در خسران و نقصان و کاهش است مگر آنکه... . «مگر آنکه» را بعد توضیح می‌دهم، فعلا کلمه «خُسْر» را معنی کنم.

معنی «خُسر»

کلمه «خُسر» را معمولا «نقصان» معنی می‌کنند و «نقصان» یعنی کم شدن. ولی هر کم شدنی را «خُسر» نمی‌گویند. مثلا اگر یک خرمن گندم داشته باشیم که تدریجا از آن برداشته شود، به این خُسر نمی‌گویند، ولی اگر سرمایه و مال التجاره‌ای داشته باشیم و حالت بده و بستان داشته باشیم و در مجموعِ بده و بستان خودمان ضرر کنیم[۶]، به نقصان و کاهشی که در حال بده و بستان پیدا می‌شود خسر می‌گویند. پس وقتی قرآن می‌گوید «انسان در خسر است» می‌خواهد بگوید انسان دائما در حال بده و بستان

← شکافی که در دامن شب با عمود صبح پیدا می‌شود.

۵. وَ الضُّحیٰ (ضحیٰ / ۱)، وَ الشَّمْسِ وَ ضُحیٰها (شمس / ۱). «ضحیٰ» بر آمدن روز و در واقع ثلث اول روز است.

۶. یعنی آنچه می‌دهیم بیشتر باشد از آنچه می‌گیریم.

است ولی در این بده و بستانِ خودش ضرر می‌کند؛ مثل تاجری که یک میلیون تومان ثروت داشته باشد و در طول سال مرتب معامله کند و بدهد و بگیرد؛ در آخر سال وقتی که حساب کند ببیند که پانصد هزار تومان کسری دارد. انسان همیشه در حال بده و بستان است. انسان مثل یک خرمن گندمْ راکد نیست که در اثر مثلا خوردن موش یا دستبرد دزد کم بشود، بلکه انسان همیشه حالت آن تاجر را دارد که در بده و بستان است، یعنی از سرمایه وجودش دائما می‌دهد و می‌گیرد.

و لهذا قرآن [در جاهای دیگر] تعبیر به «کسب» می‌کند. کسب و اکتساب یعنی چیزی را به دست آوردن. «کسب» با «عمل» فرق می‌کند؛ «عمل» فقط کُنِش را بیان می‌کند. قرآن، هم به مسئله عمل تکیه دارد و هم به مسئله کسب، و آنچه را که در ضمن عمل رخ می‌دهد به نام کسب بیان می‌کند. کسب، صِرف کنش نیست، بلکه اکتساب و به دست آوردن است. مثلا ما که در اینجا نشسته‌ایم، یا حرف می‌زنیم و یا گوش می‌کنیم. آن که حرف می‌زند کارش صِرف کُنش نیست که فقط انرژیی مصرف کرده باشد، بلکه یک چیزی هم می‌گیرد، یعنی یک ملکه‌ای پیدا می‌کند و یک اکتسابی می‌کند. آن کسی هم که گوش می‌کند کارش صِرف صَرف انرژی نیست، بلکه از اینجا که بیرون می‌رود، با یک چیزهایی می‌رود، حال یا خوب یا بد؛ یعنی یک آثاری روی سلولهای بدنش و روی روحش گذاشته شده و چیزهایی کسب کرده.

انسان دائما در حال کسب کردن است، یعنی در حالِ دادن سرمایه‌ای و گرفتن چیزی است. این، حالتِ دائم انسان است. و لهذا قرآن نمی‌گوید: «اِنَّ الْاِنْسانَ خاسِرٌ» یا «اِنَّ الْاِنْسانَ خَسِرَ» یا «خَسِرَ الْاِنْسانُ» یا «یَخْسَرُ الْاِنْسانُ»، بلکه می‌گوید: اِنَّ الْاِنْسانَ لَفی خُسْرٍ انسان در خسر است. وقتی می‌گوید «در خسر است» یک حالت استمرار را می‌گوید؛

یعنی انسان دائما در حال بده و بستان است ولی آنچه می‌دهد بیشتر است از آنچه می‌گیرد.

آنان که در خسران نیستند

حال آیا همه انسانها این طورند؟ انسان مطلقا در خسران است؟ نه، انسان مطلقا این طور نیست. به این شرطْ انسان این طور نیست: اِلَّا الَّذینَ اٰمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ. اگر انسانها این چهار چیز را داشته باشند، در حال خسران و کسری آوردن نیستند، بلکه در حال بیش آوردن‌اند؛ یعنی نه تنها ضرر نمی‌کنند بلکه بیش از آنچه که می‌دهند می‌گیرند. آن چهار چیز عبارتند از: ایمان، عمل صالح، تواصی به حق و تواصی به صبر.

ایمان

اینجا قرآن کریم ایمان را از ضروریات حیات بشر و از ارکان سعادت بشر دانسته است؛ یعنی بشر اگر ایمان نداشته باشد هر چه تلاش کند، آخرش آنچه از دست می‌دهد بیشتر است از آنچه که به دست می‌آورد: لَفی خُسْرٍ. کلمه «ایمان» از آن کلماتی است که زیاد استعمال می‌شود ولی شاید مفهومش برای ما درست روشن نیست.

معنی ایمان چیست؟ اصلا خود ایمان، قطع نظر از اینکه به چه چیزی تعلق بگیرد، یعنی چه؟ ایمان از ماده «اَمْن» و «اَمان» است. انسان وقتی تصدیق به وجود یک حقیقت مافوقی که قبلا درباره آن نگرانی داشته[1]، می‌کند یک امنیت و امان و آسایشی پیدا می‌کند. کلمه «آمَنَ» که

۱.تصدیق به وجود هر چیزی (مثلا این دیوار) را ایمان نمی‌گویند.

از باب اِفْعال است، به نظر می‌رسد از آن نوع باب اِفْعال است که در آن صیرورت اخذ شده. بنابراین «آمَنَ» یعنی صارَ ذا اَمْنٍ. «آمَنَ بِاللهِ» یعنی صارَ ذا اَمْنٍ بِاللهِ صاحب امنیت شد به وسیله خدا؛ یعنی خدا را شناخت و تصدیق کرد و به موجب شناسایی خدا و تصدیق به خداوند امنیت و نوعی امان و آسایش و آرامش برای او پیدا شد.

ایمان یعنی اعتقاد و تسلیم نسبت به یک حقیقت آرمانی

این کلمه «ایمان» کلمه عجیبی است. اولا یک سؤال هست و آن این است که آیا ایمان از نوع علم و اعتقاد است؟ معنی ایمان به خدا اعتقاد به خداست؟ صرف اعتقاد به خدا، ایمان است؟ ما اغلب این طور می‌گوییم که ایمان به خدا یعنی اعتقاد به خدا، در صورتی که این درست نیست و اعتقاد به خدا، به تنهایی ایمان به خدا نیست. دلیلش خیلی واضح است. من از شما می‌پرسم: آیا شیطان به خدا اعتقاد داشت و دارد یا نه؟ شیطان از ما خیلی بیشتر خدا را می‌شناسد و به او اعتقاد دارد، او با خدا محاجّه کرده و به عزت خدا قسم خورده: فَبِعِزَّتِکَ لَاُغْوِیَنَّهُمْ اَجْمَعِینَ[1]. پس چرا در عین حال خدا شیطان را کافر می‌نامد؟ برای اینکه شیطان اعتقاد داشت، ولی به آنچه اعتقاد داشت گرایش نداشت و تسلیم نبود. ایمان این است که انسان به چیزی اعتقاد داشته باشد و علاوه بر این، نسبت به آن تسلیم باشد و به سوی آن گرایش داشته باشد، و الّا ممکن است انسان چیزی را بشناسد و در عین اینکه می‌شناسد گرایش به سوی آن نداشته باشد و نسبت به آن تسلیم نباشد. آن ایمان نیست.

نکته دیگر در باب ایمان این است که به هر اعتقادی [ایمان گفته

---

۱. ص / ۸۲.

نمی‌شود؛][1] ایمان در موردی گفته می‌شود که انسان به حقیقتی تسلیم بشود که ـ به اصطلاح امروز ـ آرمان خودش را در آن حقیقت پیدا کند. عمده این مطلب است. یعنی ایمان، صرف اعتقاد نیست و حتی صرف [اعتقاد و] تسلیم هم نیست، بلکه بالاتر است. در جایی ایمان گفته می‌شود که وقتی انسان اعتقاد پیدا کرد و تسلیم شد، آن کمال آرزو و ـ به اصطلاح امروز ـ آن ایده و آرمان خودش را در آنجا پیدا می‌کند.

ایده و آرمان، یکی از نیازهای بشر

این مطلب را باید توضیح بدهم: انسان یک نیازی دارد که این نیاز در حیوانها وجود ندارد و فقط در انسان وجود دارد. حیوان یک طبیعت و غرایزی دارد و به حکم غرایزش چیزهایی را می‌خواهد و چیزهایی را نمی‌خواهد. مثلا حیوان تشنه می‌شود آب را دوست دارد، گرسنه می‌شود علف را دوست دارد، بچه خودش را دوست دارد و... . حیوان یک آینده وسیع و دوری را نمی‌بیند که بعد برای آینده دور خودش آرمان و آرزویی داشته باشد و بخواهد به آن برسد. ولی انسان همیشه به دنبال یک آرمان و آرزو می‌گردد بالاتر از مشتهیات طبیعی خودش؛ یعنی بالاتر از خوردن و آشامیدن و خوابیدن و پوشیدن و لذات جنسی بردن، یک اندیشه وسیعی دارد که همیشه می‌خواهد یک دنیای وسیعتر و نوتر و عالیتری غیر از دنیایی که دارد بسازد و به آن برسد. به این می‌گویند آرمان و ایده.

یکی از نیازهای بشر این است که در زندگی ایده و آرمان داشته باشد و این چیزی است که به انسان جهت و هدف می‌دهد و به زندگی

---

۱. [اندکی از سخنان استاد ضبط نشده است.]

انسان معنی می‌دهد و انسان می‌فهمد که برای چه زنده است. اگر از کسی بپرسند «آیا تو زنده‌ای برای خوردن و خوابیدن؟» می‌گوید نه، اینها ارزش زنده بودن ندارد؛ انسان باید در زندگی یک چیزی مافوق اینها داشته باشد که برای آن زنده باشد.

علم از دادن آرمان به بشر عاجز است

این است آن چیزی که می‌گویند علم از دادن آن به بشر عاجز است. مسئله فوق‌العاده مهمی است. می‌گویند چیزی که علم از دادن آن به بشر عاجز است و نمی‌تواند به بشر بدهد ایده و آرمان است. علم فقط ابزاری است در دست بشر و قدرتی است که انسان در راه ایده و آرمانش ـ هر چه هست ـ از آن استفاده می‌کند. اما اینکه ما چه ایده و آرمانی باید داشته باشیم، جناب علم دیگر در اینجا دستش کوتاه است. می‌گویند نسل امروز با این‌همه پیشرفت علم و تکنیک، یک سرگشتگی خاصی دارد و آن، بی‌آرمانی و بی‌هدفی است؛ یعنی نمی‌داند برای چه باید زندگی کند و اصلا نمی‌داند یک «برای چه؟»ای وجود دارد یا زندگی پوچ و هیچ و لغو و بیهوده است؟ آیا چیزی هست که باید برای آن زنده بود یا نه؟ و اگر هست چیست؟ علم هر چه بیشتر پیش رفته آن چیز را به بشر نداده.

دین و ایمان همین کار را می‌کند، به انسان ایده و آرمان و هدف می‌دهد؛ یعنی اعتقاد و تسلیمی می‌دهد که نتیجه آن این است که انسان دارای آرمان و هدف و جهت می‌شود[1]. آنوقت شما می‌بینید مثلا یک عالم دینی یک عمر زحمت می‌کشد و تا آن لحظه آخر که کار می‌کند

---

۱. از هر اعتقادی این کار ساخته نیست.

همان نشاط ساعت اولش را دارد، چون می‌فهمد که در راه خدا زحمت می‌کشد.

نمونه‌ای از انسان دینی

مرحوم سید میرحامد حسین، صاحب **عبقات الانوار**[۱]، از علمای هندوستان است[۲]. این مرد، مرد فوق‌العاده‌ای است و خیلی کار کرده و می‌گویند تا آن لحظه آخر کار می‌کرد و در اواخر عمر مریض شده بود و دیگر نمی‌توانست بنشیند و باید می‌خوابید. همین‌طور که به پشت می‌خوابید، کتاب را روی سینه‌اش می‌گذاشت و مطالعه می‌کرد یا می‌نوشت. می‌گویند کتاب روی سینه‌اش اثر گذاشته بود و پینه بسته بود. این نشاط از کجا پیدا می‌شود؟ انسان تا یک ایده و آرمان عالی نداشته باشد به طوری که هیچ چیز نتواند در آن تغییری بدهد، [چنین نشاطی پیدا نمی‌کند.] بله، گاهی انسان ایده‌ها و آرمانهای کوچکی پیدا می‌کند که تا به آنها می‌رسد خسته می‌شود. مثلا انسان تا وقتی خانه ندارد ایده و آرمانش این است که خانه داشته باشد. تا خانه پیدا می‌کند؛ بعد چه؟ باز می‌بیند یک چیز دیگر می‌خواهد. مقصود، آن ایده‌ها و آرمانهایی است که انسان از رسیدن به آنها خسته نمی‌شود و نامحدود است.

ایمان، شرط اول زیانکار نبودن انسان

[قرآن می‌فرماید] انسان در کار و داد و ستد خودش همیشه در خسران و زیان و کاهش است، مگر اینکه ایمان داشته باشد، همان اعتقاد برتر و تسلیم برتر، ایمان به همان چیزی که انسان وقتی به او اعتقاد پیدا کرد و

---

۱. کتاب معروفی که در مسئله امامت نوشته است.
۲. در زمان ایشان هنوز پاکستان و هندوستان از یکدیگر جدا نشده بودند.

تسلیم او شد، آرمان و ایده و جهت خودش را یافته است. پس آن که ایمان ندارد یک انسان بی‌هدفِ بی‌آرمانِ بی‌اعتقادِ بی‌ریشهٔ بی‌بُتّه‌ای است که اصلا نمی‌داند چه کار باید بکند.

پس شرط اولِ اینکه انسان در زندگی زیانکار نباشد ایمان است: **اِلَّا الَّذینَ اٰمَنوا**. بشر بدون ایمان نمی‌تواند زندگی کند؛ اصلا بشر طوری ساخته شده که ایمان رکنی از ارکان زندگی اوست. تولستوی حکیم معروف روسی راجع به ایمان می‌گوید: «ایمان همان چیزی است که انسان با آن زندگی می‌کند». تعبیر خیلی خوبی است. یعنی اصلا سرمایه زندگی انسان ایمان است، ابزار زندگی انسان ایمان است؛ اگر انسان ایمان نداشته باشد اصلا ابزار و وسیله زندگی ندارد.

ناصر خسرو هم شعری دارد خطاب به پسرش، که همین مضمون سخن تولستوی است. البته ناصر خسرو خیلی قبل از تولستوی بوده. می‌گوید:

ز دنیا روی زی دین کردم ایراک[1] مرا بی دین جهان چَه بود و زندان[2]

یعنی از دنیا از این جهت به سوی دین آمدم که دیدم بدون دین دنیا برایم چاه و زندان است. آدمی که ایمان ندارد و هدف، جهت و تکیه‌گاه ندارد اصلا زندگی دنیا برایش مانند زندگی در چاه یا زندان است.

بعد خطاب به فرزندش می‌گوید:

مرا پورا[3] ز دین مُلکی است در دل که آن هرگز نخواهد گشت ویران

حالا ما، بچه‌ها و جوانهای ما، در اثر یک سلسله تلقینات غربیها که خودشان هم امروز در شرّ بی دینی گرفتارند، خیال می‌کنیم دین، سربار

---

۱. [یعنی: زیرا که.]

۲. دیوان ناصر خسرو، چاپ مؤسسه انتشارات نگاه، ص ۳۶۷.

۳. یعنی: پسرم.

زندگی است؛ سرمایه زندگی را خیال می‌کنیم سربار زندگی است. چقدر اشتباه است که انسان سرمایه خودش را سربار خیال کند! مثل آدمی که می‌خواهد یک مسافرت طولانی بکند ولی آن کیفش را که دسته چکها و پولهایش در آن است، سربار می‌داند و رها می‌کند؛ نمی‌داند که همه سرمایه‌اش اینجاست.

شرط دوم: عمل صالح

پس قرآن می‌گوید که انسان در داد و ستدهای خودش زیانکار است مگر کسانی که ایمان[1] داشته باشند. حال آیا تنها ایمان کافی است؟ نه، کافی نیست. این، مرحلهٔ فکر و ذهن و روح است؛ انسان باید متناسب با آن ایمان و شایستهٔ آن ایمان، عمل و کُنش و فعالیت داشته باشد. یعنی انسان در سیر تکاملی خودش [نیاز به هر دو دارد.] همان طوری که بی ایمان، سرگشته و حیران است و مانند قوم موسی است که در «تیه»[2] دائما دور خود می‌گشتند و در آخر سر جای اول بودند، ایمانِ تنها نیز کافی نیست؛ هر ایمانی مظهری از عمل و فعالیت می‌خواهد. حال، آیا هر فعالیتی؟ نه، فعالیت و عمل شایسته. شایستهٔ چه چیزی؟ شایستگی امر نسبی است؛ وقتی می‌گوییم «کار شایسته» سؤال این است که شایستهٔ چه چیزی؟ شایسته برای چه چیزی؟ [جواب این است:] شایستهٔ همان ایمان. تو که به یک حقیقت برتر ایمان داری و در مقابل آن تسلیم هستی و همان حقیقت برتر به تو ایده و آرمان داده است، باید عملی متناسب با همان آرمان و هدف و ایده داشته باشی. البته پیغمبران همان طور که بشر را به اصل ایمان رهبری کرده‌اند بشر را به نوع عملی که او را به سوی همان

---

۱. یعنی اعتقاد برتر، تسلیم برتر، آرمان و ایده برتر.
۲. [یعنی سرگردانی.]

ایده و آرمان و همان هدف و مقصد هدایت می‌کند نیز رهبری کرده‌اند.

این است که قرآن شاید در دهها جا این دو رکن را با هم ذکر می‌کند: اٰمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ. تأکید قرآن برای این است که خیال نکنید که نه ایمان و نه عمل، یا ایمان و نه عمل، یا عمل و نه ایمان [لازم است،] بلکه ایمان و عمل [هر دو لازم است.] مکرر گفته‌ایم اینکه کسی بگوید «من ایمان به خدا دارم، کافی است» یا «ایمان به پیغمبر و محبت او کافی است» یا «ایمان به ائمه و محبت علی علیه‌السلام کافی است» اشتباه است. قرآن ایمان و گرایش و محبت را همیشه با عمل توأم می‌کند. انسانی که ایمانش با عمل توأم نشود مثل مرغی است که یک بال داشته باشد؛ با یک بال نمی‌توان پرواز کرد.

تواصی به حق

حال آیا ایمان و عمل کافی است؟ بله کافی است، اما یک ضمانت اجرایی هم لازم است؛ یعنی جامعه و محیط باید برای ایمان و عمل، مساعد باشد؛ اگر جامعه و محیط نامساعد باشد ایمان و عمل از بین می‌رود. این است که یک مسئولیت مشترکی در کار است برای اینکه افراد همیشه وجدان یکدیگر را بیدار کنند به حق: وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ.

«تواصی» از ماده «وصیت» است. «وصیت» یعنی توصیه کردن، سفارش کردن، تأکید کردن، تذکر دادن. «تواصی» تذکر و سفارشِ متقابل است. یک وقت من به شما سفارش می‌کنم فلان کار را بکنید؛ این، وصیت است. یا شما به من [کاری را] سفارش می‌کنید؛ این هم وصیت است. ولی یک وقت هر دو همدیگر را سفارش می‌کنیم؛ من شما را توصیه می‌کنم به حق (یعنی وظیفه‌ای که دارید) و شما هم من را توصیه می‌کنید، من شما را متذکر می‌کنم و شما من را متذکر می‌کنید. [این،

تواصی است.] «حق» یعنی آن حقیقت ثابت، در مقابل باطل. قـرآن راه انسانیت را که همان صراط مستقیم است، حق می‌گوید؛ یعنی چیزی که اوست حقیقت ثابت، و انسان اگر از آن راه برود درست رفـته؛ غـیر او باطل و پوچ است؛ غیر آن راه هر راهی بروی بیراهه و پـوچ است و بـه جایی نمی‌رسد.

بنابراین مقصود از «حق» هر کاری است که انسان را به آن هدف و ایده می‌رساند؛ همان عملهای صالح، که عمل صالح هر کسی به حسب وظیفه‌اش فرق می‌کند.

قرآن نمی‌گوید فقط ایمان و عمل صالح، بلکه می‌گوید در عین حال همیشه هر فردی به فرد دیگر که می‌رسد، او را به وظیفه‌اش تذکر بدهد؛ من شما را تذکر بدهم، شما من را. این یک مسئولیت مشترک و متقابل است که افراد یکدیگر را به وظیفه خودشان توصیه کنند، چون انسان به تنهایی نمی‌تواند در جامعه، ایمان و عمل صالح داشته باشد، بلکه باید محیط هم مساعد باشد. محیط را چه کسی باید مساعد کند؟ خـود مـا؛ خود ما وظیفه داریم همیشه محیط را مساعد نگه داریم.

ظاهرا در اثناعشریّه دیدم که پیغمبر اکرم مردم را تشبیه می‌کنند بـه افرادی که در یک کشتی سوارند [و سرنوشت مشترک دارند. اگر یکی از آنها جای خود را سوراخ کند، بقیه نیز در معرض خطر قرار مـی‌گیرند.] اسلام به اصل «به من چه و به تو چه!» معتقد نیست. این حرفی که امروز به نام آزادی و به نام تسامح و تساهل می‌گویند «کسی نباید به عقیده و وظیفه کس دیگر کار داشته باشد، عیسی به دین خود موسی بـه دیـن خود» [حرف درستی نیست.] اینها نمی‌دانند که ما اصلا جدا نیستیم؛ اگر ما واقعا می‌توانستیم جدا باشیم این حرف درست بود، ولی ما از همدیگر

جدا نیستیم [...][1]

□

ذکر مصیبت به مناسبت اربعین[2]

[در اولین اربعین، جابر بن عبدالله انصاری که همراه عطیه به زیارت مرقد امام حسین علیه‌السلام و اصحابش رفته بود] یک نوع ذکر مصیبتی کرد. سلام کرد و سلام کرد، سلام دوستانه‌ای. بعد یکمرتبه فریاد کرد: حبیبی یا حسین! محبوبم! عزیزم! حسینم! چرا جابرت، غلامت، نوکر قدیمی‌ات تو را سلام می‌کند و جواب سلامش را نمی‌دهی؟! بعد خودش به خودش جواب داد: جابر چه می‌گویی؟! آیا نمی‌دانی با حبیبت حسین چه کردند؟! آیا نمی‌دانی میان سر حسین و تن حسین جدایی انداختند؟! عجیب است! نوشته‌اند این پیرمرد اعمیٰ و نابینا به چشم سر و بینا به چشم دل، همین طور که سلام کرد و گفت: «سلام بر تو ای حسین و سلام بر این ارواحی که دور تو هستند» سرش را گردش داد، گویی می‌بیند ـ و می‌دید ـ همه ارواح مقدسی را که در آنجا بودند، مخصوصا ارواح اصحاب اباعبدالله را. بعد جمله‌ای را که ما به لفظ می‌گوییم، او از صدق دل گفت که: شهادت می‌دهم که اگرچه ما نبوده‌ایم ولی با شما هستیم. عطیه تعجب کرد و بعدا از او سؤال کرد: جابر تو چه گفتی؟ آیا ما با اینها شریک هستیم؟ ما که نبودیم تا مانند اینها جانبازی و فداکاری کنیم؛ چطور تو می‌گویی که ما با اینها بودیم؟! فرمود: نه، ما با اینها بودیم، چون خدا خودش می‌داند که ما این حرف را از صدق دل می‌گوییم. اگر برای من مقدور می‌بود و اگر من می‌بودم، از صدق دل می‌گویم که مانند اینها

---

۱. [اندکی از سخنان استاد ضبط نشده است.]

۲. [این سخنرانی در بیست و یکم ماه صفر ایراد شده.]

جانبازی می‌کردم. یا لَیْتَنی کُنْتُ مَعَکَ فَاَفوزَ فَوْزاً عَظیماً[۱]. ما این جمله را به لفظ می‌گوییم، اما از لفظ تا حقیقت هزار فرسنگ است.

جناب جابر چنین شهادتی داد و چنین زیارت سوزناکی به همراه عطیه کرد، زیارتی که موفق شد به صورت رسمی یعنی با همه آدابش انجام بدهد؛ غسل کند، جامه نو و پاکیزه به تن کند و بدن خودش را خوشبو کند و بیاید زیارت جانسوزی بکند. اما من برای اباعبدالله زیارت دیگری سراغ دارم که مانند زیارت جابر، رسمی و همراه با آداب نیست، چون شرایط فراهم نبود؛ زائر نه قبلا غسل زیارت کرده بود و نه جامه تازه پوشیده بود و نه بدن خودش را به سُعْد[۲] خوشبو کرده بود، اما قطعا از زیارت جابر جانسوزتر است و آن، زیارت خواهر بزرگوارش زینب سلام الله علیها در روز یازدهم محرم است. وَ قُلْنَ بِحَقِّ اللهِ اِلّا ما مَرَرْتُمْ بِنا عَلیٰ مَصْرَعِ الْحُسَیْنِ[۳]. وقتی که اسرا را سوار بر آن شترهای بی جهاز کردند و خواستند به طرف کوفه حرکت بدهند، خودشان آنها را قسم دادند به حق خدا و گفتند حالا که می‌خواهید ما را ببرید، پس ما را از قتلگاه ابا عبدالله عبور بدهید. این تقاضا اجابت شد. تا اسرا را آوردند از کنار اجساد شهدا عبور بدهند بی‌اختیار خودشان را از روی مرکبها به روی زمین انداختند. زینب سلام الله علیها با اینکه یک پسر شهید دارد اما از پسر خودش یاد نمی‌کند، رفت بدن مقدس ابا عبدالله را پیدا کرد. فَوَجَدَتْهُ جُثَّةً بِلا رَأْسٍ عارٍ عَنِ اللِّباسِ. **و لا حول و لا قوة الّا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.**

---

۱. بحار الانوار ج ۹۸ / ص ۱۸۴.

۲. [گیاهی است که در جاهای مرطوب می‌روید و به آن در فارسی مُشک زمین یا مُشک زیر زمین می‌گویند: فرهنگ فارسی عمید ج ۲ / ص ۱۲۰۶.]

۳. لهوف، المسلک الثانی، و بحار الانوار ج ۴۵ / ص ۵۷.

باسمک العظیم الأعظم الأعزّ الأجلّ الأکرم یا الله...
اللّهم اقضِ حوائجَنا. و اکْفِ مهمّاتِنا. و اشفِ مرضانا. و عـاف اَحیانا. و ارحم مَوْتانا. و اَدِّ دیونَنا. و وسِّع فی ارزاقنا. و اجـعل عاقبَة اُمورِنا خیراً. و وفّقنا لما تحبّ و ترضیٰ.





تفسیر سوره عصر

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ. وَ الْعَصْرِ. اِنَّ الْاِنْسانَ لَفی خُسْرٍ. اِلَّا الَّذینَ آمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ[1].

سوره مبارکه عصر است که مجموعش یک سطر و نیم بیشتر نیست. سه سوره بسیار کوچک در قرآن داریم: سوره «اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ»، سوره «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ» و سوره «وَ الْعَصْرِ». همه این سوره سه آیه است و آیه اولش دو کلمه: وَ الْعَصْرِ؛ یک کلمه‌اش هم فقط «واو» است. آیه دوم: اِنَّ الْاِنْسانَ لَفی خُسْرٍ؛ یک جمله دو سه کلمه‌ای. آیه سوم اندکی طولانی‌تر است: اِلَّا الَّذینَ آمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ.

---

۱. عصر / ۱ـ۳.

در اطراف این سوره به این کوچکی می‌توان حتی یک کتاب نوشت، یعنی اینقدر پرمحتواست. اصول آن را که چه مسائلی در اینجا مطرح است عرض می‌کنم.

اولا این سوره از سوره‌هایی است که با سوگند آغاز شده است: وَ الْعَصْرِ سوگند به عصر. درباره سوگندهای قرآن فراوان بحث کرده‌ایم، دیگر تکرار نمی‌کنیم، فقط آنچه که مربوط به اینجا می‌شود عرض می‌کنیم.

در آیات بسیاری از قرآن، ما سوگندِ به زمان در میان سوگندها می‌بینیم، منتها این سوگندها مختلف است: سوگندِ به روز، سوگندِ به شب، سوگندِ به قسمتی از شبانه روز: وَ ضُحیٰها[1] آنگاه که روز بالا می‌آید، در حدود ربع اول روز؛ سوگند به قسمتی از شبانه روز که به یک اعتبار از شب حساب می‌شود به یک اعتبار از روز؛ یعنی اول طلوع صبح، که در حسابهای اسلامی معمولا جزء روز شمرده می‌شود. وقتی که ما در روز روزه می‌گیریم، از اول طلوع صبح امساک می‌کنیم. و هریک از این قسمها یک حکمت و فلسفه خاصی دارد که اهمیت آن مُقْسَمٌ به[2] را نشان می‌دهد که ارزش روز برای انسان چه ارزشی است، ارزش شب چه ارزشی است، ارزش بین‌الطلوعین چه ارزشی است و ارزش ضُحیٰ چه ارزشی است.

مقصود از «عصر»

اینجا سخن از «عصر» است. مقصود از «عصر» در اینجا چیست؟ در میان احتمالاتی که داده‌اند دو احتمال، بیشتر و از آن دو احتمال یکی بیشتر

---

۱. شمس / ۱.

۲. [چیزی که به آن قسم خورده شده است.]

[مورد قبول است:] یکی اینکه مقصود از «عصر» همین قسمت معین از روز است که ما می‌گوییم عصر؛ یعنی قسمتی از بعد از ظهر؛ تقریبا می‌شود گفت که ربع آخر روز، که نقطه مقابل ضُحیٰ می‌شود. ضُحیٰ به آن وقتی گفته می‌شود که آفتاب مقدار زیادی برآمده است که معمولا آن را وقت «چاشت» می‌گویند؛ «عصر» وقتی است که اگر روز را دو نصف بکنیم و از ظهر به بعد را هم که نصف روز است دو نصف بکنیم تقریبا آن نصفه دومش را عصر می‌گوییم.

ولی احتمال دیگر این است که «عصر» نه به معنی قطعه‌ای از روز است بلکه به معنی قطعه‌ای از تاریخ است، به همین اصطلاح رایجی که الان گفته می‌شود؛ مثلا می‌گوییم «عصر پیغمبر». این «عصر پیغمبر» یعنی آن قطعه خاص از تاریخ که دوره زندگانی پیغمبر اکرم است. علما، هر گروهی به مناسبت فن خودشان تاریخ را به دوره‌ها و عصرهای مختلف تقسیم کرده‌اند. عده‌ای که به جنبه‌های اجتماعی و روابط اقتصادی نظر داشته‌اند می‌گویند عصر بردگی، عصر فئودالیسم، عصر سرمایه‌داری. افرادی که بیشتر به جنبه‌های فنی و ابزاری نظر داشته‌اند می‌گویند عصر حَجَر، عصر آهن، عصر اتم، عصر فضا؛ این گونه تعبیرها.

اینجا مفسرین «عصر» را عصر پیغمبر گرفته‌اند. یعنی سوگند به این عصر و به این زمان که زمان پیغمبر اکرم است. خود زمان از آن جهت که زمان است فرقی میان اجزاء آن نیست. زمان یک واحد کشش‌داری است که از ازل تا به ابد کشیده شده است. اجزاء زمان با یکدیگر فرق نمی‌کنند. از نظر بشر زمان انسان (یعنی زمان از آن جهت که به انسان تعلق دارد و انسان از آن جهت که به زمان تعلق دارد) فرق می‌کند؛ یعنی یک عصر و زمان عصر شکوفایی انسانیت انسان است، عصر انسانیت انسان و عصر کمال انسان است. از این جهت آن عصر یک قداست

خاصی پیدا می‌کند که قرآن وقتی می‌خواهد اهمیت آن عصر و زمان را بیان کند می‌فرماید: سوگند به عصر پیغمبر. از این نظر بعضی از زمانها مادر زمانهای دیگر یعنی سازنده زمانهای دیگر هستند؛ حالا چه عصر خوب باشد چه عصر بد؛ یعنی یک دوره خوب، مادر خوبیها در طول تاریخ می‌شود، سازنده خوبیها و سعادتها در طول تاریخ می‌شود؛ یعنی وقتی که انسان به آن دوره نگاه می‌کند و آن عصر را می‌بیند و آنچه که در آن عصر وجود پیدا کرده، برای او الهام‌بخش خیر و نیکی و برکت و سعادت است کما اینکه در نقطه مقابل ممکن است قطعه‌ای از قطعات تاریخ یک قطعه سیاه و لجن‌زا و کثیف باشد که مادر بدیها در دوره‌های دیگر بشود.

وَ الْعَصْرِ. سوگند به این عصر نورانی، به آن عصر مشعشع، به آن عصر با برکت، آن زمانی که برکت‌زا واقع شد. چه زمانی از نظر برکت‌زایی به آن دوره بیست و سه ساله‌ای می‌رسد که در آن قرآن نازل شد؟! این، قسمت اول.

تفاوت اساسی انسان با موجودات دیگر

بعد می‌فرماید: اِنَّ الْاِنْسانَ لَفی خُسْرٍ. همانا (تحقیقا) انسان در زیان است مگر... . حال مطلب مربوط به «مگر» را برای بعد می‌گذاریم.

مکرر این مطلب را گوشزد کرده و گفته‌ایم یک اصل مسلّم انسان‌شناسی و اصل مسلّم قرآنی درباره انسان است که: انسان یک تفاوت اصیل با هر موجود دیگر ـ اعم از جاندار و غیر جاندار و اعم از موجودهای دنیایی و طبیعی و مافوق دنیایی و مافوق طبیعی ـ دارد. آن تفاوت اساسی این است که انسان به صورت یک موجود بالقوه به دنیا می‌آید نه به صورت یک موجود بالفعل؛ یعنی انسان وقتی که از مادر

متولد می‌شود اگر ما به جهازها و اندامهای بدنی او نگاه کنیم یک موجود کامل یعنی ساخته‌شده به دنیا می‌آید. انسان قبل از اینکه از مادر متولد بشود جهاز باصره‌اش ساخته می‌شود، جهاز سامعه‌اش ساخته می‌شود، جهاز تنفسش ساخته می‌شود، جهاز دَوَران دمش[1] ساخته می‌شود، دستهایش ساخته می‌شود، پاهایش ساخته می‌شود؛ این اندام کاملا ساخته می‌شود و مثل اتومبیلی که از کارخانه بیرون می‌آید، ساخته‌شده از کارخانه رحم بیرون می‌آید. اما انسان که انسان است، به این اندام و این بدن نیست. این، شخصِ انسان است. انسان یک شخصیتی دارد؛ شخصیت انسان، هنگام تولد، تازه اول ساخته شدنش است؛ یعنی از ابتدای تولد، تازه شخصیت انسان شروع می‌کند به ساخته شدن.

انسان وقتی که از مادر متولد می‌شود، از نظر شخصیت از هر حیوانی ضعیف‌تر است. یک بچه گربه که از مادر متولد می‌شود و بچه انسان را که از مادر متولد می‌شود در نظر بگیرید. او چقدر پیش‌افتاده‌تر از بچه انسان است از نظر بالفعل بودن! یعنی از نظر هوش و فهمش و از نظر اینکه خودش می‌تواند خودش را اداره کند. نه فقط بچه گربه، بچه کم‌هوش‌ترین حیوانات را هم اگر شما در نظر بگیرید و با بچه انسان مقایسه کنید او پیش‌افتاده‌تر از بچه انسان است. بچه گاو یا بچه الاغ را در نظر بگیرید؛ ابتدا که متولد می‌شود خیلی از بچه انسان پیش‌افتاده‌تر است. خُلِقَ الْاِنْسانُ ضَعیفاً[2]. بچه انسان از نظر شخصیت، زندگی‌اش از صفر شروع می‌شود ولی زندگی آنها از صفر شروع نمی‌شود. شخصیت انسان تدریجا یک مقدار در دامن پدر و مادر با قلمی که در دست آنهاست تکوّن پیدا می‌کند، یک مقدار در محیط اجتماع، و کم‌کم خودش

---

۱. [گردش خون.]
۲. نساء / ۲۸.

به مرحله رشد و بلوغ فکری و به مرحله اختیار و انتخاب می‌رسد؛ از همه مهم‌تر این است: بعد خودش است که راه و شخصیت خودش را انتخاب می‌کند. اصلا انسان شخصیتش را خودش برای خودش انتخاب می‌کند.

تفاوت دیگر

از اینجا ما به یک تفاوت اساسی دیگر میان انسان و غیر انسان می‌رسیم و آن این است: هر چیز دیگر چون «ساخته‌شده» به دنیا می‌آید اگر زیانی متوجه او بشود، از ناحیه بیرون است که آفتی بیاید زیانی به او وارد کند. حیوان که به دنیا می‌آید، ساخته‌شده به دنیا می‌آید. اگر بخواهد زیان ببیند این گونه است که مثلا حادثه‌ای پیش بیاید غذا به او نرسد و بمیرد، یا کسی ضربه‌ای به او وارد کند، دست یا پایش را ببُرد و یا بزند او را بکشد. عامل خسر و زیانش از ناحیه بیرون است چون «ساخته‌شده» به دنیا آمده، بعد عامل بیرونی می‌تواند سبب زیانش بشود.

ولی انسان در مرحله قبل از مرحله بیرونی [می‌تواند زیان ببیند.] البته آن آفتهای بیرونی برای انسان هم هست، ولی برای انسان قبل از آنکه نوبت برسد به این که آفتی از بیرون متوجه او بشود و سبب زیانش بشود اولین زیانش این است که خودش را درست نساخته باشد. انسان موجودی است که مسئول ساختن شخصیت خودش است؛ یعنی انسانِ بالقوه است، باید خودش را انسان بکند. گربه را خلقتْ گربه کرده است، سگ را خلقت سگ کرده و به صورت «سگی» به وجود آورده، موش را هم خلقت موش کرده، آن گل شمعدانی را هم خلقت گل شمعدانی کرده است. تنها موجودی که اگر بخواهد واقعا مصداق نوع خودش یعنی انسان باشد باید با دست خودش این کار را بکند و خودش را انسان بکند،

انسان است. اگر نکند چه ضرری برده! بالاترین ضررها. این یک نکته.

حال، انسان با چه انسان می‌شود؟ گفتیم انسان بودن انسان به این اندام نیست، اندامْ مشترک میان ما و حیوانات است. گفت:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی به چشم است و زبان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

آدمیت صرفا به این اندام نیست. و لهذا شما می‌بینید آدم تا آدم از زمین تا آسمان متفاوت است. آیا ابوجهل و پیغمبر از نظر اندام‌شناسی با یکدیگر فرقی داشتند؟ پیغمبر دو قلب داشت و ابوجهل یک قلب؟! پیغمبر دو تا محفظه برای مغزش بود و ابوجهل یکی؟! بدیهی است که معاویه و علی، ابوجهل و پیغمبر، فرعون و موسی از نظر این اندامها فرق نداشتند که کسی بگوید برویم موسی و فرعون را به سالن تشریح بسپاریم بعد ببینیم سالن تشریح چه تفاوت زیادی میان موسی و فرعون بیان می‌کند! نه، در آنجا تفاوت زیادی نمی‌بینیم. ولی موسی از آن جهت که موسی است با فرعون از آن جهت که فرعون است [بسیار متفاوت است] یعنی در شخصیت موسوی و شخصیت فرعونی از زمین تا آسمان [تفاوت است.] ابوذر را با معاویه مقایسه کنید. اگر ابوذر و معاویه در یک مجلس وارد می‌شدند و کسی نمی‌شناخت، آیا وقتی به چهره ابوذر نگاه می‌کرد در پیشانی‌اش چیزی نوشته بود که در پیشانی معاویه ننوشته بود؟! شاید این دو را با یکدیگر اشتباه می‌کرد که آیا ابوذر این است یا آن. اگر حرف نمی‌زدند و کاری انجام نمی‌دادند، از در که وارد می‌شدند انسان نمی‌توانست تشخیص بدهد که این ابوذر است و آن معاویه یا برعکس. ولی چرا در عین حال گویی ابوذر اصلا جنس دیگر و موجود دیگری است و معاویه

موجود دیگری؟ چون انسان بودن به شخصیت مربوط می‌شود.

ایمان و عمل، دو رکن انسانیت

پس انسان مسئول خودش است که بالاترین مسئولیتهاست؛ مسئول انسان بودن و انسان شدن خودش است. انسان به چه انسان می‌شود؟ امروز این مسئله مورد قبول است که انسان با عمل خودش انسان می‌شود؛ یعنی انسان با عمل خودش، خودش را می‌سازد و با چگونگی عملش انسان می‌شود. نوعی عملْ انسان را از انسانیت دور می‌کند و نوعی عمل انسان را به انسانیت نزدیک می‌کند. این فکر امروز مطرح است ولی فکری است که قرآن در هزار و چهارصد سال پیش به صورت کاملترش مطرح کرده. در سوره «وَ الْمُرْسَلاتِ» نیز من این مطلب را به تفصیل عرض کردم. از نظر قرآن انسانیت انسان به دو چیز است: یکی ایمان و دیگر عمل. ایمان، خودش یک رکن و پایه برای انسانیت انسان است.

در فلسفه‌های امروزی برای ایمان ارزش ذاتی و اصیل قائل نیستند. فکر خوب و ایمان خوب را لازم می‌دانند ولی می‌گویند که ایمان خوب و فکر خوب بالاخره ذهنیت است، به ذهن برمی‌گردد و ذهن ارزشش آن اندازه است که انسان را به عمل وادار کند یعنی ارزش مقدِّمی دارد و بس. در صدر اسلام هم بوده‌اند بعضی از نحله‌ها و فکرها (خوارج از این گروه هستند) که این جور فکر می‌کردند ولی قطعا نظر قرآن این نیست. از نظر قرآن ایمان از آن جهت که ایمان است، خدا را شناختن قطع نظر از هر عملی [ارزش دارد.] اینکه می‌گوییم «قطع نظر از هر عملی» البته خداشناسی منشأ عمل است ولی فرضا خداشناسی جدا از هر عملی هم بخواهد باشد خودش نیمی از انسانیت انسان است اگر نگوییم تمام

انسانیت است. ایمان به خدا (ایمان به اوّل)، ایمان به معاد (ایمان به آخِر) و ایمان به اینکه وسط (یعنی عمل در دنیا) چه نقشی دارد برای اینکه انسان [سعادتمند باشد؛ به عبارت دیگر] در رابطه اول و آخر انسان عمل چه نقشی دارد و دنیا چه وضعی برای ما دارد و ما چه موضعی در این دنیا باید داشته باشیم، [ایمان به اینها و] شناختن اینها از نظر قرآن اصل است.

ایمان و عمل تفکیک ناپذیرند

ولی قرآن با آن فکر هم که انسان خیال کند که فقط ایمان کافی است و عمل [لازم نیست مخالف است.] قرآن ایمان و عمل را از یکدیگر تفکیک‌ناپذیر می‌داند. می‌بینید که در قرآن چقدر تکرار می‌شود: اٰمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ. اصلا در قرآن از بس این جمله تکرار شده، هرجا انسان «اٰمَنوا» می‌بیند انتظار دارد یک «عَمِلُوا الصّالِحاتِ» هم پشت سرش باشد. ممکن است کسی با خود خیال کند که من ایمانم قرص و محکم است، آدم ایمانش که قرص و محکم شد حالا عمل هم داشت یا نداشت مهم نیست. مثل اینکه بعضی متصوفه می‌گویند آقا دلت را پاک کن، ایمانت را قرص و محکم کن، بود و نبود عمل مهم نیست. وَ اعْبُدْ رَبَّکَ حَتّیٰ یَأْتِیَکَ الْیَقینُ[1] آنقدر عبادت کن که به مرحله ایمان یقینی برسی؛ وقتی به این مرحله رسیدی دیگر رهایش کن، عملْ دیگر به چه درد می‌خورد، به نتیجه و مقصد رسیدی! این وسوسه شیطان است.

نقطه مقابل، کسانی هستند که ایمان را تحقیر می‌کنند. در صدر اسلام خوارج این طور فکر می‌کردند و امروز هم عده‌ای این طور فکر می‌کنند که اصل عمل است، بود و نبود ایمان مهم نیست. و لهذا می‌گویند در

---

۱. حجر / ۹۹.

هر جای دنیا اگر مردمی باشند که از نظر عمل همان طور عمل می‌کنند که مسلمانهای خوب عمل کرده‌اند ولو خدا را نمی‌شناسند و به معاد ایمان ندارند، اینها چون عملشان خوب است، به آنچه که پیغمبران دعوت کرده‌اند یعنی به سعادت دنیا و سعادت آخرت رسیده‌اند [و وضع آنها با مؤمنانی که عمل صالح انجام داده‌اند] هیچ فرق ندارد؛ ایمان مقدمه است.

ایمان هرگز مقدمه نیست. نه ایمان مقدمه است نه عمل. ایمان و عمل دو رکن سعادت انسان است.

پس انسان یک موجود ساخته‌نشده است و خسران اساسی او در این است که خوب ساخته نشود و اگر بخواهد خوب ساخته بشود با دو چیز ساخته می‌شود: یکی نظری و یکی عملی، یکی از نوع شناخت و یکی از نوع عمل. آنچه که نظری و از نوع شناخت است نامش ایمان است. در رأس ایمان، ایمان به الله، ایمان به همه انبیاء، ایمان به ملائکه، ایمان به کتب، ایمان به رسل، ایمان به یوم‌الآخِر، ایمان به امام و رهبر[1] قرار دارد. ابتدا شناختن و درک این مسائل و اعتقاد به اینها، و بعد عمل.

پس انسان در زیان است مگر آنان که ایمان پیدا کردند و عمل صالح انجام دادند؛ آنها که چنین نکردند اصلا از اول به انسانیت نرسیده‌اند.

عناوین اولیه و عناوین ثانویه

«عمل صالح» که قرآن این کلمه را تکرار کرده یعنی چه و این چه تعبیری است؟ فقها و اصولیین تعبیری دارند، می‌گویند «عناوین اولیه و عناوین ثانویه». یک شیء را گاهی به عنوان اصلی خودش بیان می‌کنند مثلا می‌گویند نماز. نماز اسم این عمل است. می‌گوییم احسان به مردم؛ این،

---

۱. خود این از اصول ایمان است.

نام این عمل است. می‌گوییم زکات؛ نام این عمل است. روزه؛ نام این عمل است. جهاد؛ نام آن عمل است. امر به معروف و نهی از منکر؛ نام آن عمل دیگر است. انفاق؛ نام آن عمل است. راستی و صداقت؛ نام آن عمل است. ولی می‌دانیم که موقع و موضع عملها به حسب شرایط زمانی و احوال اشخاص متفاوت است؛ یعنی برای شما در یک لحظه یک امر واجب است و یک امر دیگر مستحب. ممکن است در لحظه دیگر همان مستحب واجب‌تر بشود.

یک مثال

مثال ساده‌ای عرض می‌کنم: [شما می‌خواهید نماز بخوانید][1] ولی مدیون شرعیِ یک دائن شرعی هستید که به اصرار دیْن خودش را از شما طلب می‌کند، می‌گوید من احتیاج دارم، باید بدهی. می‌گویید صبر کن نمازم را بخوانم بعد می‌دهم. می‌گوید من این مقدار هم صبر نمی‌کنم، دین مرا بده بعد نمازت را بخوان. یا شما می‌خواهید نماز بخوانید، در همان حال یکمرتبه می‌بینید شخصی ناراحتی خیلی شدیدی پیدا کرد که او را به عجله باید به دکتر رساند. فرض این است که وقت هم وسیع است. آیا در اینجا نماز [برای شما واجب‌تر است یا پرداخت دین (یا رساندن بیمار به پزشک)؟] همیشه نماز [عمل صالح است][2] ولی برای شما در آن وقت نماز عمل صالح نیست. وقتی دائن شرعی شما اصرار دارد و می‌گوید طلب من را بده، و فرض این است که آن مبلغ را هم داری که بدهی، عمل صالح شما این است که دین را بدهی بعد نماز بخوانی. اگر شما اینجا با او لج کنید و بگویید «تو دیگر حالا از خدا هم بزرگتر شده‌ای؟! من طلب

---

۱ و ۲. [افتادگی از نوار صوتی است.]

خدا را ندهم طلب تو را بدهم؟! خیر، من می‌خواهم نمازم را بخوانم چشم تو کور شود!» اشتباه می‌کنی. این نماز برای تو عمل صالح نیست؛ چون وقت هم وسیع است. برو دین را بده بعد بیا نمازت را بخوان. یا شما نماز نخوانده‌اید و بیماری از خود شما یا بیگانه ـ فرق نمی‌کند ـ مثلاً خونریزی معده کرده و باید زود او را به طبیب رساند؛ اینجا عمل صالح شما این است که اول او را برسانید بعد نماز بخوانید. این را «عنوان ثانوی» می‌گویند.

دو مثال دیگر

عناوین ثانویه متغیر است، یا به حسب احوال افراد و اشخاص فرق می‌کند [و یا به حسب زمان.] وظایف اجتماعی را در نظر می‌گیریم. مثلاً من ـ حال به هر دلیلی، درست تشخیص داده‌ام یا نه، هر طور بوده ـ اگر چهار کلمه‌ای درس خوانده‌ام، از اول رفته‌ام تحصیلات علوم دینی کرده‌ام؛ شما رفته‌اید تحصیل پزشکی کرده‌اید. دیگر حالا در این سن نه من می‌توانم بروم پزشک بشوم نه شما می‌توانید بروید تحصیلات علوم دینی بکنید. در جامعه، وظایف پزشکی هم وظایف لازمی است، وظایف هدایت دینی و مذهبی هم وظایف لازمی است. برای من امروز چه کاری واجب است؟ آن کاری که از خودم بهتر ساخته است. برای شما چه کاری واجب است؟ آن کاری که از شما بهتر ساخته است. نه اینکه من بگویم می‌خواهم کار شما را انجام بدهم و شما بگویید می‌خواهم کار تو را انجام بدهم؛ مثل پستهای دولتی[1] که الان اغلب این جور است که یک کسی می‌رود مثلاً رشته اقتصاد می‌خواند، بعد وزارت بهداری را به او می‌دهند.

---

۱. [این مباحث در سال ۱۳۵۷ شمسی و در زمان رژیم پهلوی ایراد شده است.]

یک کسی رشته پزشکی خوانده، او را وزیر امور اقتصادی می‌کنند. آن برای به هم زدن کارها خیلی خوب است و الّا برای من عمل صالح این کاری است که الان خوب می توانم انجام بدهم، برای شما عمل صالح این کاری است که الان خوب می توانید انجام بدهید.

مثال دیگر: چند دانشجو می‌خواهند بروند تحصیل کنند. اینها را استعدادیابی می‌کنند. یکی استعداد ریاضی خیلی خوب دارد، یکی استعداد طبیعی خوب دارد، دیگری استعداد ادبی خوب دارد. عمل صالح هرکدام این است که دنبال همان رشته تحصیلی که استعدادش را دارند بروند. اگر آن که استعداد ادبی دارد لج کند و بگوید من می‌خواهم بروم دنبال علوم ریاضی، عملش صالح و شایسته نیست؛ و آن که استعداد ریاضی دارد، بگوید من می‌خواهم بروم دنبال علوم ادبی، به او می‌گویند عمل صالح تو این است که دنبال رشته خودت بروی.

عمل صالح یک مفهوم نسبی است

این است که قرآن در تعبیرات خودش کلمه «عمل صالح» را به کار می‌برد، یعنی عمل شایسته. این «عمل شایسته» یک مفهوم نسبی و متغیری است؛ در زمانهای مختلف فرق می‌کند، درباره افراد و اشخاص هم فرق می‌کند. کلمه «عَمِلُوا الصّالِحاتِ» ضمن اینکه بیان می‌کند که انسان باید عمل کند، بیان می‌کند که عملش در هر موقعی باید شایسته باشد؛ یعنی باید در شرایطی که او هست و شرایطی که زمانش اقتضا می‌کند، در مجموع اوضاع و احوالی که هست تشخیص بدهد که وظیفه او در این لحظه چه نوع عملی است. پس در واقع این «عَمِلُوا الصّالِحاتِ» ضمن اینکه مسئله عمل را بیان کرده، وظیفه‌شناسی را هم بیان کرده. «اَلَّذینَ اٰمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ» یعنی مؤمنینِ عاملی که عمل می‌کنند ولی وظیفه‌شناس

هم هستند یعنی موقع را می‌شناسند که الان در این شرایط شایسته است چگونه عمل کرد و چه باید عمل کرد.

پس تا اینجا مطلب در این حد بیان شد: ای انسان! تو خسرانت به این نیست که از بیرونْ عاملی بیاید به تو ضرر وارد کند. در موجودات دیگر این مطلب هست، برای تو هم این مطلب هست ولی تو قبل از آن یک خسران دیگری داری. خسرانت در این است که خودت را آنچنان که باید، با ایمان و عمل نساخته باشی و به صورت یک انسان واقعی درنیاورده باشی.

توصیه یکدیگر به حق

آیا به همین جا تمام شد؟ نه، دو چیز دیگر هم هست که آن دو چیز متمم این دو است و در عرض این دو نیست: وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ. در این جمله قرآن می‌خواهد بگوید ای انسان! تو یک موجود انفرادی نیستی، یک موجود اجتماعی هستی و خیال نکن که می‌توانی گلیم خودت را به تنهایی از آب بیرون ببری، یعنی ایمان و عمل صالح را بتوانی به تنهایی انجام بدهی. اگر شرایط محیط و جامعه صد درصد برخلاف باشد، نمی‌گویم شدنی نیست ولی مسلّم آن طوری که باید، شدنی نیست و یا لااقل رنج انسان را صد برابر می‌کند. مثل این است که انسان بخواهد در جهت خلاف حرکت آب شنا کند. حرکت در جهت خلاف حرکت آب اگر انسان شناگر ماهری باشد ممکن است اما چقدر ممکن است؟ بیست متر می‌رود، صد متر می‌رود، هزار متر که برود از نفس می‌افتد. می‌فرماید دیگران را هم با خودت همراه کن. قُلْ اِنَّما اَعِظُکُمْ بِواحِدَةٍ اَنْ تَقوموا لِلّهِ مَثْنیٰ وَ

فُرادیٰ[1] من شما را به یک جمله اندرز می‌دهم: برای خدا قیام کنید دوتا دوتا یا تکی؛ یعنی اگر انسان نفر دوم پیدا نکرد خیال نکند دیگر نباید حرکت و قیام کند و شرطش این است که دو نفر باشند؛ بلکه برو سراغ افراد دیگر، در درجه اول دو نفر باشید، سه نفر باشید، یاران همراه باشید؛ اگر نشد، آنوقت تنها.

وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ. «تَواصی» از ماده «وصیت» است. «وصیت» در لغت یعنی سفارش. در زبان عربی الآن هم کلمه «وصیت» به معنی «سفارش» به کار برده می‌شود، خواه انسانْ زنده باشد یا سفارش برای بعد از مرگش باشد. امیرالمؤمنین دائما در نهج‌البلاغه می‌فرماید: «اوصیکُمْ عِبادَاللهِ» وصیت می‌کنم شما را ای بندگان خدا. نه اینکه وصیت می‌کنم که بعد از مرگ من شما چکار بکنید؛ بلکه یعنی سفارش می‌کنم. در فارسی می‌گوییم توصیه؛ یعنی سفارش کردن. اصل «وصیت» یعنی سفارش کردن. این کلمه به اصطلاح ادبی به باب تفاعل رفته و «تَواصی» شده است. باب تفاعل آنجا گفته می‌شود که یک کارْ طرفینی باشد؛ عمل متقابل. مثلا اگر به زبان عرب بگویند «ضَرَبَ» یعنی زد، اگر گفتند «تَضارَبا» یعنی دو نفر یکدیگر را زدند. زدن متقابل را «تَضارُب» می‌گویند. «تَواصی» یعنی توصیه متقابل؛ یعنی مراقب یکدیگر بودن افراد؛ دائما من مراقب شما باشم و اعمال شما را در نظر بگیرم و شما را متذکر باشم و تذکر بدهم که رفیق! یک وقت خوابت نگیرد، غفلت نکنی، مواظب باش؛ و شما متقابلا به من بگویید. آن یکی به دیگری بگوید و آن یکی به دیگری؛ مثل سربازهایی که در یک میدان می‌جنگند که حس می‌کنند اگر از ناحیه یک فرد و از ایستگاه و موقف یک فرد، دشمن رخنه

---

۱. سبأ / ۴۶.

کند به صف ضربه وارد می‌آید.

پس «تَواصَوْا بِالْحَقِّ» می‌گوید ای انسان! تو در زیانی مگر اینکه خودت را با ایمان و عمل بسازی ولی نه به صورت انفرادی و تنهایی، بلکه دیگران را هم مثل خودت همراه کن، این همراهان را با خودت داشته باش، همه یکدیگر را داشته باشید. «وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ» یعنی مؤمنین همه یکدیگر را دارند، اما نه برای منافع مادی، بلکه در راه حق؛ من همیشه شما را به حق توصیه می‌کنم و اندرز می‌دهم شما همیشه من را، من همیشه شما را موعظه می‌کنم شما همیشه من را؛ و همه یکدیگر را. و این اشتباه است که امروز ما مسئله وعظ را صرفا یک شغل صنفی تلقی می‌کنیم. البته نمی‌خواهم بگویم که به آن کار احتیاجی نیست، به آن احتیاج است و آن در جای خودش درست است، اما اینکه وقتی می‌خواهیم یک نفر بیاید دو کلمه نصیحت و موعظه کند، حتما باید یک کسی باشد که سالها درس عربی خوانده باشد، معمّم هم باشد، بالای منبر هم برود، بعد هم یک خطبه غرّایی بخواند: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم... و بعد صحبت کند؛ این طور نیست، همه باید واعظ به یکدیگر باشیم. «وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ» یعنی همه یکدیگر را به حق سفارش کنند.

توصیه یکدیگر به صبر

یک امر دیگر: توجه به دشواری و ادامه کار. در اول سوره مبارکه مُلک می‌خوانیم: تَبارَکَ الَّذی بِیَدِهِ الْمُلْکُ وَ هُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ. الَّذی خَلَقَ الْمَوْتَ وَ الْحَیوٰةَ لِیَبْلُوَکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلاً...[1]. در آنجا تعبیری دارد که خدا مرگ و زندگی را آفرید که شما را در بوته آزمایش احسنُ‌العمل قرار

---

۱. ملک / ۱ و ۲.

بدهد. اینجا ائمه ما برای ما این نکته را از قرآن بیان کرده‌اند که قرآن نگفته «اَکْثَرُ عَمَلاً» عملش بیشتر باشد، فرمود «اَحْسَن» باشد؛ یعنی قرآن در درجه اول به کیفیت توجه دارد نه به کمیت. بعد در همین جا ائمه تعبیری فرموده‌اند که «اَلْاِبْقاءُ عَلَی الْعَمَلِ اَشَدُّ مِنَ الْعَمَلِ»[1] ادامه عمل از خود عمل مشکل‌تر است؛ برای اینکه خیلی وقتها انسان هوس می‌کند [و کاری را انجام می‌دهد اما مداومت ندارد.] هرکسی در خودش تجربه کرده و در دیگران هم تجربه کرده. گاهی می‌بینید در برخی افراد یک شوق کار خیر و نیک پیدا می‌شود ولی یک حالت زودگذر است، بعد تمام می‌شود و برمی‌گردد به حالت اول. و حتی من یک چیزی اخیرا درباره کسی که از او اطلاع داشتم شنیدم که اصلا مو به تنم راست شد. فردی بود که اوایل گویا خیلی در راه نبوده، بعد با یک مرد صالح و کاملی برخورد کرده بود و او این را به راه آورده بود و مدتها می‌شنیدیم که خیلی پیشروی کرده است. اصلا یک چیزی شده بود که ما به حال او غبطه می‌خوردیم. یکمرتبه من شنیدم یک سیر قهقرایی عجیبی کرده و به عقب برگشته به طوری که دیگر نماز هم نمی‌خواند، که من باور نمی‌کردم.

مشکلات راه را باید به یکدیگر تذکر داد. احتیاج به صبر و مقاومت و ادامه راه هست. قرآن می‌گوید اهل ایمان، اهل سعادت همیشه وقتی به هم می‌رسند یکدیگر را توصیه می‌کنند: برادر! صبرت لبریز نشود، حوصله‌ات سر نیاید، مداومت داشته باش، مشکلات زیادی در پیش است.

وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ غیر از اینکه همیشه یکدیگر را به اصل حق توصیه می‌کنند توجه به مشکلات دارند و اینکه ادامه دادن یک راه از شروع راه

---

۱. کافی ج ۲ / ص ۱۶.

مشکل تر است: **اَلْاِبْقاءُ عَلَی الْعَمَلِ اَشَدُّ مِنَ الْعَمَلِ.** گاهی شیطان یا نفس امّاره انسان را فریب می‌دهند، انسان به خودش اعتماد می‌کند می‌گوید ما دیگر برگشتنی نیستیم؛ در صورتی که افراد «خیلی بزرگتر از ما» فریب خورده‌اند و برگشته و گمراه شده‌اند.

پس ایمان، عمل صالح. همین طوری که مفسرین گفته‌اند با اینکه درعمل صالح، تواصی به حق و تواصی به صبر هم هست چون اینها جزء عمل صالح‌اند، ولی قرآن مخصوصا اینها را ذکر کرده است ـ این نکته را من عرض می‌کنم ـ برای بیان دو نکته: یک نکته اینکه: ای انسان! تو یک موجود اجتماعی هستی، فکر نکن که می‌توانی گلیم خودت را به تنهایی از آب بیرون بیاوری، همیشه از این غرقاب که می‌خواهی نجات پیدا کنی دستت را به دست دیگران بده، با یکدیگر [تلاش کنید؛] تو یک موجود اجتماعی هستی نه موجود انفرادی. و نکته دیگر: ادامه کار از شروع کار دشوارتر است.

بیان دیگر قرآن

در آخر سوره آل‌عمران است: **یا اَیُّهَا الَّذینَ ٰامَنُوا اصْبِروا**[۱] ای اهل ایمان صابر و خویشتن‌دار و صاحب مقاومت باشید. **وَ صابِروا** و مصابره داشته باشید. «مصابره» نیز باب مفاعله است، یعنی صبر متقابل داشته باشید، تو او را وادار به صبر کن او تو را وادار به صبر کند، صبر تو در او منعکس شود صبر او در تو منعکس شود. شاید باز مقصود همان تواصی به صبر باشد. تو او را قولا و عملا به صبر وادار کن، او تو را قولا و عملا به صبر وادار کند. **وَ رابِطوا.** همین طوری که مفسرینی مثل تفسیر المیزان بیان

---

۱. آل‌عمران / ۲۰۰.

کرده‌اند «رابِطوا» همین تواصی به حق است. ای مؤمنین! پیوندهای خودتان را با یکدیگر مستحکم کنید. امروز در دنیا چیزی معمول شده به نام «حزب». حزب یعنی یک پیوند آگاهانه میان افراد برقرار شدن و یکدیگر را شناختن و وظایف را در میان خود تقسیم کردن. هم لغت «حزب» مال قرآن است: اَلا اِنَّ حِزْبَ اللهِ هُمُ الْمُفْلِحونَ[1] و در قرآن از «حزب الله» و «حزب الشیطان» و «جند الشیطان» اسم برده شده، و هم معنی واقعی حزب، یعنی پیوندها؛ این که یکدیگر را بیشتر به هم پیوند بزنید، ارتباطات با یکدیگر برقرار کنید، وظایف و مسئولیتها را در میان خودتان تقسیم کنید که نتیجه این نشود که چهارتا جاسوسی که نام دین و مذهب روی خودشان گذاشته‌اند[2] پیوندهایشان با یکدیگر («رابِطوا») در آن حدّ روشن و برقرار باشد که اگر در کوره‌دهی از دهات آذربایجان فردی از آنها وجود داشته باشد اینها می‌دانند که یک چنین فردی دارند، و اگر روزی آن فرد در آنجا مستمند شد، از تهران هم که شده می‌روند به او رسیدگی می‌کنند. ولی ما از حال خودمان خبردار نباشیم؛ همسایه‌ها از یکدیگر باخبر نباشند. این برخلاف دستور قرآن است: وَ رابِطوا.

خلاصه

پس معانیی که در این سوره مبارکه گنجانده شده است، یکی مسئله سوگند به عصر و دوره و زمانی است که می‌تواند زاینده و مادر باشد برای زمانهای دیگر؛ یک عصر مشعشع که می‌تواند مادر باشد برای عصرهای دیگر و شعاع و تشعشعش به زمانهای دیگر برسد به طوری که اگر ما الان در همین جلسه نشسته‌ایم و دو کلمه‌ای حرف حسابی می‌گوییم از

---

۱. مجادله / ۲۲.

۲. [مقصود بهائیان دوره پهلوی است.]

برکات آن عصر است. وَ الْعَصْرِ سوگند به آن زمان مشعشع و به آن زمان پر برکت، زمان رسول الله، که حقیقت این است: انسان مادام که خودش را با ایمان و عمل صالح نساخته در زیان است. انسان در این جهت با هر موجود دیگر فرق می‌کند. خود آن مطلبِ اول چقدر دامنه‌دار است، این مطلب چقدر دامنه‌دار است! انسان با چه ساخته می‌شود؟ با عملِ فقط؟ نه. با ایمانِ فقط؟ نه. با ایمان و عمل. آیا عمل یک مفهوم مطلق است و در همه جا یک شکل دارد؟ یا لحظه تا لحظه فرق می‌کند؟ در پنج دقیقه قبل یک چیز بر من واجب بود، پنج دقیقه بعد چیز دیگر. مثلا آنجا که یک انسان در استخر افتاده و می‌خواهد تلف شود [و من می‌خواهم نماز بخوانم در حالی که وقت باقی است] نماز خواندن بر من حرام است، باید فورا بروم او را نجات بدهم؛ وقتی نجات دادم نماز بر من واجب است. پس انسان باید وظیفه‌شناس باشد، همیشه بداند که عمل شایسته، عمل مهم و عمل اهمّ در این لحظه برای او چیست. بعد بداند که انسان یک موجود انفرادی نیست، یک موجود اجتماعی است. و بعد آماده شود برای ادامه کار. صبر و مقاومت و تحمل لازم است، خیلی تحملها انسان باید داشته باشد تا نصرت الهی برسد.

امیرالمؤمنین می‌گوید[۱]: ما در رکاب پیغمبر می‌جنگیدیم. (دیگر شرایطی از این بهتر می‌شود؟ آدم فکر می‌کند وقتی مؤمنینی در رکاب پیغمبر بجنگند همان ساعت اول پیروزی باید نصیبشان بشود.) تا یک‌یک ما از بوته امتحان بیرون نیامدیم، تا صبر نکردیم، تا خویشتن‌داری ما بروز و ظهور نکرد، خدای متعال نصرت خود را بر ما فرو نفرستاد. آنوقت نقل می‌کند که ما چقدر با همین مشرکین

---

۱. جمله‌های عجیبی است.

می‌جنگیدیم، گاهی ما پیروز بودیم گاهی آنها: **فَمَرَّةً لَنا مِنْ عَدُوِّنا وَ مَرَّةً لِعَدُوِّنا مِنّا...**

فَلَمّا رَأَى اللّهُ مِنّا صِدْقاً وَ صَبْراً همین که خدای متعال حقیقت صبر را در ما ظاهر و بارز دید **اَنْزَلَ عَلَيْنَا النَّصْرَ**[1] آنوقت نصرت را بر ما فرو فرستاد.

آیه‌ای در سوره مبارکه سجده است: **وَ جَعَلْنا مِنْهُمْ اَئِمَّةً يَهْدونَ بِاَمْرِنا لَمّا صَبَروا**[2] ما از میان این قوم رهبرانی قرار دادیم که آنها مردم را مطابق فرمان ما رهبری می‌کردند. از کجا اینها لیاقت رهبری را پیدا کردند؟ **لَمّا صَبَروا** صبر و خویشتن‌داری. و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.

باسمک العظیم الأعظم الأعزّ الأجلّ الأکرم یا الله...

پروردگارا دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان.

پروردگارا ما را اهل عمل صالح قرار بده، توفیق تواصی به حق به همه ما کرامت بفرما، ما را صابر و متواصی به صبر قرار بده.

پروردگارا غفلتها و غرورها از دلهای همه ما زایل بفرما؛ ظلمتها، تاریکیها، حقدها، ضغنها و کینه‌ها از دلهای ما بیرون بفرما، ما را به وظایف شرعی و اجتماعی خود آشنا بفرما.

پروردگارا اموات ما مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.

---

۱. بحار الانوار ج ۳۰، ص ۳۲۱.
۲. سجده / ۲۴.



تفسیر سوره هُمَزَه

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ. اَلَّذی جَمَعَ مالاً وَ عَدَّدَهُ. یَحْسَبُ اَنَّ مالَهُ اَخْلَدَهُ. کَلّا لَیُنْبَذَنَّ فِی الْحُطَمَةِ. وَ ما اَدْریٰکَ مَا الْحُطَمَةُ. نارُ اللهِ الْموقَدَةُ. الَّتی تَطَّلِعُ عَلَی الْاَفْئِدَةِ. اِنَّها عَلَیْهِمْ مُؤْصَدَةٌ. فی عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ[1].

این سوره مبارکه که باز از سور مکیه است به نام سوره «هُمَزَه» معروف است و خوانده می‌شود. در این سوره با یک لحن بسیار شدید و کوبنده‌ای یک عیب اخلاقی بزرگ مورد نکوهش قرار گرفته است در حالی که ریشه آن عیب بزرگ هم ـ که غالبا ریشه‌اش همین است ـ ارائه داده شده

۱. همزه / ۱ ـ ۹.

و آنگاه مجازات آن در عالم آخرت که از سنخ خود این عمل ناشایسته است ذکر شده است. آن عیب و آن خلق بد چیزی است که در اینجا با تعبیر هَمْز و لَمْز بیان شده است. «هُمَزَه» و «لُمَزَه» به اصطلاح ادبی صیغه مبالغه است. «همزه» یعنی افراد کثیر الهمز و «لمزه» یعنی افراد کثیر اللمز. «هَمْز» و «لَمْز» دو معنی نزدیک به یکدیگر دارد و این طور معانی گاهی با هم یکی می‌شوند که هر دو مؤکِّد یکدیگرند.

عَیّابی

به طور کلی عیب‌جویی و عیب‌گیری و عَیّابی (به تعبیری که در حدیث وارد شده است) یک خلق بسیار بدی در انسان است و علامت انحراف و ناسلامتی شدید روان انسان است. البته این با آنچه که به نام «انتقاد» در اصطلاح امروز یا «تذکر» در اصطلاح اسلامی آمده است، اشتباه نشود. مقصود از «عیّابی» چیست؟ انسان به موجب همان استعدادهای خاص انسانی یک انحرافات و بیماریهای خاص خود هم پیدا می‌کند. یکی از آن بیماریها این است که انسان گاهی از رنج دیگران لذت می‌برد. هیچ وقت انسان سالم نباید این طور باشد که از رنج یک انسان دیگر لذت ببرد و حداکثر این است که نسبت به رنج دیگران بی‌تفاوت باشد و الّا حالت طبیعی و فطری و حالت سلامتیِ اول، این است که انسان از رنج دیگران رنج ببرد. ولی گاهی این بیماری در انسان پیدا می‌شود که از رنج دادن و رنج بردن مردم لذت می‌برد. مثلا از این که کسی را کتک بزند و دیگری کتک بخورد لذت می‌برد. امروز به این بیماری «سادیسم» می‌گویند. این خود دو گونه است: بعضی، از رنج جسمانی دیگران لذت می‌برند. غالبا افرادی که به ظلم کردن و جنایت وارد کردن به مردم عادت می‌کنند کم کم حالتی پیدا می‌کنند که گویی اگر مدتی گذشته باشد و او کسی را شلاق

نزده باشد، به کسی سیلی نزده باشد، کسی را زیر لگد خودش نینداخته باشد احساس نوعی ناراحتی و کمبود می‌کند (مثل یک آدم مبتلا به سیگار که مدتی نکشیده، خمیازه می‌کشد)، در حال خُمار است که کسی را پیدا کند، بهانه هم باشد یا نباشد، یک کتکی به او بزند تا خودش از کتک زدن به دیگران حال بیاید.

ولی از این بالاتر، بیماریِ رنج روحی دادن به مردم است. بعضی این بیماری را دارند که از رنج جسمانی دادن به مردم لذت می‌برند و بعضی از رنج روحی دادن به مردم؛ یعنی اینکه کاری بکند که دل یک کسی را آتش بزند، به شکلی مردم را اذیت روحی کند، مثلا آبرو و حیثیت کسی را به هر شکل ممکن ببرد.

عیّابی که در اسلام به شدت مذمّت شده است این است که انسان چنین حالتی داشته باشد که خوشش می‌آید که برای مردم عیب بتراشد یا عیبی هم اگر دارند مرتب آن را بازگو کند و کاری بکند که شخصیت دیگران را در هم بشکند و خرد کند. این البته به شکلهای مختلف است. گاهی انسان با زبانش و با لفظ و کلام [این کار را انجام می‌دهد.] غیبت کردن چنین چیزی است. آدم با لفظ و کلامش، با غیبت کردن، تهمت زدن، فحش دادن، هجویّه ساختن (مثل یک عده شعرایی که اساسا هنرشان در هجو کردن است) دیگری را آزار می‌دهد. این، عیّابیِ با لفظ است.

ولی عیّابی، عیب‌گیری کردن و عیب‌جویی کردن از مردم، منحصر به این نیست. گاهی انسان با عمل، حیثیت کسی را می‌برد، روح کسی را آتش می‌زند. مثلا تقلیدش را درمی‌آورد، با چشم یا ابرو یا لبش کسی را مسخره می‌کند. و بعضی اساسا خوششان می‌آید و لذت می‌برند از اینکه مردم را به اصطلاح سوژه عیب‌جویی و عیّابی خودشان قرار بدهند.

قرآن مکرر این مسئله عیّابی را مطرح کرده، [با تعبیرهای][1] مختلف، گاهی با همین لفظ «هَمْز» یا «لَمْز» و گاهی با لفظ «غیبت»: وَ لا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضاً اَيُحِبُّ اَحَدُكُمْ اَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ اَخيهِ مَيْتاً[2]، یا با الفاظ دیگر. یا در سوره قلم می‌فرماید: وَ لا تُطِعْ كُلَّ حَلّافٍ مَهينٍ تا آنجا که می‌فرماید: هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَميمٍ[3]: این همّازها، این عیب‌جوها، این عیّابها؛ اینها که لذت می‌برند و کارشان این است که از این و آن عیب‌گیری کنند. یا در آیه دیگر می‌فرماید: وَ لا تَلْمِزوا اَنْفُسَكُمْ[4] ای مسلمانان خودتان را لمز نکنید.

حال آیا «همز» و «لمز» با یکدیگر تفاوت دارند؟ اینها ممکن است در اصل با یکدیگر تفاوت داشته باشند ولی خیال می‌کنم بعدها در اثر استعمالات زیاد، در مورد یکدیگر استعمال می‌شوند به گونه‌ای که تأکید یکدیگرند و هر دو شامل معنی دیگری هستند. شاید در اصل این طور بوده که «همز» عبارت بوده از عیب‌جویی پشتِ سر و «لمز» عبارت بوده از عیب‌جویی پیش رو. یا «همز» عبارت بوده از عیب‌جوییِ با لفظ و زبان، و «لمز» عبارت بوده از عیب‌جوییِ با عمل. ولی اهل لغت تردید دارند که حالا چنین مرزی میان این دو وجود داشته باشد. پس در واقع همز هم شامل هر نوع عیب‌گیری می‌شود و لمز هم شامل هر نوع عیب‌گیری می‌شود و این دو لفظ فقط مفید تأکید است.

مخصوصا عیب‌گیریِ با عمل، شاید بیشتر ناراحت کننده است. انسانها از این که پشت سرشان حرف بزنند شاید آن اندازه ناراحت

---

۱. [چند ثانیه‌ای نوار افتادگی دارد.]
۲. حجرات / ۱۲.
۳. قلم / ۱۰ و ۱۱.
۴. حجرات / ۱۱.

نمی‌شوند که ببینند یک کسی در عمل دارد [رفتار یا گفتار او را] تقلید می‌کند، یک نوع مخصوصی بازی در می‌آورد برای اینکه مردم را بخنداند؛ چون مسئله تئاتر و بازی، در نفوس بیشتر اثر می‌گذارد از این که حرفی بشنوند.

داستان رسول اکرم و مرد همّاز

در مدینه مردی بود که همین کار را می‌کرد و مردم را می‌خنداند. مثلا وقتی که یک کسی در کوچه یا خیابان می‌رفت این پشت سرش راه می‌افتاد و تقلید او را در می‌آورد، مردم می‌خندیدند. حضرت رسول او را نصیحت کردند، فرمودند این کار را نکن. بعد حضرت به او فرمود: هر کسی که اینچنین باشد خدای متعال او را در قیامت با گردنی بسیار باریک و کلّه‌ای بزرگ به اندازه کوه احد محشور می‌کند. گفت: یا رسولَ الله پس روز مسخره در آوردن آنجاست، آنجا دیگر من خوب می‌توانم بازی در بیاورم[1]. می‌گویند حضرت رسول تبسمی کردند. از جمله کسانی که حضرت رسول را خندانده‌اند همین مرد بوده.

این عمل ـ یعنی با گوشه چشم و گوشه ابرو چیزی گفتن و اشاره کردن، ولو به صورت مسخره هم نباشد ـ به طور کلی عمل سبکی است. اساسا آدمهای با وقار و سنگین با اشارهٔ گوشهٔ چشم و گوشهٔ ابرو و مانند آن کاری نمی‌کنند.

رسول خدا و مرد مهدور الدم

عقبة بن ابی معیط که قوم و خویش نزدیک عثمان و مانند عثمان از

---

۱. [خنده استاد.]

بنی‌امیه است، از آن کسانی است که پیغمبر اکرم را خیلی زجر داد و از دشمنهای درجه اول اسلام و پیغمبر و مسلمین و جزء کسانی بود که حضرت رسول آنها را مهدور الدم اعلام کرده بودند. تا در سالهای آخر، مکه فتح شد و او فراری شد و فهمید که دیگر چاره‌ای ندارد. محرمانه رفت در جوار عثمان و به عثمان پناه برد؛ به خانه عثمان رفت و از او پناه گرفت. عثمان او را آورد در حضور رسول اکرم و عرض کرد: یا رسول الله عقبه در پناه من است، شما هم به او جوار بدهید، یعنی خلاصه او را ببخشید و از او بگذرید. حضرت سکوت کردند و چیزی نگفتند. بار دوم تکرار کرد، حضرت چیزی نگفتند. سه یا چهار بار که تکرار کرد حضرت فرمود: بسیار خوب برو، یعنی بخشیدم. بعد که رفت، حضرت به اصحاب خود فرمودند: چرا این مردک را ابتدا که آمد نکشتید؟ او که از من جوار خواست من سکوت کردم. گفتند: یا رسول الله ما نمی‌دانستیم، خوب بود شما یک اشاره‌ای مثلا با گوشه چشم می‌کردید. فرمود: نه، یک پیغمبر هیچ وقت با گوشه چشم اشاره نمی‌کند. من قبلا او را مهدورالدم کرده بودم. تا وقتی که به او جوار نداده بودم او بر حکم مهدورالدمی‌اش باقی بود. من که سکوت کردم شما باید او را می‌کشتید. غرض این است که فرمود: یک پیغمبر با گوشه چشم یا گوشه ابرو فرمان نمی‌دهد؛ من سکوت کردم، شما از سکوت من باید این را می‌فهمیدید.

حال قرآن می‌گوید: وای به چنین مردمی! **وَيْلٌ لِكُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ**. البته هیچ کس نیست که مبرّا از عمل عیب‌جویی باشد که در عمرش یا به لفظ یا به عمل از کسی عیب‌جویی نکرده باشد؛ اگر کسی چنین باشد یا معصوم است یا تالی تِلْو معصوم. ولی اینجا آیه قرآن کسانی را می‌گوید که این عمل برای اینها یک خلق و خو شده، یعنی اینهایی که اصلا کارشان عیب‌گیری و عیب‌جویی و بدگویی از مردم و ریختن آبروی

مردم و شکستن شخصیت مردم است و عیّابند. مخصوصا در معنی «همز» گفته‌اند اصل لغت «همز» به معنی شکستن است، و این عمل را از آن جهت «همز» می‌گویند که روح و شخصیت مردم را می‌شکند. پس در واقع معنی آیه این است: وای به حال این مردمی که از طریق عیب‌جویی شخصیت افراد را خرد می‌کنند و می‌شکنند.

ریشه عیّابی

بعد می‌فرماید: اَلَّذی جَمَعَ مالاً وَ عَدَّدَهُ. ریشه این کارها غالبا نوعی غرور و استعلاء و تکبر است؛ خود را بزرگ و بالاتر از دیگران دیدن، خود را بی‌عیب دیدن و همه مردم را معیوب دیدن. این از چه پیدا می‌شود؟ گردآوری ثروت. اَلَّذی جَمَعَ مالاً وَ عَدَّدَهُ آن کسی که مال فراوانی گرد آورده و مرتب آن را می‌شمارد، دائما به حساب پولهایش رسیدگی می‌کند که این قدر پول دارم، و هر چه که به حساب پولهایش رسیدگی می‌کند بیشتر باد می‌کند و اینها را به حساب شخصیت خودش می‌گذارد [و با خود می‌گوید] آدم پولدار که عیب نمی‌تواند داشته باشد. پس قهرا به چه اشخاصی عیب می‌گیرد؟ آنهایی که مثل خودش نباشند. اگر کسی مثل خودش میلیونر یا میلیاردر است دیگر به او عیب نمی‌گیرد. قهرا مردم فقیر و بیچاره را مرکز همه عیبها می‌داند.

پس در واقع معنی آیه این است: وای به حال آن پول جمع کنندگان و پول شمارندگانی که دائما به مردمی که پول و ثروتی ندارند، به لفظ، به زبان، به چشم، به ابرو، پیش رو و پشت سر بدگویی می‌کنند و شخصیت اینها را خرد می‌کنند. پس کأنه قرآن می‌خواهد بگوید ببینید این مال و ثروت با انسان چه می‌کند! چگونه انسان را بر خودش مشتبه می‌کند! چگونه دیدش را نسبت به خودش و نسبت به مردم عوض می‌کند!

خودش را خوب و بزرگ و بی‌عیب می‌بیند و مردم دیگر را همه دارای عیب و مستحق عیب‌جویی کردن.

یَحْسَبُ اَنَّ مالَهُ اَخْلَدَهُ. ببینید این مال و ثروت چقدر آدم را مسخ می‌کند و چقدر در فکر و در خیال انسان اثر می‌گذارد که کأنه گمان می‌برد که این مال به او جاودانگی داده و حالا که پول دارد دیگر مرگ ندارد. اینقدر چنین شخصی غافل از خدا و غافل از قیامت و مرگ است که با خودش کأنه فکر می‌کند که این مال به او خلود و جاودانگی داده و آدم که پول دارد دیگر مرگ ندارد.

عاقبت عَیّاب

کَلّا سخن مگو، یعنی این قسمت را که این چگونه است دیگر رها کن، عاقبتش را بگو. **لَیُنْبَذَنَّ فِی الْحُطَمَةِ** محقّقا («لام» لام تأکید و قسم است) چنین فردی نَبْذ خواهد شد. «نَبْذ» به دور افکندن است. وقتی می‌گویند «نَبَذَهُ وَراءَ ظَهْرِهِ» یعنی انداخت پشت سرش. **لَیُنْبَذَنَّ** تحقیقا و مؤکَّدا به دور انداخته خواهد شد، ولی در کجا؟ در یک جایی که این را خرد و خمیر می‌کند: **فِی الْحُطَمَةِ**. «حُطَمَة» از ماده «حَطْم» است. «حَطْم» یعنی شکستن، شکستنی از قبیل شکستن یک چوب یا گیاه خشک. گیاه خشک را حُطام می‌گویند، از باب اینکه چون خشک شده است، با اندک فشاری که رویش بیاورند خرد و شکسته می‌شود. این در یک جایگاهی پرت خواهد شد که کاملا شکسته بشود.

همیشه گفته‌ایم که عذاب اخروی تجسم عمل دنیاست و گفتیم ریشه اصلی «هَمْز» شکستن است. این کسی که در دنیا اینچنین مردم را می‌شکند در آنجا آنچنان شکسته می‌شود.

بعد می‌فرماید: **وَ ما اَدْریٰکَ مَا الْحُطَمَةُ** چه می‌دانی تو که حطمه

چیست؟! ما حالا برایت تعریف می‌کنیم که حطمه چیست. اینجا تعبیری در قرآن آمده که برای اهل حکمت و اهل عرفان موضوع تحقیق و بحث شده است. در اینجا خدا از یک آتشی در قیامت خبر می‌دهد که با آتشهای دیگری که غالبا خبر داده است تفاوت می‌کند. می‌فرماید: **نارُ اللهِ الْموقَدَةُ** آتش افروخته شدهٔ خدا **الَّتی تَطَّلِعُ عَلَی الْاَفْئِدَةِ** آن آتشی که طلوع می‌کند و اشراف پیدا می‌کند بر قلبها، بر دلها، بر روحها.

دو نوع لذت و دو نوع رنج

انسان ـ باز به همان دلیلی که دارای آنچنان روح است ـ دو نوع لذت دارد و دو نوع رنج. انسان لذت جسمانی دارد مثل لذتی که از خوردن یک غذا می‌برد، و لذت روحانی دارد مثل لذتی که از یک بشارت به او دست می‌دهد. اگر به دانشجویی که در کنکور شرکت کرده خبر بدهند که قبول شدی، لذتی که او آنجا می‌برد لذت روحی است. لذت روحی و لذت جسمی چند فرق با یکدیگر دارند. یکی از فرقها این است که لذت جسمی احتیاج به یک محرک جسمانی دارد. مثلا یک غذایی باید باشد تا انسان آن را به دهان بگذارد و بعد بجود، آنوقت این غذا تأثیر و تأثری با اعصاب انسان پیدا کند تا انسان لذت ببرد. پس به محرک خارجی احتیاج دارد. و بعلاوه «عضوی» است یعنی یک عضو معیّن لذت می‌برد. وقتی که انسان غذا می‌خورد لذت را در دهانش احساس می‌کند، دیگر در دست یا پایش احساس نمی‌کند. بر عکس اگر انسان مثلا دستش را روی جسمی بگذارد که از آن لذت ببرد، باز آن، دستش است که لذت می‌برد نه چشم یا گوشش، یعنی جنبه عضوی دارد.

درد جسمانی هم همین طور است. درد جسمانی نیز هم محرک خارجی لازم دارد، مثل اینکه خاری به پای انسان فرو می‌رود، و هم

عضوی است یعنی هر جای جسم انسان درد بگیرد همان نقطه درد می‌گیرد. یک وقت سر آدم درد می‌گیرد، یک وقت معده، یک وقت کبد، یک وقت دست و یک وقت پای انسان.

لذات روحی محرک مادی ندارد، برای اینکه گاهی انسان از یک اطلاع، از یک تصور [لذت می‌برد.] در حال خواندن یک کتاب است، یک مجهولی دارد، مثل یک نفر محقق و مفکّر همین طور با خودش فکر می‌کند، یکمرتبه راه حل این مجهول را پیدا می‌کند، غرق در لذت می‌شود. محرک خارجی ندارد. و بعلاوه عضوی نیست. آدم نمی‌تواند نشان بدهد که این لذت را کدام عضو می‌برد، محل این لذت کجاست. انسان به تمام وجودش لذت می‌برد. وقتی به انسان بشارتی از یک آینده‌ای بدهند [او لذت می‌برد.] فرض کنید مریضی که احتمال می‌دهد بیماری او سرطان است، بعد آزمایش داده و در یک حال دغدغه فوق‌العاده‌ای است که ببیند جوابی که می‌آید چیست، وقتی جواب آزمایشها رسید و گفتند شما سالم هستید، این بیماری سرطان نیست، او لذت می‌برد. کجای بدنش لذت می‌برد؟ دستش لذت می‌برد یا پایش یا زبانش یا معده‌اش و یا مغزش؟ هیچ‌کدام، بلکه به تمام وجودش لذت می‌برد.

آلام روحی هم همین طور است. درد روحی انسان هم، جنبه عضوی ندارد و گاهی آنچنان برای انسان دردناک و ناراحت‌کننده است که هیچ درد جسمی به آن نمی‌رسد. انسان افرادی را می‌بیند که وقتی دچار یک ناراحتی روحی می‌شوند، در ظرف دو سه روز اصلا مثل اینکه بکلی این آدم عوض شده. حالا اگرچه این شعر است ولی اجمالا از مسئله رنج روحی حکایت می‌کند؛ می‌گوید:

در آتشم بیفکن و نام گنه مبر

کاتش به گرمی عرق انفعال نیست

گاهی واقعا خجالتها و شرمها در حدی موذی و اذیت کننده است که اگر به کسی بگویند حاضری تو را یک دقیقه در آتش بیندازیم یا اینکه این شرم و خجالت را بکشی؟ حاضر است برود در آتش.

[گفتیم افرادی][1] لذت می‌برند از اذیت کردن مردم اما نه اذیتی که مثلا یک سیلی یا شلاق به مردم بزنند. آن هم چیز خیلی بدی است، ولی چنین فردی لذت می‌برد از اینکه دل مردم را آتش بزند؛ می‌گوید از اینکه آتشش زدم دل خودم خنک شد. قرآن می‌گوید یک آتشی در آنجا هست که این آتش هم از همان اعماق دل و روح تو طلوع می‌کند؛ آن دیگر آتشی بالاتر از آتشهای جسمانی است.

اِنَّها عَلَيْهِمْ مُؤْصَدَةٌ[2]. باز این تعبیر هم تعبیر خاصی است؛ می‌فرماید: این آتش بر اینها احاطه کرده است، به این معنا که از تمام جوانب بر اینها احاطه پیدا کرده است. یک وقت فرض کنید آدم را می‌اندازند در آتش، از زیر پای انسان آتش بلند است؛ یک وقت آدم را به یک دیوار داغ یا به آتشی می‌چسبانند؛ و یک وقت از اطراف، از بالا و پایین و راست و چپ و زیر پا و بالای سر، از همه جا آتش بلند است. در این آتش به روح مردم زدن و روح مردم را آتش زدن، آن کسی که آدم روحش را آتش می‌زند آتش را از کجا احساس می‌کند؟ از بالای روحش؟ از پایین روحش؟ از دست راست یا چپ؟ از همه جا، سراپای روحش غرق در

---

۱. [چند ثانیه از بیانات استاد ضبط نشده است.]

۲. یا: موصَدَة، هر دو درست است. اصلش «مُؤْصَدَة» است و بعد به اصطلاح علمای صرف تخفیف همزه می‌شود و «موصَدَة» تلفظ می‌شود. خیلی از موارد هست که تلفظش، هم به همزه درست است و هم به واو، مثل «کُفُؤاً» یا «کُفُواً» در سوره مبارکه «قل هو الله احد»، مخصوصا در همزه‌هایی که ما قبلش ضمّه است.

آتش تو می‌شود. تجسم این آتش در آخرت این است که تو خودت در چنین آتشی گرفتار می‌شوی.

فِی عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ در میان پایه‌های کشیده شده. کأنّه تجسمِ این است که در یک فضایی عمودها و سقفهایی باشد، عمودهای بلند و کشیده‌شده‌ای، و این فرد را محکم بسته‌اند و در همین وسطها گرفتار است، نه از این طرف راه بیرون شدن دارد و نه از آن طرف.

پس ببینید این همز و لمز، این عادت بدِ عیّابی و بدگویی کردن از مردم، از نظر قرآن چه عیب بزرگی است! واقعا هم وقتی انسان دقت کند می‌بیند این یک بیماری عجیبی است. انسان چقدر باید بیمار باشد که از رنج دادن مردم لذت ببرد؟! چون لذت بردن، تغذیه است ولی تغذیه روح. آدم از هر چیزی که لذت می‌برد (البته لذتهای روحی) روحش دارد تغذیه می‌کند، یعنی درست مانند غذایی جذب روحش می‌شود. آدمی که غیبت می‌کند و از غیبت کردنِ خودش لذت می‌برد، همین آزار رساندنها درست مثل غذا خوردن که جذب بدن می‌شود جذب روح می‌شود منتها فرقش این است که بدن از یک طرف تحلیل می‌برد از طرف دیگر جذب می‌کند ولی روح دیگر چیزی را تحلیل نمی‌برد، مرتب جذب می‌کند. انسان چقدر باید بدبخت و بیچاره باشد که از آزار رساندن به مردم، از بردن آبروی مردم، از شکستن حیثیت و شخصیت مردم لذت ببرد و تغذیه کند!

تذکر و انتقاد غیر از عیب‌جویی است

ولی این مطلب غیر از مسئله تذکر است که در شرایط خاصی حتی خود غیبت کردن جایز و بلکه مستحب می‌شود و احیانا ممکن است واجب بشود، در مواردی که وسیله‌ای است برای امر به معروف و نهی از منکر.

ولی بَلِ الْاِنْسانُ عَلیٰ نَفْسِهِ بَصیرَةٌ[۱] خود انسان بهتر می‌داند که آن وقتی که در یک جایی [تذکر می‌دهد و انتقاد می‌کند و عیب دیگری را می‌گوید آیا از این کار لذت می‌برد یا قصد اصلاح دارد.] مثلا اگر کسی گناهی را مرتکب می‌شود و از هیچ راهی نـمی‌شود او را مـنصرف کـرد و راهش منحصر شده به اینکه باید به مردم گفت، مخصوصا اگر گناه گناه اجتماعی باشد، راهش منحصر است به این که به مردم گفته شود. مـثل ایـنکه در مورد ظالم قرآن می‌فرماید: لا یُحِبُّ اللّٰهُ الْجَهْرَ بِالسّوءِ مِنَ الْقَوْلِ اِلّا مَنْ ظُلِمَ[۲] خداوند دوست نمی‌دارد کسی درباره افراد بدگویی کند علنا (یعنی ندای بدگویی علیه افراد را بلند کند) مگر برای مظلوم در مقابل ظالم. مـظلوم می‌خواهد دادخواهی کند. اینها موارد استثنایی است. ولی انسان خودش بهتر می‌داند که اگر عیب کسی را می‌گوید به خود او، پیش روی او، یا در مواردی پشت سر او، آیا لذت می‌برد از اینکه آبروی او را دارد می‌برد، یا واقعا قصد اصلاح دارد؛ نه تنها لذت نمی‌برد، بلکه از اینکه اینها را بازگو می‌کند و به زبانش می‌آورد ناراحت است ولی چاره‌ای ندارد از اینکه این حرفها را بگوید. پس اینها با یکدیگر اشتباه نشود.

۱. قیامت / ۱۴.
۲. نساء / ۱۴۸.



تفسیر سوره فیـل

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحابِ الْفیلِ. اَلَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فی تَضْلیلٍ. وَ اَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً اَبابیلَ. تَـرْمیهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجّیلٍ. فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَأْکولٍ[1].

سوره فیل است. واقعه‌ای در جزیرةالعرب واقع شده است که به نام «واقعه فیل» معروف است و این واقعه از قضا در همان سال ولادت حـضرت خاتم‌الانبیاء صلّی الله علیه و آله و سـلّم صـورت گـرفته است. مـردم جزیرةالعرب تاریخ منظم به طوری که امروز در دنـیا مـعمول است ـ و تاریخ جهانی تقریبا دو تاریخ بیشتر نیست: اول تاریخ مسیحی و بـعد

---

۱. فیل / ۱ ـ ۵.

تاریخ اسلامی ـ نداشتند بلکه وقایع بزرگی که در میانشان واقع می‌شد برایشان مبدأ تاریخ می‌شد تا بعد اگر یک واقعه بزرگتری پیش می‌آمد آن واقعه اول فراموش می‌شد.

مثلا یک جنگ واقع می‌شد به نام «جنگ بُسوس» که واقعه خیلی بزرگ و مهمی بود، بعد دیگر می‌گفتند فلان قضیه کِی واقع شد؟ در سال حرب البسوس. فلان قضیه دیگر کی واقع شد؟ دو سال بعد از حرب البسوس. فلان کس کی متولد شده؟ پنج سال قبل از حرب البسوس. در حرب البسوس این شخص ده ساله بوده. مثل این که احیانا در میان خود ما مخصوصا در دهات معمول بود که قحطیهایی که پیش می‌آمد، در میان مردم عوام مبدأ تاریخ بود. به فردی می‌گفتی تو متولدِ کِی هستی؟ می‌گفت من متولد دو سال بعد از قحطی هستم، برادرم متولد دو سال قبل از قحطی است. اصلا مردم دهات این جور تاریخ خودشان را تعیین می‌کردند چون اغلب، تاریخ عمومی را نمی‌دانستند. یک اثری که این طور تاریخهای ابتدایی عامیانه دارد این است که آن قضیه‌ای که واقع شده قهرا فراموش نمی‌شود و مبدأ تاریخ می‌شود.

قبلا اعراب حجاز «مبدأ تاریخ»های دیگری داشتند. این قضیه که واقع شد، عام الفیل مبدأ تاریخ گردید؛ دیگر می‌گفتند فلان کس در عام الفیل متولد شد، فلان شخص در عام الفیل چند سالش بود و فلان فرد در عام الفیل هنوز نبود، چند سال بعد از عام الفیل به دنیا آمد.

قصه عام الفیل در حقیقت یک نوع معجزه‌ای است، یک امر ماورائی است که واقع شده و از نظر قرآنی و حتی از نظر تاریخی جای هیچ گونه توجیه و تأویلی نیست.

داستان عام الفیل

اصل قضیه این است: می‌دانیم که در جنوب عربستان یمن است و در غربش ـ البته با فاصله چند کشور دیگر ـ حبشه. در دوره جاهلیت، بین حبشه و یمن یک نوع منازعاتی بوده است. یکی از منازعاتی که به یک نوع لشکر کشی کشیده شد این قضیه بود که مردم نجران ـ که بین یمن و حجاز و نزدیک مکه است[1] ـ قبلا یهودی بودند و بعد مسیحی شدند. (قصه آنها را در سوره «وَ السَّماءِ ذاتِ الْبُروجِ» در «قُتِلَ اَصْحابُ الْاُخْدودِ. النّارِ ذاتِ الْوَقودِ»[2] خواندیم.) آن وقت حق هم داشتند که مسیحی بشوند، دین حق هم دین مسیحیت بود، و مسیحیهای واقعا مؤمن و درستی هم بودند. قرآن هم اینها را کاملا [تجلیل] می‌کند.

یمن پادشاهی داشت به نام ذونواس[3]. او یهودی و خیلی متعصب بود. وقتی اطلاع پیدا کرد که مردم نجران که در قلمرو او هستند دین یهود را رها کرده و مسیحی شده‌اند رفت آنجا که اینها را برگرداند و آنها شدیدا مقاومت کردند. بعد یک قتل عام کرد، اینها را در آتش انداخت، که در قرآن هم نقل شده. این خبر مثل توپ در دنیای مسیحیت پیچید. در آن وقت مسیحیت خیلی قوی بود. اصلا امپراطور روم خودش مسیحی بود. مردم حبشه که تحت الحمایهٔ روم بود مسیحی بودند. یمن تحت الحمایه ایران بود ولی مردم ایران یهودی نبودند، ذونواس پادشاه یمن یهودی بود. وقتی به حبشه اطلاع رسید که ذونواس چنین کاری کرده است و مسیحیهایی را به جرم مسیحیت در آتش سوزانده، زن و مرد و بچه همه را آتش زده، لشکر کشی کردند و آمدند و ذونواس را از بین بردند و یمن

۱. الآن جزء عربستان است.
۲. بروج / ۴ و ۵.
۳. لقب پادشاهانشان اغلب با «ذو» شروع می‌شد و به اینها «اَذواء» می‌گویند.

را برای مدتی احتلال[۱] کردند. آن سرداری که اول آمد آنجا را گرفت اسمش «ارياط» بود. بعد فرد دیگری به نام «ابرهه» که زیردست او بود علیه وی کودتا کرد و قدرت را به دست گرفت. آمد در همین صنعای فعلی ـ که الان مرکز یمن شمالی[۲] و از شهرهای خیلی قدیمی است ـ یک کلیسای خیلی مجللی تأسیس کرد و مردم را دعوت می‌کرد که به آنجا بیایند. به فکر افتاد که بیاید مشرکین مکه و مردم حجاز را مسیحی کند و آنها به این کلیسا بیایند. البته نوشته‌اند که در اینجا مطامع مادی هم داشت.

موقعیت کعبه مخصوصا از جنبه اقتصادی ممتاز بود، چون معبدی بود که از زمان ابراهیم علیه‌السلام احترام پیدا کرده بود. گو اینکه در آن وقت مشرکین آنجا را مرکز بتها قرار داده بودند ولی احترامش مربوط به سابق بود و برای همه مردم عرب محترم بود. ابرهه خیلی کوشش می‌کرد که مردم، مکه را رها کنند و به آنجا بیایند و مردم هم نمی‌آمدند؛ بر عکس، به طرف کعبه می‌آمدند. کم کم این قضیه پیچید که یک رقابت میان کعبه و مشرکین قریش که در مکه بودند از یک طرف و ابرهه و کلیسایی که در یمن ساخته بود از طرف دیگر وجود دارد. بعد دو سه تا قضیه هم واقع شد که اینها عصبانیت ابرهه را افزایش داد؛ تصمیم گرفت به مکه حمله کند و اساسا کعبه یعنی خانه ابراهیم و «اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنّاس»[۳] را ویران کند[۴]. تا نزدیک مکه هم آمد. عربها آنجا مقداری مقاومت کردند، بعد درهم شکسته شدند. تا خودش را به نزدیک مکه رساند.

---

۱. [اشغال]

۲. [اکنون یمن شمالی و یمن جنوبی متحد شده‌اند.]

۳. آل عمران / ۹۶.

۴. کعبه علی رغم اینکه در آن وقت بتخانه بود ولی در واقع یک معبدی بود که بتها را در آنجا قرار داده بودند و بتخانه نبود، بلکه بزرگترین معبد عالم بود.

سال تولد حضرت رسول و دوره ریاست عبدالمطّلب بود؛ یعنی شریف مکه جناب عبدالمطّلب بود. عبدالمطّلب به مردم مکه دستور داد که مقاومت نکنید؛ چون واقعا هم برای اینها قابل مقاومت نبود. آنها خیلی قوی بودند. اینها را قرآن هم «اصحاب الفیل» نامیده، چون با فیل به جنگ مکه آمده بودند. بعضی از مورخین اروپایی گفته‌اند[1] ابرهه خودش روی تخت روانی سوار بود که آن را بر دوش فیلها گذاشته بودند و گفته بود با این فیلها من می‌روم این خانه کعبه را ویران می‌کنم، زیر پای فیلش می‌کنم و از این حرفها. وقتی به نزدیک مکه رسید مقدمة الجیش‌اش آمدند و از اموال و مواشی مردم هر چه گیرشان می‌آمد غارت کردند و بردند، از جمله دویست شتر از عبدالمطّلب.

عبدالمطّلب به حکم اینکه صفت ریاست مکه و سقایت بیت را داشت خودش از مکه خارج نشد. وقتی به او خبر دادند، حرکت کرد و رفت پیش ابرهه. آن دربانها و حاجبها چون عبدالمطّلب را شناختند و اسمش را شنیده بودند مانع نشدند. عبدالمطّلب مرد خیلی خوش قیافه و زیبا و قوی هیکلی بوده و قیافه جذاب و گیرای فوق‌العاده‌ای داشته. گفتند که رئیس قریش آمد. گفت بگویید بیاید. وقتی وارد شد، هیبت عبدالمطّلب یک مقداری او را گرفت. روی تخت نشسته بود. از یک طرف نخواست که عبدالمطّلب را روی تخت خودش بنشاند و از طرف دیگر نخواست خودش روی تخت باشد و عبدالمطّلب پایین نشسته باشد؛ خودش آمد پایین نشست تا عبدالمطّلب در کنارش بنشیند. مقداری که صحبت کرد، حالا منتظر است که عبدالمطّلب از او خواهش کند که از اینجا برگرد.

---

۱. روشن نیست که روی چه مدرکی گفته‌اند.

عبدالمطّلب اصلا قصه کعبه و مکه را طرح نکرد. ابرهه منتظر است که او چه می‌گوید؛ ناچار گفت: امری داشتید، فرمایشی داشتید؟ گفت: از من دویست شتر اینجا بوده، کسان تو گرفته‌اند، بگو شترهایم را پس بدهند. ابرهه یک سکوتی کرد، بعد گفت: ابتدا که وارد شدی و من تو را دیدم، آدم خیلی بزرگی به نظرم آمدی ولی حرفت خیلی کوچک است. من فکر می‌کردم تو می‌آیی اینجا درباره این خانه‌ای که تمام شرف و عزت شما به این خانه بوده، معبدتان، صحبت می‌کنی. من آمده‌ام اینجا را خراب کنم، تو یک کلمه راجع به کعبه نمی‌گویی، می‌گویی آمده‌ام دویست شترم را پس بگیرم؟! عبدالمطّلب گفت: برای اینکه من صاحب شترها هستم، کعبه صاحب دارد و صاحبش هم حفظش می‌کند.

این جمله را که گفت، اصلا این مردک [به خود آمد. عبدالمطّلب در واقع گفت این موضوع نیازی ندارد][۱] که من بیایم به تو بگویم. من اینقدر اعتماد دارم که تو موفق به این کار نمی‌شوی که احتیاجی ندارد از تو خواهش کنم. نوشته‌اند اصلا این جمله مرعوبش کرد و او، خودش و کسانش، شب را تا صبح با ناراحتی به سر بردند و یک حالت روحی بدی پیدا کرده بودند، مثل مردمی که انتظار عذاب الهی دارند. حال ببینیم تعبیر قرآن چیست.

بیان قرآن

اَ لَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحابِ الْفیلِ آیا ندیدی، یعنی ندانستی؟؛ یعنی چیزی است که همه می‌دانند، برای اینکه از زمانی که قرآن این مطلب را می‌گوید تا زمان عام الفیل در حدود چهل الی چهل و پنج سال بیشتر

۱. [چند ثانیه‌ای از بیانات استاد ضبط نشده است.]

فاصله نبوده. مثل این است که ما الان قضیه‌ای مربوط به چهل و پنج سال پیش را بگوییم که هزارها نفر هستند که در آن زمان بـوده‌انـد و قـصه مربوط به صد یا دویست سال پیش نیست که بگوییم از مردم آن زمان کسی نیست. این آیه در مکه نازل شده و قضیه مربوط به خود مکه است. بعلاوه پیغمبر است که این مطلب را می‌گوید، در مقابل مردمی که دنبال این هستند که یک نقطهٔ ضعف در حرفهایش پیدا کنند و بگـویند ایـن حرفت را درست نگفتی. این خودش نشانه این است که برای همه مردم مکه خصوصا آن پیرمردهایشان این قضیه یک امر مسلّمی بوده.

آیا ندیدی؟ این «ندیدی» خطاب به یک فرد معین نـیست؛ بـلکه یعنی: ندیدید ای مردم! «ندیدید» می‌گوید چون هنوز بودند مردمی که اصلا شاهد آن اوضاع بودند. آیا ندیدی پروردگار تو چگونه عمل کرد و چگونه رفتار کرد با یاران پیل؟! قرآن اسـم ایـنها را «اصـحاب الفـیل» گذاشته. اصحاب یعنی یاران. در زبان عرب وقتی چیزی را مرکز قـرار می‌دهند و می‌خواهند آنهایی را که به او اضافه دارند به او نسبت بدهند می‌گویند یاران او. اصحاب الفیل یعنی این مردمی که با فیل به جنگ کعبه آمده بودند.

اَلَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فی تَضْلیلٍ آیا خدا مکر اینها را غرق در تضلیل نکرد؟! ما در ذیل تفسیر سوره مبارکه **اَلَّذینَ کَفَروا وَ صَدّوا عَـنْ سَـبیلِ اللهِ اَضَـلَّ اَعْمالَهُمْ**[1] بحثی کردیم که ضلالت را گاهی به خود انسان نسبت می‌دهند و گاهی به عمل. وقتی که به خود انسان نسبت مـی‌دهند، دربـاره آدمـی می‌گویند که جهت واقعی‌اش را گم کرده. و وقتی کـه بـه عـمل نسـبت می‌دهند مثل این چیزی است که امروز ما می‌گوییم «سر در گمی». گاهی

---

۱. محمد صلی الله علیه و آله / ۱.

یک سیاست، سر در گم می‌شود، اصلا نمی‌فهمد چکار بکند. یکدفعه می‌بینید یک کاری می‌کند در این جهت، باز یک کاری می‌کند در آن جهت. یکدفعه می‌بینید سخت‌گیری می‌کند، دو روز دیگر آسان می‌گیرد. نمی‌فهمد چکار می‌خواهد بکند. کار خودش را نمی‌فهمد. حالت سر در گمی پیدا می‌کند، یعنی عملش گمراه می‌شود و جهت ندارد، دیگر نمی‌فهمد چکار بکند.

اَ لَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فی تَضْلیلٍ. خدا آن مکر و نیرنگ و نقشه آنها را که نقشه کشیده بودند بیایند کعبه را خراب و با خاک یکسان کنند، بعد مرکزیت را به صنعا منتقل کنند [در سردرگمی قرار داد.] اینها خیال می‌کردند ارزش کعبه آن وضع حاضری است که دارد که چهار تا بت در آن هست، نمی‌دانستند ارزش کعبه ارزشی است که خدا از چند هزار سال پیش به واسطه ابراهیم و اسماعیل [برای آن قائل است] و دعای آنها را مستجاب کرده و آنها دعایی دارند که خدا وعده داده در آخرالزمان به وسیله پیغمبر آخرالزمان مستجاب کند؛ امروز این کعبه غصب است در دست چهار تا بت‌پرست. آیا خدا مکر اینها را در گمراهی و سر در گمی قرار نداد که اصلا نفهمیدند چکار بکنند؟! حالا چه کرد؟

وَ اَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً اَبابیلَ خدا بر اینها فرستاد مرغی را گروه گروه. تَرْمیهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجّیلٍ. فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَأْکولٍ. مرغهایی یکدفعه پیدا شدند. تعبیر قرآن این است: تَرْمیهِمْ این مرغها رمی می‌کردند، می‌انداختند سنگهایی از نوع سجّیل. «سجّیل» را می‌گویند یک لغت فارسی‌الاصل است. معرَّب «سنگْ گِل» است. سنگْ‌گِل یعنی گِل سنگ‌شده. حال ماهیت اینها چه بوده، الان بر ما مجهول است. یک نوع سنگهای خاصی که در اصل، گِلهای سنگ شده‌ای بوده. این مرغها گروه گروه بالای سر اینها پرواز کردند و از این سنگها بر سر اینها ریختند. از روایات ما و از

لفظ این آیه استفاده می‌شود که این سنگها اثری داشته و به قول امروزیها حامل یک نوع میکروبی بوده که به هر کس که می‌خورد بعد بدنش به شکل آبله تاول می‌زد؛ به طوری که طولی نکشید که اینها به همان بیماری آبله یا شبه آبله مردند و اصلا به مکه نرسیدند. تار و مار شدند و برگشتند. خود ابرهه هم به یمن که رسید کارش تمام شد.

قرآن می‌گوید: **فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكولٍ**. این هم تعبیر عجیبی است. «عَصْف» زراعت را می‌گویند؛ این انسانها به شکل یک زراعت خشکِ از درون خورده شده درآمدند. مثل وقتی که سِن به زراعت حمله می‌کند؛ بعد که آدم برود سراغ آن زراعت می‌بیند مغز اینها را کاملا خورده‌اند.

قرآن به این مردم مکه می‌گوید این یک امر واضح ماوراءالطبیعی بود که شما به چشم خودتان دیدید که چنین امری واقع شد. این برای چه واقع شد؟ در حقیقت این را هم باید یک اثر پیشاپیشِ [نبوت پیامبر اسلام] دانست که علمای کلام اینها را «اِرهاصات» یعنی «پیش علامت‌ها» می‌گویند. برای ظهور پیغمبر اکرم به طور قطع یک سلسله پیش علامت‌ها در عالم پیدا شد که نشان می‌داد یک وضع غیبی ماوراءالطبیعی در شرف وقوع است.

اینجا که قرآن به این شکل مطلب را بیان می‌کند خودش دلیل بر این است که [صحت دارد.] وقتی که قرآن در مکه این مطلب را طرح می‌کند، بعد هم قضیه‌ای را نقل می‌کند که کمتر از پنجاه سال از آن گذشته است و مردمی که آن زمان را درک کرده‌اند هنوز زیاد هستند و آن مردمی هم که درک نکرده‌اند از پدران خودشان شنیده‌اند، اگر جای کوچکترین خدشه‌ای در این قضیه می‌بود اینها نقل می‌کردند. از این جهت نظیر قضایایی است که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام راجع به حضرت رسول نقل می‌کنند. می‌دانیم که علی از مردم خیلی پردشمن است، دشمن زیاد

دارد و این دشمنها همیشه در صدد بودند که نقطه ضعفی از او به دست بیاورند بلکه بتوانند کاری بکنند. امیرالمؤمنین معجزاتی از پیغمبر اکرم نقل می‌کند ولی نه معجزه‌ای که بگوید فقط من دیدم، بلکه معجزه‌ای نقل می‌کند که در زمان وقوع آن اکابر قریش خودشان یا بچه‌هایشان همه بودند. اینها یک کلمه از علی انکار نکردند و نگفتند چنین قضیه‌ای نبوده است. امیرالمؤمنین می‌فرماید: من در حراء مجاور پیغمبر بودم. حالا در آنجا چه واقع شد، چه علائمی در آنجا احساس کردم، چه آوازهایی می‌شنیدم و چه قضایایی گذشت، آنها به جای خودش [...][1].

با سمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان، نیتهای ما را خالص بفرما، ما را قدردان نعمتهای خودت قرار بده، به ما توفیق اینکه به انسانیت خودمان آنچنان که تو می‌خواهی عمل کنیم، عنایت بفرما.

پروردگارا اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.

۱. [اندکی از بیانات استاد ضبط نشده است.]



تفسیر سوره کوثـر

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ. فَصَلِّ لِرَبِّکَ وَ انْحَرْ. اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الْاَبْتَرُ[1].

سوره «اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ» است. این سوره کوچکترین سوره‌های قرآن است و مجموعا غیر از «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ» سه آیه است، سه آیه کوتاه، با «بِسْمِ اللهِ» چهار آیه. ولی سوره «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ» غیر از «بِسْمِ اللهِ» چهار آیه است...[2]. این سوره غیر از «بِسْمِ اللهِ» سه آیه و چهار جمله است ولی «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ» از نظر تعداد جمله هم چهار جمله بیشتر است. خود «قُلْ» اصلا یک خطاب و یک جمله است. حال اگر این را هم به حساب

۱. کوثر / ۱ ـ ۳.

۲. [اندکی از سخن استاد ضبط نشده است.]

نیاوریم «هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ» یک جمله است، «اَللّٰهُ الصَّمَدُ» جمله دیگر، «لَمْ یَلِدْ» خودش یک جمله است، «وَ لَمْ یولَدْ» جمله‌ای دیگر، «وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ» جمله‌ای دیگر؛ مجموعا پنج جمله می‌شود.

به هر صورت، این سوره کوچکترین سوره قرآن است که مسلمین همیشه گفته‌اند اینکه قرآن کریم تحدّی کرده و گفته است هر کسی [اگر می‌تواند،] یک سوره مثل قرآن بیاورد، که شامل سوره‌های کوچک هم می‌شود، یعنی حتی مثل سوره کوثر را بیاورد، و دشمنان اسلام و قرآن خیلی کوشش کردند لااقل مثل سوره کوثر یعنی سه آیه کوچک و چهار جمله سر هم کنند و نتوانستند.

اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ. اول ما باید مفاد و شأن نزول این آیه را عرض کنیم. این آیه ـ که مخاطب آن پیغمبر اکرم است ـ تذکار به پیغمبر است و به همه مردم دیگر که خداوند چه نعمت افزاینده‌ای به پیغمبر اکرم داده است و پیامبر را امر می‌کند به شکرگزاری نعمت افزایندهٔ الهی و بعد می‌گوید دشمن تو چنین است.

ارزش پسر در زندگی قبیله‌ای

مردم عرب زمان جاهلیت مانند اغلب مردم ایلی و قبیله‌ای برای فرزند، آنهم فرزند ذکور، اهمیت فراوانی قائل بودند. اختصاص به مردم عرب نداشت و مطلقا در زندگی قبیله‌ای و ایلی که هر قبیله‌ای خودش باید از خودش حمایت کند پسر ارزش زیادی داشت؛ چون همیشه پسر بوده است که می‌توانسته اسلحه به دست بگیرد و از خانواده و قبیله حمایت کند. در وقتی که زندگی صورت قومی و کشوری پیدا کند، مثل زندگیهای امروز، افراد خانواده نیاز ندارند که هر خانواده یا فامیلی خودش سلاح به دست بگیرد و از خودش حمایت کند؛ کشور اجمالا ارتش دارد. ممکن

است احیانا تمام افراد یک خانواده ارتشی باشند و هیچ کدام از افراد یک خانواده دیگر ارتشی نباشند. ولی در گذشته هر قبیله‌ای باید خودش از خودش حمایت می‌کرد و لهذا خوشا به حال قبیله و خانواده‌ای که پسر داشت و بدا به حال قبیله و خانواده‌ای که از پسر محروم بود. از پسر که محروم بودند از نیرو محروم بودند. درست مثل حالا که در کشورهای امروز هر کشوری که بمب اتم دارد قویترین کشورهاست، هر خانواده و قبیله‌ای که پسر داشت اسلحه روز و بمب اتم وقت را داشت و آن که نداشت نیروی دفاعی نداشت.

سهم زن در تکوین فرزند

بعلاوه، دختر در زمان قدیم فوق‌العاده تحقیر می‌شد. اصلا دختر را انسان نمی‌دانستند. اولاد دختر یعنی نوه‌های دختری را اولاد خودشان نمی‌دانستند، می‌گفتند اینها اولاد فامیل شوهرند نه اولاد دختر. یعنی اگر کسی ده تا دختر هم داشت می‌گفت اولاد این دخترها که بچه‌های من نیستند، بچه‌های فامیل شوهرهای خودشان هستند؛ چون این جور فکر می‌کردند که: زن حکم ظرف و حکم زمین را دارد. زراعت مال بذر است یا مال زمین؟ زراعت مال صاحب بذر است نه صاحب زمین. صاحب زمین، زراعت و بذر در زمین او رشد کرده، به او مربوط نیست. این جور خیال می‌کردند که بچه فقط از نطفه مرد به وجود می‌آید؛ نطفه مرد در رحم زن ریخته می‌شود، کار زن این است که نطفه مرد و بذری را که مال مرد است در رحم خودش پرورش می‌دهد، بعد هم تحویلش می‌دهد. مثل بچه‌ای است که او را در مدرسه‌ای بگذارند و در آن مدرسه رشد بدهند، غذا به او بدهند، تعلیمات به او بدهند. اگر بچه‌ای ده سال هم در

یک پانسیون[۱] باشد و در آنجا غذا به او بدهند، تعلیمات به او بدهند، بعد از ده سال صاحب بچه می‌آید بچه‌اش را می‌برد. آن صاحب پانسیون حق ندارد بگوید این بچه حالا دیگر مال من شده. صاحب بچه می‌گوید بچه مال ماست، تو فقط به او غذا دادی. فکر قدیم این بود که در واقع نطفه در رحم مادر پانسیون شده و رحم حکم پانسیون را دارد؛ بچه مال پدر است، در اینجا تغذیه می‌شود، بعد از تغذیه باید تحویل صاحبش داد.

قرآن کریم این فکر را از اساس رد کرد؛ در آیات زیادی تصریح می‌کند که بچه، هم مال زن است و هم مال مرد؛ یعنی زن در بذر هم شریک است نه اینکه بذر انحصارا مال مرد است و زن حکم ظرف را دارد. علم امروز این مطلب را صد در صد تأیید کرده و می‌گوید آن سلولی از نطفه مرد که وارد رحم زن می‌شود با سلولی که در رحم زن پرورش پیدا کرده است متحد می‌شود و مجموعا یک واحد را به وجود می‌آورند و آن سلول مرکب متساویا نیمی از آن از سلول مرد است و نیمی از سلول زن، و بنابراین زن متساویا با مرد در خود بذر شریک است.

بعلاوه زن سهم بیشتری دارد؛ چون در مدت نُه ماه این سلول مرکبی را که هر دو در آن سهیم و شریک هستند از وجود خودش تغذیه می‌کند و بعد از نه ماه به صورت یک موجود کامل بیرون می‌دهد و بنابراین سهم زن از سهم مرد در ایجاد فرزند بیشتر می‌شود. در اصل هسته با همدیگر شریک هستند ولی علاوه بر این، زن در پرورش هم نقش دارد. بعد که زن مدت دو سال شیر می‌دهد (باز از وجود خودش) سهم بیشتری پیدا می‌کند. و علت اینکه حقوق مادر از حقوق پدر بر فرزند بیشتر است این

---

۱. [مهمانخانه.]

است که زن سهم بیشتری در تکوین فرزند دارد. و این که بعد ولیّ فرزند پدر است باز فلسفه دیگری دارد که رئیس خانواده به طور کلی مرد است، که آن حساب حساب دیگری است.

پس این فکر در میان مردم قدیم عموما و در جاهلیت عرب بالخصوص بوده است که دختر و به طور کلی زن سهم زیادی در تکوین فرزند ندارد، فرزند به مرد و فامیل مرد تعلق دارد و فرزندان دختران مال فامیل پدر دختر نیست، ملحق‌اند به فامیل شوهرها. نتیجه چه می‌شد؟ اگر کسی ده تا هم دختر می‌داشت می‌گفتند ای بیچارهٔ بی‌اولاد؛ چون رشته‌اش بریده و قطع می‌شد. می‌گفتند:

بَنونا بَنو اَبْنائِنا وَ بَناتُنا ⁝ بَنوهُنَّ اَبْناءُ الرِّجالِ الْاَباعِدِ

شعر عرب جاهلیت است؛ می‌گفتند: پسران ما (فرزندان ما) منحصرا آنها هستند که از اولاد پسران ما به وجود آمده باشند، آنهایی که از دختران ما به وجود می‌آیند بچه‌های ما نیستند، بچه‌های مردم دور دست و غریبه‌ها هستند.

شأن نزول آیه

پیغمبر اکرم از خدیجه سه دختر پیدا کردند: زینب، امّ‌کلثوم و کوچکترین آنها فاطمه سلام الله علیها، و دو پسر (و به قولی سه یا چهار پسر): قاسم و عبدالله یا عبیدالله[1]. پسرهای خدیجه مُردند و دخترها ماندند. هنوز دوران مکه است. دشمنها خوشحال شدند، گفتند که او بکلی منقطع الآخِر

۱. ابراهیم از ماریه است که او بعد پیدا شد.
ـ طیّب و طاهر.
استاد: نه، طیّب و طاهر از سر تعظیم است (فرزند نبی قاسم و ابراهیم است / پس طیّب و طاهر ز سر تعظیم است) یعنی [این اسامی] فامیل اینهاست.

شد؛ آدمی که پسر ندارد بچه ندارد و آدمی هم که بچه ندارد دیگر کسی بعد از او نیست که نام او را حفظ کند و دینش را نگهداری کند. چون قبیله‌ای فکر می‌کردند می‌گفتند «این اگر اولادی داشته باشد بعد آنها می‌آیند فکر و نام و کتاب و دینش را نگهداری می‌کنند. اولاد که از این نماند، پس این ابتر است.» ابتر یعنی ناقص.

مقصود از «کوثر»

این است که قرآن فرمود: **اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ** ما به تو کوثر دادیم. مسلّم در «کوثر» خیر کثیر نهفته است. ولی آیا مقصود از «کوثر» خیر کثیر است یا چیزی که منشأ خیر کثیر است؟ ظاهرا دومی است. البته منشأ خیر کثیر هم خیر کثیر است. یعنی ما به تو چیزی دادیم که از او خیر کثیر برمی‌خیزد، یک منبع خیری به تو داده‌ایم که هرگز منقطع نخواهد شد. حال مقصود چیست، بعد عرض می‌کنم. چیزی ما به تو داده‌ایم که هرگز منقطع نخواهد شد، منبعی که برای همیشه جوشان است. قرآن هیچ تفسیر نمی‌کند که آن چشمه فزاینده چیست.

مقصود از آن منبع جوشان چیست؟ بعضی گفته‌اند مقصود این است که ما به تو نبوت و وحی و قرآن دادیم و در واقع ما چیزی به تو دادیم که صدها هزار برابرِ فرزند ذکور، آن اثری که باید داشته باشد دارد. در واقع ما کاری برای تو کردیم که تو را پدر بشر قرار دادیم. بعض دیگر گفته‌اند مقصود همان نهر کوثری است که در قیامت است. و بعضی گفته‌اند مقصود ذریه کثیر است و در واقع مقصود شخص حضرت زهراست؛ یعنی دختری ما به تو دادیم که از این دختر، تو آنقدر فرزند پیدا کنی ـ آنهم چه فرزندانی! و ائمه از ذریه او پیدا بشوند ـ که هیچ صاحبْ پسری این طور نیست. قرینهٔ اینکه مقصود از کوثر چنین چیزی است این است که بعد

می‌فرماید: اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الْاَبْتَرُ دشمن تو خودش یک آدم بی‌دنباله است؛ یعنی: پس تو دنباله‌دار هستی، دنباله تو از ناحیه فرزندان قطع نمی‌شود.

چون قرآن تصریح نکرده، شامل همه اینها می‌شود. خدا یک منبع خیری به پیغمبر داد که از آن منبع خیر همه اینها پیدا شد. حضرت زهرا هم اگر پیدا شد، از آن پیدا شد؛ آن نهری هم که در قیامت هست از این پیدا شد، و آن منبع خیر ـ همان طور که بسیاری از مفسرین گفته‌اند ـ همان چشمه فیاض وحی و نبوت است.

عبادت شاکرانه

فَصَلِّ لِرَبِّکَ وَ انْحَرْ حالا به شکرانه این نعمت، پروردگار خودت را عبادت کن. مکرر گفته‌ایم که عبادت مراحلی دارد: عبادتی که از ترس جهنم است، عبادتی که به آرزوی بهشت است و عبادتی که برای شکرگزاری است، که پیغمبر فرمود و امیرالمؤمنین هم فرمود: عبادتی که از ترس جهنم باشد عبادت بردگان است (یعنی آن عبادت نوع کارش از قبیل کار بردگان می‌شود) و عبادتی که به طمع بهشت باشد عبادت تجارت پیشگان است و بازرگانی است. عبادت واقعی عبادتی است که شکرانه است؛ یعنی نه بیمی در آن است و نه امید و آرزویی[1]. و پیغمبر می‌فرمود عبادت من عبادت شاکرانه است. عایشه گفت: یا رسولَ الله تو که خدا همه کارهایت را آمرزیده است؛ تو چرا اینقدر خودت را به عبادت زحمت می‌دهی؟ فرمود: اَلا اَکونُ عَبْداً شَکوراً[2] تو می‌خواهی من بنده شاکر نباشم؟!

این است که بعد از اینکه می‌گوید ما کوثر به تو عنایت کردیم،

---

۱. نهج‌البلاغه، حکمت ۲۳۷.

۲. کافی ج ۲ / ص ۹۵ و بحار الانوار ج ۱۶ / ص ۲۶۳.

می‌فرماید بنابراین عبادت کن خدا را، عبادتِ شاکرانه، عبادتِ از روی منتهای خوشحالی و مسرت.

مقصود از «وَانْحَرْ»

وَ انْحَرْ و نحر کن. در اینکه مقصود از «وَ انْحَرْ» چیست، تفسیرها فرق می‌کند. بسیاری از مفسرین می‌گویند در این آیه (فَصَلِّ لِرَبِّکَ وَ انْحَرْ) «صلاة» روشن است که نماز است، «نحر» هم نوعی زکات و انفاق است. مقصودْ همان نحر کردن شتر است، چون ذبح شتر را «نحر» می‌گویند. اهل تسنن اغلب در تفاسیرشان گفته‌اند مقصود از نماز، نماز عید اضحیٰ است و مقصود از نحر هم قربانیی است که در ایام حج می‌شود. پس نماز بخوان نماز عید اضحیٰ را و قربانی کن در راه خدا. و بسیاری از مفسرین خودمان هم همین طور گفته‌اند.

ولی در روایات ما گفته‌اند مقصود از «وَ انْحَرْ» این است که در حال نماز اینچنین کن. «نحر» جای خاصی از گلو را می‌گویند. مستحب است انسان در وقت نماز (تکبیرةالاحرام) دستها را طوری بالا ببرد که محاذی نرمه‌های گوش و در مقابل گلوی انسان قرار گیرد. در لغت به این معنا هم استعمال شده؛ یعنی در نماز اینچنین کن. مفسرین به نظرشان رسیده بعید است که وقتی گفت «فَصَلِّ» نماز بخوان، دنبالش یک مسئله کوچکی که از آداب نماز است ذکر شود، این ارزشی ندارد، لابد مقصود عملی است در مقابل نماز. ولی نه، مخصوصا همین عمل در نماز یک مفهوم خاصی دارد. وقتی که قرآن می‌گوید ای پیغمبر نماز بخوان و چنین کن، الله اکبر بگو و چنین کن، به آن مفهوم و مقصودش نظر دارد. چرا ما در نماز وقتی می‌گوییم اَللّٰهُ اَکْبَرُ اینچنین می‌کنیم؟ (مستحب است که وقتی شروع می‌کنیم به گفتن الله اکبر، دستها برود بالا و وقتی به بالاترین نقطه رسید،

کلام ما به راء «اکبر» برسد.) معنی این کار چیست؟ الله اکبر خودش معنی دارد، تکبیر خداوند است: خدا بزرگتر است از همه چیز، بلکه «از همه چیز» هم درست نیست، در روایات گفته‌اند بگویید خدا بزرگتر است از اینکه به وصف در بیاید[1]. حالا این کار من یعنی چه که وقتی می‌گویم الله اکبر با دستهایم اینچنین می‌کنم؟ به چه چیزی می‌خواهم اشاره کنم؟ آیا اصلِ کار، عقب رفتن دستهاست یا جلو آمدن آنها یا هر دو؟ اصل کار، عقب رفتن است، این دومی جزء کار نیست، بلکه کار تمام شده و دستها را به حال عادی در می‌آوریم. مقصود از این کار چیست؟ یعنی پشت سر افکندم هر چه هست، غیر از خدا.

پس وقتی می‌گوید: فَصَلِّ لِرَبِّکَ وَ انْحَرْ یعنی نماز بخوان و خدا را داری کافی است (اعتماد به خدا)؛ خدا کوثر به تو داده، تمام کائنات را پشت سر بینداز. این، مفادِ «قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ»[2] است: بگو خدا، همه چیز را رها کن، آزاد باش از همه چیز.

انطباق روایت با مضمون شعر حافظ

روایتی در تفسیر صافی است که وقتی آن را خواندم مخصوصا از انطباقش با مضمون شعر معروف حافظ که اغلب از یکدیگر می‌پرسند «مقصود چیست؟» خیلی تعجب کردم. اغلب نمی‌توانند توجیه کنند و من خیال می‌کنم توجیه درست آن شعر حافظ همین است. در روایت است که در نماز مجموعا در چهار مرحله و چهار بار ما تکبیر می‌گوییم؛ یعنی دستها را [به آن صورت خاص بالا می‌بریم.] یکی در موقع تکبیرةالاحرام (وقتی که خدا را تکبیر می‌گوییم) اعم از اینکه یک بار تکبیرةالاحرام

---

۱. کافی ج ۱ / ص ۱۱۷ و بحار الانوار ج ۸۱ / ص ۱۶۹.
۲. انعام / ۹۱.

بگوییم یا تکبیرات افتتاحیه را هم بگوییم. یک بار وقتی که به رکوع می‌رویم؛ باز سنت است که بگوییم **الله اکبر**. یک بار وقتی که سر از سجده اول برمی‌داریم و یک بار وقتی که سر از سجده دوم برمی‌داریم. ظاهرا مضمون روایت این است که ما در نماز چهار بار اینچنین می‌کنیم؛ هم ابتدا که **الله اکبر** می‌گوییم، هم در موقع رکوع و هم در موقع سجود اول و دوم با گفتن **الله اکبر** همه چیز را پشت سر می‌اندازیم.

شعری منسوب به حافظ است که در دیوانهای حافظ هست، حال نمی‌دانم جزء آن شعرهای اصیل حافظ است یا نه. غیر حافظ هم هر که گفته، بسیار عالی گفته. می‌گوید:

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

توحید را می‌گوید. می‌گوید من همان وقت که عشق خدا را پیدا کردم و سر تسلیم به آستان الهی نهادم، چهار تکبیر گفتم بر هر چه که هست؛ یعنی هر چه هست را با چهار تکبیر یعنی با چهار [بار دستها را به آن شکل خاص بالا بردن] پشت سر انداختم. بعضی می‌گویند: چه مناسبتی هست میان تکبیر [و «هر چه که هست»] که من «چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست»؟ تکبیر زدم یعنی چه؟ چون هر تکبیری [توأم با دستها را به آن شکل خاص بالا بردن] است «تکبیر زدم» یعنی پشت سر انداختم. می‌گویند بسیار خوب، معنی تکبیر زدن پشت سر انداختن است، چهار بار یعنی چه؟ می‌خواست بگوید دو بار یا سه بار و یا هفت بار. این روایت توضیح می‌دهد که در چهار مرحله و موقف نماز است که ما تکبیر می‌گوییم. آنوقت با توجه به اینکه در این آیه که می‌فرماید: **وَ انْحَرْ** صحبت از کوثر و یک سرچشمه خیر و برکت است او می‌گوید: «من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق». چقدر تناسب است میان

این شعر و این سوره!

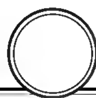
اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ ما آن سرچشمه خیر کثیر [را به تو عطا کردیم.] اینها را که قرآن مبهم می‌گوید برای این است که حقیقت اینها آنچنان عظیم و رفیع است که ما نمی‌توانیم درک کنیم، خود پیغمبر درک می‌کند و کسانی که به حقایق رسیده‌اند، مثل ائمه، و ما همین قدر می‌دانیم سرچشمه‌ای است که از آن سرچشمه خیر می‌جوشد. پس حالا که چنین تفضلی از خدا به تو شده است، به شکرانه، عبادت کن وَ انْحَرْ و تکبیر بگو یکسره بر هر چه که هست. می‌فرماید: پیغمبر! به تو گفتند ابتر، گفتند دنباله‌ات قطع شد، اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الْاَبْتَرُ آن بدبختی که تو را ابتر می‌خوانَد و دشمن می‌دارد، ابتر منحصرا خود اوست. تاریخ گفته است که این از معجزات قرآن است. این سخن را عاص بن وائل سهمی پدر عمرو عاص به پیغمبر اکرم گفت و این آیه اشاره به او می‌کند و او در زمانی که این سخن را گفت، پسرها داشت، ولی یک قرن و دو سه نسل بیشتر نگذشت که نسل او بکلی منقطع شد و کسی از او باقی نماند. و **صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.**

باسمک العظیم الأعظم الأعزّ الأجلّ الأکرم یا الله...

خدایا قلبهای ما را به نور قرآن منوّر بگردان، ما را از سرچشمه فیّاضی که به پیغمبر اکرمت عنایت فرموده‌ای سیراب بفرما، دست ما از را دامان آن بزرگوار کوتاه مفرما، حاجات مشروعه ما را برآور.

خدایا اموات همه ما را غریق رحمت خودت بفرما.

تفسیر سوره کافرون*



اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. قُلْ یا اَیُّهَا الْکافِرونَ. لا اَعْبُدُ ما تَعْبُدونَ. وَ لا اَنْتُمْ عابِدونَ ما اَعْبُدُ. وَ لا اَنَا عابِدٌ ما عَبَدْتُمْ. وَ لا اَنْتُمْ عابِدونَ ما اَعْبُدُ. لَکُمْ دینُکُمْ وَ لِیَ دینِ[1].

سوره مبارکه قُلْ یا اَیُّها الْکافِرون که به نام سوره «جَحْد» هم خوانده می‌شود از سور کوچک قرآن است و مانند اکثر سوره‌های کوچک قرآن مکی است یعنی در مکه معظمه نازل شده است در دوره‌ای که پیغمبر اکرم هنوز در مکه بودند. چرا این سوره را سوره «کافرون» می‌گویند؟ برای اینکه این سوره خطاب به عده‌ای است که قرآن آنها را تحت عنوان

* این سخنرانی در تاریخ ۱۳۵۱/۱/۲ در مسجد الجواد تهران ایراد شده است.
۱. کافرون / ۱ ـ ۶.

«الکافرون» یاد کرده، و به همین مناسبت این سوره را سوره «جحد» نیز می‌گویند چون جحد یعنی انکار، و کفر هم حقیقتش انکار و عناد است. برای اینکه مفهوم این سوره روشن بشود لازم است مطلبی عرض کنیم.

آغاز دعوت عمومی پیامبر صلی الله علیه و آله

رسالت پیغمبر اکرم از همان خانواده خودشان شروع شد که خدیجه از میان زنان و علی علیه‌السلام از میان مردان، اولین افرادی بودند که گرویدند و بعد هم افراد دیگری به صورت تک تک اطلاع و گرایش پیدا می‌کردند. تا یک مدت محدودی پیغمبر اکرم مأموریت پیدا نکرده بود که دعوت خودش را علنی کند. پس از آن، اول از عشیره خود یعنی از فامیل خود شروع کرد که فامیل خودش از بنی هاشم را که در میان آنها ابولهب هم بود جمع کرد و در جلسه اول ابولهب جلسه را به هم زد و قبل از آنکه پیغمبر اکرم سخنی اظهار کنند جلسه به هم خورد. بار دوم پیغمبر اکرم جلسه را تشکیل دادند و پیام خودشان را اعلام کردند. به این ترتیب تبلیغ و دعوت عمومی شروع شد و آیه کریمه فرمود: فَاصْدَعْ بِما تُؤْمَرُ وَ اَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكينَ[1] یعنی مأموریت و رسالت خودت را ظاهر کن.

در ابتدا کفار قریش به مطلب چندان اهمیت نمی‌دادند یعنی نمی‌دانستند که این کار آنچنان بزرگ خواهد شد. ولی پس از مدتی دیدند که این امر به صورت یک خطر برای آنها درآمده برای اینکه از داخل اجتماع خودشان دارد کسب نیرو می‌کند یعنی افرادی از مرد و زن تک تک دارند به این دعوت جواب مثبت می‌دهند و هر کسی هم که جواب مثبت داد آنچنان داغ و با حرارت می‌شود که به هیچ شکلی

---

۱. حجر / ۹۴.

نمی‌شود او را برگرداند. یکوقت خبر می‌شدند پسر فلان کس [به اردوی اسلام] رفت، برادر فلان کس رفت، غلام فلان کس رفت، فلان کس خودش رفت. هر کسی هم که می‌رفت آنچنان محکم و با ثبات می‌رفت که دیگر بر نمی‌گشت. قریش با آن همه جبروت و عظمت خودشان واقعا احساس خطر کردند، دیدند این یک وضع عجیبی است و کاری نمی‌توان کرد.

راه تطمیع

قبل از آنکه داستان هجرت رخ بدهد ـ و داستان هجرت پس از آن بود که دیگر تمام راههای صلح و سازش از نظر قریش و هم واقعا بسته شده بود ـ آنها خودشان از راههای دیگری پیش آمدند. یکی از آن راهها راه تطمیع بود. چون می‌دانستند که ابوطالب رئیس بنی هاشم و حامی پیغمبر است و پیغمبر اکرم برای او احترام زیاد قائل است، رفتند نزد ابوطالب و گفتند خودت دوستانه این پسر برادرت را بخواه و با او صحبت کن، هرچه که می‌خواهد ما به او می‌دهیم دست از این راه و روش و مسلک و دعوتش بردارد. پول و ثروت هر چه می‌خواهد در اختیارش قرار می‌دهیم و اگر بخواهد، ما او را به عنوان پادشاه خودمان در مکه اختیار می‌کنیم. زیباترین دختران قریش هر کدام را که او می‌خواهد در اختیارش قرار می‌دهیم، از این حرفهای خودش دست بردارد.

وقتی که ابوطالب حضرت رسول را خواست و حضرت رفتند و ابوطالب پیغام قریش را به ایشان عرض کرد، حضرت آن جمله معروف را فرمود که: به خدا قسم اگر خورشید را در یک دستم و ماه را در دست دیگرم قرار بدهند من دست از دعوت خودم برنمی‌دارم. ابوطالب حسابی جا خورد و گفت: پسر برادر! پس مطمئن باش که من هم حامی تو هستم.

این راه [به انصراف رسول اکرم منتهی] نشد و این نقشه نگرفت.

راه صلح و سازش

راه دیگری که قریش آمدند به پیغمبر اکرم پیشنهاد کردند، نوعی صلح و سازش بود اما بر این اساس که گفتند بیا یک کار دیگر می‌کنیم و آن اینکه نه، تنها خدای تو و نه تنها خدایان ما، بلکه کار را به اشتراک تقسیم می‌کنیم. این اختلاف را از میان برداریم به این نحو که تو و اتباعت یک دین داشته باشید، ما دین دیگر؛ چون می‌دیدند هر چه که زمان بگذرد به نفع دین اسلام است. گفتند دوره و نوبت می‌گذاریم، یک سال تو و اتباعت بیایید خدایان ما را پرستش کنید، سال دیگر ما همگی خدای تو را پرستش می‌کنیم به شکلی که تو می‌خواهی. بالاخره همه همرنگ همدیگر باشیم تا تفرقه در جماعت قریش نیفتد. دو سال که گذشت باز یک سال تو و اتباعت می‌آیید خدایان ما را پرستش می‌کنید، سال دیگر همه ما خدای تو را پرستش می‌کنیم و به این ترتیب، دیگر دوگانگی نیست، همه یک جور عمل کرده‌ایم. این خودش یک فرمول خاصی برای صلح بود.

پاسخ قرآن

اینجا بود که این آیات نازل شد و پیغمبر اکرم رفت در مجمع قریش و در حضور عموم با صراحت تمام و با تعبیر بسیار کوبنده، به همان کسانی که این پیشنهاد را داده بودند، از طرف خدا این طور اعلام کرد: **قُلْ یا اَیُّهَا الْکافِرونَ**. یعنی این دیگر از زبان تو نیست، از زبان من بگو؛ ای پیامبر برو به اینها بگو «ای کافران!». خودِ «ای کافران!» فحش بود. آنها هم خوششان نمی‌آمد که «کافران» نامیده شوند. در مفهوم «کافر» انکار

حقیقت خوابیده است؛ اصلا «کافر» یعنی کسی که انکار می‌کند چیزی را که می‌فهمد حقیقت است. بگو ای کافران و ای منکران حقیقت! و در واقع: ای دشمنان حقیقت! من از طرف خدا به شما اعلام می‌کنم که پیشنهاد شما بکلی مردود و مطرود است. **لا اَعْبُدُ ما تَعْبُدونَ** من عبادت نخواهم کرد آنچه را که شما می‌پرستید. **وَ لا اَنْتُمْ عابِدونَ ما اَعْبُدُ** شما هم هرگز خدای مرا پرستش نخواهید کرد؛ شما هم پرستنده نخواهید بود خدای من را. آنها در پیشنهاد خودشان گفته بودند که ما هم خدای تو را عبادت می‌کنیم. قرآن می‌فرماید: بگو شما هم هرگز عبادت کنندهٔ معبود من نخواهید بود.

درواقع می‌گوید این گونه عبادت، عبادت نیست. گیرم پیغمبر قبول می‌کرد ــ العیاذ بالله ــ که آنها بیایند یک سال بتها را عبادت کنند یک سال خدا را؛ آیا آن یک سالی که خدا را عبادت می‌کردند واقعا عبادت خدا بود؟ بدیهی است که خیر؛ خدا که شریک نمی‌پذیرد. در شریک نپذیرفتن، فرق نمی‌کند که شما نیمی از این عبادت بالخصوص را برای بت قرار بدهید و نیمی را برای خدا، مجموعا برای خدا و بت باشد، این نوعی شرک است، یا همه‌اش برای بت باشد، باز هم شرک است؛ عبادت امروز برای بت باشد عبادت فردا برای خدا، باز هم شرک است. آن عبادت فردا عبادت خدا نیست. آن کسی که امروز می‌آید به خیال خودش خدا را عبادت کند که فردا برود بتها را عبادت کند، همان عبادت امروزش هم عبادت خدا نیست.

فرمود: **لا اَعْبُدُ ما تَعْبُدونَ** من عبادت نمی‌کنم آنچه را که شما عبادت می‌کنید، من هرگز تن به چنین پیشنهادی نمی‌دهم، محال و ممتنع است که من آنچه را شما عبادت می‌کنید عبادت کنم. شما هم که مدعی هستید که به تناوب خدای من را پرستش کنید، دروغ می‌گویید؛ یعنی اینچنین

پرستشی، پرستش نیست. بار دیگر می‌فرماید: **وَ لا اَنَا عابِدٌ ما عَبَدْتُمْ**. بار اول فرمود من عبادت نمی‌کنم معبودهای شما را، بار دوم به این صورت می‌گوید: من هرگز پرستنده نیستم آن چیزی را که شما پرستش کرده‌اید. اول به صورت جمله فعلیه است: «پرستش نمی‌کنم آنچه را که شما پرستش می‌کنید»، بعد آیه‌ای است که اولش را به صورت جمله اسمیه آورده دوم را به صورت فعل ماضی: «و من هرگز پرستنده نیستم آنچه را که شما پرستش کرده‌اید». اول می‌گوید «من این کار را نمی‌کنم»، دوم می‌گوید «من فاعل چنین کاری نیستم»؛ در واقع می‌خواهد بگوید محال است چنین چیزی که من پرستش کنم آنچه را که شما پرستش کرده‌اید. بار دیگر درباره آنها جمله را تکرار می‌کند: و شما هم هرگز پرستنده نخواهید بود معبود من را.

آیا تکرار است؟

اینجا جمله‌ها به حسب ظاهر تقریبا تکرار شده است؛ آیا تکرار واقعی هم هست؟ اول می‌گوید: **لا اَعْبُدُ ما تَعْبُدونَ** من عبادت نمی‌کنم چیزی (یا چیزهایی) را که شما عبادت می‌کنید. **وَ لا اَنْتُمْ عابِدونَ ما اَعْبُدُ** شما هم عبادت کننده نیستید آنچه را که من عبادت می‌کنم. بعد همان «**لا اَعْبُدُ ما تَعْبُدونَ**» به این صورت تکرار شده: **وَ لا اَنَا عابِدٌ ما عَبَدْتُمْ**.آن جملهٔ «**وَ لا اَنْتُمْ عابِدونَ ما اَعْبُدُ**» نیز عینا تکرار شده.

بعضی گفته‌اند صرفا تکرار و منظور تأکید است. قرآن در بسیاری از موارد روش تأکید و تکرار را به کار می‌برد؛ یعنی یک جمله را مکرر بیان می‌کند برای اینکه می‌خواهد بیش از آنچه که با یک جمله می‌شود بیان و تثبیت کرد، تثبیت کند. مثل اینکه در سوره کوچک قمر ما می‌بینیم چهار

بار این جمله تکرار شده: وَ لَقَدْ یَسَّرْنَا الْقُرْآنَ لِلذِّکْرِ فَهَلْ مِنْ مُدَّکِرٍ[1] ما قرآن را سهل و ساده و آسان کرده‌ایم و در اختیار همه قرار داده‌ایم برای یادآوری و تذکر، آیا متذکری هست؟ آیا کسی هست که از غفلت خارج شود؟ یا در سورهٔ وَ الْمُرْسَلاتِ جمله «وَیْلٌ یَوْمَئِذٍ لِلْمُکَذِّبینَ» (یعنی وای در روز قیامت بر تکذیب کنندگان) چندین بار تکرار شده، و از همه بیشتر در سوره الرحمن جمله «فَبِأَیِّ آلاءِ رَبِّکُما تُکَذِّبانِ» تکرار شده. این تکرار برای تأکید بیشتر روی مطلب است.

بعضی گفته‌اند اینجا هم که هریک از اینها دو بار تکرار شده، برای تأکید بیشتر مطلب است. در واقع دو بار گفته «من معبود شما را عبادت نمی‌کنم» و دو بار هم گفته است «و شما هم هرگز خدای مرا پرستش نخواهید کرد».

ولی بعض دیگر می‌گویند تکرار محض نیست، در جمله اول و جمله دوم یک فرق و تفاوتی هست که لفظش هم تا اندازه‌ای فرق می‌کند. این طور که من عرض کردم، جمله اول از زبان پیغمبر بیش از این نمی‌گوید که من عبادت نمی‌کنم معبودهای شما را، و جمله دوم خطاب به آنها می‌گوید شما هم عبادت کننده نیستید معبود من را. در اینجا مطابق ظاهر آیه مقصود این است که: بر خلاف ادعای خودتان که مدعی هستید که ما هم حاضریم معبود تو را عبادت کنیم، شما چنین کاری نخواهید کرد؛ یعنی فرضا به قول خودتان عمل کنید، آن عبادت عبادت معبود من نیست. [در جمله][2] سوم (وَ لا اَنـا عابِدٌ ما عَبَدْتُمْ) می‌خواهد بگوید جملهٔ «من عبادت نمی‌کنم» یعنی بدانید که هرگز عبادت کننده معبود شما نیستم؛ من کجا و عبادت بتها کجا! من از توحید بیایم به سوی عبادت

---

۱. قمر / ۱۷، ۲۲، ۳۲ و ۴۰.

۲. [چند ثانیه افتادگی در نوار.]

بتها؟! محال است. و جملهٔ چهارم (وَ لا اَنْتُمْ عابِدونَ ما اَعْبُدُ) نمی‌خواهد بگوید اگر شما به قولتان عمل کنید باز هم مشرک هستید، بلکه می‌خواهد بگوید من به شما اعلام می‌کنم که من شما را می‌شناسم، شما هم هیچ روزی به دین اسلام رجوع نخواهید کرد که عابد واقعی خدا باشید. در این جمله اطلاع می‌دهد که من شما را می‌شناسم و می‌دانم که تا آخر عمر هرگز خدای یگانه را پرستش نخواهید کرد.

در جمله آخر می‌فرماید: لَکُمْ دینُکُمْ وَ لِیَ دینِ. این کلمه «دینِ» مخفف «دینی» است، که در قرآنها «دینِ» می‌نویسند؛ «دینٌ» نیست، «دینِ» است: دین من مال خودم، دین شما مال شما. مثل این تعبیری است که ما در فارسی می‌گوییم «شما آن طرف جوی ما این طرف جوی». هرگز نه من به سوی دین شما خواهم آمد و نه شما به سوی دین من خواهید آمد، و نه پیشنهاد صلح و سازشی که شما دادید عملی است. پس من و شما هر کدام در یک طرفِ مخالف قرار گرفته‌ایم، دین من مال خودم دین شما مال شما؛ یعنی هرگز صلح و آشتی میان ما و شما نخواهد بود.

برداشت غلط

خیلی وقتها دیده می‌شود که بعضی از این جملهٔ «لَکُمْ دینُکُمْ وَ لِیَ دینِ» معنای دیگری که درست ضد این معنایی است که من عرض کردم، استنباط می‌کنند که درست نیست. می‌گویند قرآن صلح و سازش با همه ادیان دیگر را اعلام کرده ولو آن ادیان دیگر ادیان شرک باشد، چون گفته: لَکُمْ دینُکُمْ وَ لِیَ دینِ دین شما مال خودتان دین من هم مال من؛ یعنی ما به دینهای همدیگر کاری نداریم، شما به دین من کار نداشته باشید من هم به دین شما کار ندارم، با همدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنیم و

می‌توانیم زندگی مسالمت‌آمیز داشته باشیم، دین نمی‌تواند منشأ اختلاف و جنگ و دعوا بشود، لَکُمْ دینُکُمْ وَ لِیَ دینِ.

این مطلب درست نیست، این آیه درست عکس این قضیه را می‌گوید. آنها پیشنهاد صلح و صفا کردند و قرآن می‌خواهد به آنها بگوید که بین ما و شما به هیچ وجه صلح پذیرفته نیست؛ چون صلح پذیرفته نیست و امیدی به صلح نیست، همین طور که من هرگز به دین شما نخواهم آمد امیدی نیست که شما به دین من بیایید؛ پس شما یک طرف جوی ما یک طرف جوی، تا آینده تکلیف را روشن کند. نه اینکه می‌خواهد بگوید که من کاری به دین شما ندارم، شما هم کاری به دین من نداشته باشید، با همدیگر در صلح و صفا هستیم. اگر این جور می‌بود، قریش پیشنهادی نمی‌دادند، قرآن هم با جمله «قُلْ یا اَیُّهَا الْکافِرونَ» این جور خطاب محکمی به آنها نمی‌کرد.

اسلام همزیستی با مشرک ندارد

در مسئله صلح و همزیستی با ادیان دیگر، ما مکرر عرض کرده‌ایم که در اسلام شرک واقعی به معنای پرستش غیر خدا به هیچ وجه قابل تحمل نیست. یعنی اسلام با مشرک به هیچ وجه همزیستی مسالمت‌آمیز ندارد و وجود مشرک را در کشور اسلامی تحمل نمی‌کند که در آن هم دو حساب است: خصوص جزیرةالعرب و بالاخص محیط حجاز و مکه حساب علی‌حده‌ای دارد و جاهای دیگر حساب علی‌حده. به هر حال اسلام همزیستی با مشرک ــ به این معنا که در داخل کشور خودش از مشرک حمایت کند ــ ندارد. ولی همزیستی با پیروان ادیان آسمانی یعنی مردمی که پیرو دینی هستند که ریشه آسمانی دارد ولو الان آلوده به خرافات و حتی شرک هم باشد، دارد؛ همزیستی با آنها به معنی حمایت آنها در

داخل کشور خودش را می‌پذیرد.

این است که اسلام با اهل کتاب یعنی یهود، نصاریٰ و حتی زردشتیها و مجوسیها ـ که مسلمین با اینها معامله اهل کتاب می‌کنند ـ همزیستی خاص دارد؛ یعنی حتی حاضر است که اینها دین خودشان را داشته باشند و در داخل کشور اسلامی که حکومت مال مسلمین است رسما از جان و مالشان حمایت کند و آنها را در حقوق اجتماعی مسلمین شرکت بدهد، البته با یک سلسله قوانین و مقرراتی که در جای خودش هست. ولی با مشرک این جور همزیستی را نمی‌پذیرد. بعضی استنباط می‌کنند که اسلام اجازه تبلیغ [اسلام به آنها را] هم نمی‌دهد؛ ولی حرف غلطی است. تبلیغ و ارشاد به هر حال باید بشود که آن یک مسئله علی‌حده‌ای است.

پس اینجا «لَکُمْ دینُکُمْ وَ لِیَ دینِ» فقط این مطلب را می‌گوید که بین ما و شما صلح و صفا به هیچ وجه مقرر نخواهد شد. امیدِ اینکه ما یک روزی به دین شما بیاییم نیست، امید این هم که شما ای جماعت خاص از کافران به دین ما بیایید نیست؛ یعنی من مطمئنم که شما با همین شرک از دنیا می‌روید، که همین طور هم شد. آن کسانی که مخاطب این آیـه بودند سران قریش بودند و هرگز هم ایمان نیاوردند و همانها بودند که در بدر و احد و غیر اینها کشته شدند و از بین رفتند.



تفسیر سوره نصر

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ وَ الْفَتْحُ. وَ رَأَیْتَ النّاسَ یَدْخُلونَ فی دینِ اللهِ اَفْواجاً. فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ وَ اسْتَغْفِرْهُ اِنَّهُ کانَ تَوّاباً[1].

سوره مبارکه «اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ وَ الْفَتْحُ» است. این سوره بر عکس سوره «تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ» که به مناسبت موضوعش سوره لعن و نفرین و تبرّی و تجسم دادن اعمال زشت یک زوج جهنمی است، سوره‌ای است که در آن، فتح و پیروزی و حمد و استغفار و این جور مسائل است و مربوط به شخص پیغمبر اکرم است. این سوره مدنی است و آن سوره مکی. سوره

۱. نصر / ۱ ـ ۳.

«تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ» در مکه نازل شد که هنوز پیغمبر اکرم در مکه بودند و ابولهب و یارانش زنده بودند و سوره «اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ» در مدینه نازل شده و قدر مسلم این است که در سه چهار سال آخر عمر مبارک پیغمبر اکرم نازل شده است. اختلاف است میان مفسرین که آیا قبل از فتح مکه نازل شد یا بعد از فتح مکه.

بعضی مدعی هستند که این سوره بعد از فتح مکه و حتی در منیٰ در حجةالوداع نازل شد یعنی در حدود دوازدهم ذی‌الحجه که پیغمبر اکرم در آخر ماه صفر همان سال فوت کردند. مطابق روایات شیعه که وفات پیغمبر اکرم در بیست و هشتم صفر است حدود ۷۵ روز قبل از وفات پیغمبر اکرم نازل شده. ولی بعضی می‌گویند قبل از فتح مکه نازل شده است. پس قدر مسلم این است که این سوره در اواخر عمر پیغمبر اکرم نازل شده. اگر ما قرینه لفظی را بخواهیم در نظر بگیریم، به قرینه «اِذا جاءَ» باید بگوییم این سوره قبل از فتح مکه نازل شده چون مضمون آن این است:

> اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ وَ الْفَتْحُ. وَ رَأَیْتَ النّاسَ یَدْخُلونَ فی دینِ اللهِ اَفْواجاً. فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ وَ اسْتَغْفِرْهُ اِنَّهُ کانَ تَوّاباً[1].
>
> آنگاه که پیروزی الهی بیاید و آنگاه که فتح و گشایش بیاید [و مردم را ببینی که گروه گروه به دین خدا می‌گروند، پس به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از او آمرزش بخواه که او توبه‌پذیر است.][2]

---

۱. نصر / ۱ ـ ۳.

۲. [چند جمله‌ای از بیانات استاد ضبط نشده است.]

اثر معنوی فتح مکه

[اهمیت فتح مکه جنبه تاریخی داشت. در سوره فیل] خواندیم: اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحابِ الْفیلِ. ابرهه نامی بعد از آنکه یمن را می‌گیرد، از حبشه حرکت می‌کند می‌آید برای کوبیدن و فتح مکه و قصدش این است که خانه کعبه را بکلی خراب کند و به جای کعبه در یمن معبدی بسازد و مکه را از مرکزیت و معبدیت بیندازد. با یک سپاه بسیار انبوهی آمد که مردم مکه به هیچ وجه توانایی مبارزه با او را نداشتند. بعد به نحو معجزه‌آسایی بدون اینکه بتواند کوچکترین آسیبی به مکه برساند خداوند متعال خودش و لشکرش را هلاک کرد، که داستانش مفصل است.

این، معجزه‌ای بود از طرف خانه کعبه؛ یعنی نشان داد که خداوند متعال کعبه را از آسیب دشمن و کسی که قصد سوء داشته باشد حفظ می‌کند، که در آیه قرآن هم هست: وَ مَنْ یُرِدْ فیهِ بِاِلْحادٍ بِظُلْمٍ نُذِقْهُ مِنْ عَذابٍ اَلیمٍ[1]. وقتی این جریان اتفاق افتاد و مردم دیدند بدون اینکه کوچکترین نیروی مادی صرف مبارزه با ابرهه و لشکرش بشود اینها هلاک شدند و شکست خوردند، این فکر در میان مردم عرب پیدا شد که مکه و کعبه مصونیت الهی دارد.

وقتی که پیغمبر اکرم مکه را فتح کرد، فتح بسیار ساده و بسیار پیروزمندانه‌ای و بدون خونریزی، و مکه را احتلال[2] کرد و مکه در اختیار مسلمین قرار گرفت، این فکر در میان مردم عرب پیدا شد که معلوم می‌شود خدای کعبه به این کار راضی است، و الّا اگر خدای کعبه به این کار راضی نمی‌بود، بر سر پیغمبر و اصحاب او همان می‌آمد که بر سر ابرهه آمد. این بود که بعد از فتح مکه و پس از آنکه مکه به دست پیغمبر و

۱. حج / ۲۵.
۲. [اشغال و تصرف.]

اصحاب او سقوط کرد و در اختیار مسلمین قرار گرفت، هم مرکز و پایتخت عربستان در اختیارشان قرار گرفت و هم اینکه از جنبه معنوی اثر فوق‌العاده‌ای گذاشت. و لهذا قرآن ایمان و انفاق و جهاد کسانی را که قبل از فتح ایمان آوردند و انفاق کردند و جهاد کردند با ایمان و انفاق و جهاد کسانی که بعد از فتح آمدند یکسان نمی‌داند، چون آن در حال ضعف مسلمین بود و این در حالی بود که همه فهمیدند مسلمینْ دیگر پیروز می‌شوند و این اعتقاد پیدا شد که اینها نیروی شکست‌ناپذیرند. در آن آیه می‌فرماید: لا یَسْتَوی مِنْکُمْ مَنْ اَنْفَقَ مِنْ قَبْلِ الْفَتْحِ وَ قاتَلَ اُولٰئِکَ اَعْظَمُ دَرَجَةً مِنَ الَّذینَ اَنْفَقوا مِنْ بَعْدُ وَ قاتَلوا[1]. آنهایی که قبل از فتح، در راه خدا مال و جان صرف کردند و آنهایی که بعد از فتح مال و جان دادند نمی‌توانند یکسان باشند چون اینها وقتی آمدند که دیگر از علائم آشکار شد که مسلمین نیروی شکست‌ناپذیرند.

بعد از فتح مکه، دیگر مسئلهٔ ایمان و اسلام فردی تقریبا تبدیل شد به ایمان و اسلام فوجی؛ یعنی قبل از آن یک یکْ افراد مسلمان می‌شدند، بعد از آن گروه گروه و قبیله قبیله مسلمان می‌شدند و بعد از فتح مکه بود که دیگر جزیرةالعرب یکسره در اختیار مسلمین قرار گرفت.

پیروزی و فتح نهایی

می‌فرماید: اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ وَ الْفَتْحُ آنگاه که یاری خدا [و پیروزی آمدند.] اینجا مقصود از «یاری» آن یاریی که در همه جا خدا یاری می‌کرد (وَ لَقَدْ نَصَرَکُمُ اللهُ بِبَدْرٍ[2]) نیست، مقصود پیروزی و غلبه نهایی است که دیگر دشمن بکلی از تحرک باز ایستاد. آنگاه که پیروزی خدا بر دشمن و آنگاه

---

۱. حدید / ۱۰.
۲. آل عمران / ۱۲۳.

که فتح و گشودن [آمدند.] نصرت یعنی پیروزی و غلبه بر دشمن، بر افراد؛ فتح یعنی گشودن یک شهر. فتح را در مورد پیروزی بر افراد استعمال نمی‌کنند، نصر را هم در مورد شهر استعمال نمی‌کنند. در مورد انسانها نصر استعمال می‌کنند، در مورد شهرها فتح. آن وقتی که پیروزی بر دشمنها و آن روزی که فتح مکه به وجود آمد و رسید. کلمه «جاءَ» به کار رفته: روزی که اینها آمدند. کأنّه اینها مسافری هستند که باید بیایند و آمدند. چرا قرآن این جور تعبیر کرده؟ چون قرآن وعده پیروزی کامل و وعده فتح مکه را قبلا داده بود. مسلمین که به گفته پیغمبر اکرم ایمان داشتند می‌دانستند که اینها یک امور آمدنی است و خواهد آمد. قرآن می‌گوید آن روزی که اینهایی که انتظار آمدنشان را دارید، بیایند.

وَ رَأَیْتَ النّاسَ یَدْخُلونَ فی دینِ اللهِ اَفْواجاً آن روزی که ببینی مردم فوج فوج و گروه گروه به دین خدا وارد می‌شوند. بعد چه؟ عجیب این است: بعد که چنین دیدید و سراسر جزیرةالعرب در واقع تسلیم شد و دیگر نیروی قابل توجهی در جزیرةالعرب نیست که در مقابل اسلام مقاومت کند، قرآن می‌گوید: فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ تسبیحِ آمیخته به ستایش کن پروردگار خودت را و استغفار کن او را که او توبه‌پذیر است. در حدیث است که وقتی که این سوره نازل شد پیغمبر اکرم فرمود: این، خبر مرگ من است. قرآن می‌گوید کاری که تو داشتی دیگر تمام شد، بعد از این تو چندان وظیفه‌ای از این نظر نداری، به خود بپرداز. در تفسیر صافی از کافی نقل می‌کند که امّ سلمه گفت:

کانَ رَسولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ بِآخِرَةٍ لا یَقومُ وَ لا یَقْعُدُ وَ لا یَجیئُ وَ لا یَذْهَبُ اِلّا قالَ: سُبْحانَ اللهِ وَ بِحَمْدِهِ، اَسْتَغْفِرُ اللهَ وَ اَتوبُ اِلَیْهِ. فَسَأَلْناهُ عَنْ ذٰلِکَ، فَقالَ: «اِنّی اُمِرْتُ بِها» ثُمَّ قَرَأَ

اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ وَ الْفَتْحُ[1].

امّ سلمه می‌گوید پیغمبر اکرم اواخر[2] این جور بود که نه می‌ایستاد و نه می‌نشست، و نه می‌رفت و نه می‌آمد مگر آنکه این جمله را تکرار می‌کرد: سُبْحانَ اللهِ وَ بِحَمْدِهِ، اَسْتَغْفِرُ اللّهَ وَ اَتوبُ اِلَیْهِ. ما از پیغمبر سؤال کردیم که شما چرا این ذکر را اینقدر زیاد می‌فرمایید؟ فرمود: اُمِرْتُ بِها این جور به من دستور داده‌اند. بعد سوره «اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ» را خواندند؛ یعنی دستور هم همین است، این سوره دستور این کار است. همیشه جزء عادات و عبادات پیغمبر اکرم استغفارِ زیاد بود. قبل از این که این سوره نازل شود نیز پیغمبر اکرم در هیچ مجلسی نمی‌نشست مگر اینکه بیست و پنج بار استغفار می‌کرد؛ ولو حضرت در مجلسی نشسته بود که موعظه می‌کرد. وظیفه خودش می‌دانست که در هر مجلسی بیست و پنج بار استغفار کند. بعد از نزول سوره «اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ» این کار مضاعف شد؛ به قول امّ سلمه در هر تغییر حالتی[3] پیغمبر اکرم استغفار می‌کرد.

استغفار پاکان

استغفار برای پاکان و نیکان علامت شدت حساسیت روح است. استغفار واقعی حکم این را دارد که انسان یک آینه صاف پاکی داشته باشد و مرتب روی این آینه را با یک دستمال صاف نازکی پاک کند؛ یک گرد

---

۱. بحار الانوار ج ۲۱ / ص ۱۰۰.

۲. او هم نمی‌گوید چه وقتهایی. اگر می‌گفت، معلوم می‌شد که این سوره کی نازل شده.

۳. اینکه می‌گوید نمی‌ایستاد و نمی‌نشست، و نمی‌رفت و نمی‌آمد مگر این که استغفار می‌کرد، یعنی در هر تغییر حالتی. اگر نشسته بود و می‌ایستاد، استغفار می‌کرد؛ ایستاده بود و می‌نشست، استغفار می‌کرد. اگر می‌رفت استغفار می‌کرد، برمی‌گشت استغفار می‌کرد.

مختصری می‌آید زود دستمال می‌کشد. یک آینه اگر صاف و شفاف باشد چیزهایی را که چشم هم هرگز آن را نمی‌بیند و درک نمی‌کند[1] نشان می‌دهد. اما ممکن است روی دیواری گرد فراوانی بنشیند به طوری که اگر شما یک دستمال روی قسمتی از آن بکشید و نگاه کنید، پر از گرد و خاک باشد ولی وقتی به آن دیوار به همین صورت نگاه می‌کنید، روی آن گرد و غباری احساس نمی‌کنید. تازه اگر دیوارِ سیاهی باشد، چنانچه مرکّب هم روی آن بریزید این دیوار حساسیتی ندارد و چیزی را نشان نمی‌دهد. اما اگر یک ذره گرد روی آینه بنشیند آینه نشان می‌دهد.

برای شخصی مثل پیغمبر اکرم هر گونه توجهی به غیر خدا [حکم گرد روی آینه را دارد.] با اینکه در همان حالی که به بنده‌ای توجه دارد یا دارد موعظه می‌کند یا با زن خودش حرف می‌زند و یا غذا می‌خورد هرگز و یک ذره غافل از خدا نیست، اما باز فرق است میان اینکه او همیشه با خدا خلوت کرده باشد و اینکه لحظه‌ای با خلق خدا در عین حال محشور باشد. همه اینها برای او حکم آن گرد را دارد که روی آینه می‌نشیند. هر چه که بیشتر استغفار کند حساسیتِ بیشترِ آن آینه را نشان می‌دهد.

پیغمبر اکرم فرمود: **نَعِيَتْ اِلَيَّ نَفْسي**[2] یعنی نفس من به من خبر داد و دارد به من شهادت می‌دهد که من عن قریب باید بروم. خدا با نازل کردن این سوره به من اعلام کرده که تو باید بروی. این، اعلام آمادگیِ بیشتر است. نگویید «پیغمبر آماده است». هر کسی یک درجه و مرتبه و مقامی دارد و در مقام و جای خودش وظیفه‌ای دارد.

مکاشفه شیخ بهایی

---

۱. [یعنی به آن توجه ندارد.]

۲. تفسیر فرات ص ۶۱۴.

این داستان را همه علما نقل کرده‌اند و از مکاشفات معروف شیخ بهایی است. شیخ بهایی علیه الرحمة مرد بزرگی بوده، هم از جنبه‌های علمی و هم از جنبه‌های معنوی و عملی. شاگردان زیادی داشته. یکی از شاگردان ایشان مجلسی اول پدر مرحوم مجلسی معروف است[۱]. او این داستان را نقل کرده است که ما با عده‌ای از شاگردانْ همراه استاد (شیخ بهایی) رفته بودیم به زیارت اهل قبور در تخت فولاد اصفهان[۲]؛ رفتیم سر قبر بابا رکن‌الدین[۳] (یا از کنار قبر او گذشتیم). یکوقت شیخ به ما گفت: شما چیزی شنیدید؟ ما هیچ کدام چیزی نشنیده بودیم، گفتیم: نه. از همه پرسید، همه گفتیم: ما چیزی نشنیدیم. سکوت کرد و حرفی نزد. ما رفتیم.

از آن به بعد دیدیم وضع شیخ بکلی تغییر کرد؛ یعنی بیشتر از آنچه که سابق به خود می‌پرداخت و توبه و استغفار و عبادت می‌کرد، به خود می‌پرداخت. درس و مباحثه و کار تربیت افراد دیگر را کم کرد و به حال خود پرداخت. برای ما شاگردها یک مسئله‌ای شد که داستان آن روز چه بود که از ما پرسید شما هم شنیدید یا نه و ما همه گفتیم نه، و بعد از آن دیگر این مرد تغییر حالت پیدا کرد. ولی حشمت و عظمت این استاد مانع بود که از او بپرسیم. او می‌گوید من از سایر شاگردها جسورتر بودم، بالاخره رفتم از استاد سؤال کردم که آیا ممکن است به ما بفرمایید آن روز که در تخت فولاد کنار قبر بابا رکن‌الدین در خدمت شما بودیم، شما از ما سؤال کردید آیا شنیدید و ما همه گفتیم نشنیدیم، قضیه چه بود؟

---

۱. اسم مجلسی معروف ـ که مجلسی مطلق است و «علامه مجلسی» می‌گوییم، صاحب کتاب بحار الانوار ـ ملا محمدباقر است، اسم پدرشان ملا محمدتقی که از علمای بسیار بزرگ و صاحب تألیفات است و مقامات معنوی زیادی داشته. ملا محمدتقی مجلسی شاگرد شیخ بهایی است.

۲. شیخ بهایی و شاگردانش در اصفهان بوده‌اند.

۳. یکی از اولیاء، مردی که اهل عرفان و معرفت بوده.

شیخ به من گفت: من در آنجا که رد می‌شدم صدایی شنیدم، مثل اینکه صاحب همان قبر بود، به من گفت: «شیخنا در فکر خـود بـاش!» مـن احساس کردم که مرگ من نزدیک است و باید بروم، این می‌گوید آماده باش برای رفتن.

سه حدیث

هر کسی در هر مقام و مرتبه‌ای که هست باید آماده باشد بـرای رفـتن. مردی آمد خدمت حضرت امام مجتبی سلام الله علیه[۱] در همان حالی که حضرت را زهر خورانیده بودند و لخته‌های خون مانند جگـر از حـلق مبارکش بیرون می‌ریخت. این مرد فرصت را مغتنم شمرد؛ فهمید که دیگر لحظات آخر امام است و عمر زیادی برای امام باقی نمانده است، به امام عرض کرد: یابنَ رسولِ الله! مـوعظه‌ای بـفرمایید، نـصیحتی بـفرمایید. حضرت چند جمله به او فرمود. اولین جمله‌اش این است: اِسْتَعِدَّ لِسَفَرِکَ وَ حَصِّلِ زادَکَ قَبْلَ حُلولِ اَجَلِکَ[۲] سفری در پیش داری آماده ایـن سـفر باش. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام همیشه این گـونه بـود. نـوشته‌انـد مکرر[۳] این جملات را برای مردم می‌خواند، می‌فرمود:

تَجَهَّزوا رَحِمَکُمُ اللهُ! فَقَدْ نودِیَ فیکُمْ بِالرَّحیلِ وَ اَقِلُّوا الْعُرْجَةَ عَلَی الدُّنْیا وَ انْقَلِبوا بِصالِحِ ما بِحَضْرَتِکُمْ مِنَ الزّادِ، فَاِنَّ اَمامَکُمْ عَقَبَةً کَؤوداً وَ مَنازِلَ مَخوفَةً مَهولَةً لابُدَّ مِنَ الْوُرودِ عَلَیْها وَ الْوُقوفِ

---

۱. بنا بر روایتی ایام وفات ایشان است یعنی شب هفتم ماه صفر وفات ایشان است.
۲. بحار الانوار ج ۴۴ / ص ۱۳۸.
۳. یعنی جمله‌ای نبود که یک وقت فرموده باشد و خطبه‌ای نبود که یک بار خوانده باشد.

عِنْدَها[۱].

فرمود: خدا شما را رحمت کند، آماده شوید، خودتان را مجهز کنید. یعنی چه مجهز کنید؟ یعنی خودتان را با اعمال صالح، با توبه و استغفار، با تزکیه نفس، با دور کردن رذائل نفس، با مزین کردن خود به اخلاق حسنه مجهز کنید؛ ای مسافرین! جهاز مسافرت را آماده کنید که آواز «اَلرَّحیل» در میان شما بلند است. وَ اَقِلُّوا الْعُرْجَةَ عَلَى الدُّنْیا این رحلِ اقامت افکندن در دنیا به خیال اینکه برای همیشه خواهید بود را کم کنید چون واقعا دروغ است، برای همیشه نخواهید بود. وَ انْقَلِبوا بِصالِحِ ما بِحَضْرَتِكُمْ مِنَ الزّادِ و با بهترین زادها راه بیفتید که در سر راه شما گردنه‌های بسیار سخت ناهموار و منزلهای خوفناک و هولناکی هست، منازلی که چاره‌ای از عبور از آن منازل نیست.

حضرت امام حسن که اسم مبارکشان را بردم در وقت رحلتشان می‌فرمود من از دو چیز ناراحتم: فِراق دوستان و هول مُطَّلَع[۲] (یا: هول مُطَّلِع) یعنی آن هراسی که در جایی من قرار می‌گیرم که در محل اطلاع هستم (یا هراسی که از اطلاع مطّلِع یعنی از آن چشم بینای الهی دارم).

وقتی که به پیغمبر اکرم اعلام آمادگی کنند ـ که البته آمادگی او در مرحله خودش است، هر کسی در جای خودش ـ پس برای ما دیگر تکلیف چیست؟! گفت:

آنجا که عقاب پر بریزد / از پشّه لاغری چه خیزد

در شب بیست و هفتم ماه رمضان مستحب است این دعا خوانده شود و دعایی است که در همه وقت مستحب و خوب است خوانده شود:

---

۱. نهج‌البلاغه خطبه ۲۰۲.
۲. وسائل الشیعه ج ۱۱ / ص ۱۳۱.

اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِي التَّجافِيَ عَنْ دارِ الْغُرورِ وَ الْاِنابَةَ اِلیٰ دارِ الْخُلودِ وَ الْاِسْتِعْدادَ لِلْمَوْتِ قَبْلَ حُلولِ الْفَوْتِ[1].

و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.

باسمک العظیم الأعظم الأعزّ الأجلّ الأکرم یا الله...

خدایا دلهای ما را به نور قرآن منوّر بگردان، صفات رذیله را از قلبهای ما دور بگردان، نیتهای ما را خالص بفرما، حاجات مشروعه ما را برآور.

خدایا اموات ما را غریق رحمت خودت بفرما.

۱. بحار الانوار ج ۹۵ / ص ۶۳.



تفسیر سوره مسد

مقدمه*

...[1] اگر ابولهب دشمن شخصی پیغمبر می‌بود مسئله مهم نبود و قرآن هم درباره او جمله‌ای نمی‌گفت. او دشمن مسلکی پیغمبر یعنی دشمن اسلام بود نه دشمن پیغمبر. این مرد همسری دارد به نام امّ جمیل که قرآن به او لقب «حَمّالَةُ الْحَطَب» داده است. این زن عمه معاویه و خواهر ابوسفیان است. ابولهب که عموی پیغمبر است از بنی‌هاشم است و با بنی‌امیه ازدواج کرد یعنی دختر حرب بن اُمیّه را گرفت که خواهر ابوسفیان بود؛ و چون با آنها ازدواج کرد، مثل خیلی مردهای دیگر که وقتی ازدواج می‌کنند آنچنان تحت تأثیر زنشان قرار می‌گیرند که حتی خلق و خوی فامیل زنشان را هم می‌گیرند او خلق و خوی فامیل زنش را هم گرفته بود

* [مطالب این قسمت، بخشی از تفسیر سوره مسد است که در مسجد الجواد تهران ایراد شده و ما آن را به عنوان مقدمه تفسیر سوره مسد از سلسله جلسات اصلی تفسیر قرآن شهید آیت‌الله مطهری قرار دادیم.]

۱. [اندکی از ابتدای مطلب ضبط نشده است.]

و از همان روز اوّلی که پیغمبر اکرم مبعوث به رسالت شد و هنوز دعوتش را خیلی آشکار نکرده بود به شکل بسیار شدیدی با پیغمبر و دعوت پیغمبر مبارزه می‌کرد.

دعوت خویشاوندان نزدیک به اسلام

بعد از مدت کمی رسول اکرم مأمور شد که از عشیرتُهُ الْاَقْرَبین یعنی از خویشاوندان نزدیک خودش شروع کند و به علی علیه‌السلام ـ که در آن وقت کودکی در حدود دوازده ساله و در خانه پیغمبر بود ـ فرمود: علی جان آبگوشتی درست کن و همه افراد فامیل بنی‌هاشم را دعوت کن که من با آنها کار دارم. علی علیه‌السلام آنها را دعوت کرد و خودش غذایی تهیه کرد. مردمی در حدود چهل نفر ـ که نوشته‌اند یکی کم یا یکی زیاد ـ این دعوت را پذیرفتند و آمدند. جلسه اول نتیجه‌ای گرفته نمی‌شود و جلسه دوم پیغمبر اکرم دعوت خودش را ظاهر می‌کند، می‌فرماید: من از طرف خداوند متعال به نبوت مبعوث شده‌ام و وظیفه دارم که همه مردم را دعوت کنم و شما که خویشاوندان نزدیک من هستید از دیگران اولیٰ هستید. به شما اعلام می‌کنم که اگر دعوت من را بپذیرید، در دنیا و آخرت سیادت پیدا می‌کنید.

آنچنان برداشت [و ادعای] پیغمبر روی اطمینانی که به به ثمر رسیدن دعوتش داشت بزرگ بود که در نظر مهمانها عجیب آمد. از یک طرف به شخصیت پیغمبر، به صدق و امانت و عقل و همه چیزش واقف بودند، و از طرف دیگر حرفش یک حرفی بود [که پذیرفتن آن مشکل بود.] در مکه که دهی بیشتر به شمار نمی‌رفت حالا یک مردی آمده می‌گوید من پیامی و رسالتی دارم که این رسالت من جهانگیر خواهد شد و شما بیایید به این رسالت من بپیوندید و پیام مرا بپذیرید و اگر بپذیرید

در دنیا و آخرت سیادت پیدا می‌کنید.

سکوت مطلق حکمفرما بود؛ حتی ابوطالب که [بعد] مسلمان شد و اسلام اختیار کرد در آن جلسه سکوت کرد. تـنها کسـی کـه بـا کـمال جسارت بلند شد و حرف زد و به پیغمبر توپید که بچه! تـو ایـن هـمه جمعیت را به اینجا دعوت کرده‌ای برای چنین حرفی؟! [ابـولهب بـود.] بسیار برخورد بدی با پیغمبر اکرم کرد. حضرت فرمود هرکس از شما در این جلسه، اوّل کسی باشد که به دعوت من لبـیک بگـوید او وصـی و جانشین من خواهد بود. باز همه سکوت کردند. کسی باورش نمی‌آمد. تنها کسی که در آن جلسه بلند شد و گفت: یا رسولَ الله! من هسـتم آن کسی که به دعوت تو پاسخ می‌گویم و به تو ایـمان دارم، هـمان طـفل دوازده ساله یعنی علی علیه‌السلام بود. و این مطلبی است که اهل تسنن هم نقل کرده‌اند و یکی از ادله شـیعه است بـر خـلافت بـلافصل عـلی علیه‌السلام.

در سیره ابن هشـام که از کتب معتبر اهل تسنن است این داستان به همین خصوصیت هست که پیغمبر فرمود: هر کس که اولین فرد شما باشد که دعوت من را می‌پذیرد او وصی و خلیفه و جانشین من خواهد بود، و علی جواب داد. دو سه بار این ندا تکرار شد و علی جواب داد و حضرت در آنجا این مطلب را امضا و قبول کرد. بعد همین ابولهب مسخره کرد و گفت: ابوطالب! تکلیف تو هم روشن شد، معلوم شد باید بروی زیر پرچم همین بچه دوازده ساله‌ات.

آزار پیامبر توسط ابولهب و همسرش

بعد از آن قضیه هم این مرد و زنش امّ جمیل از هیچ نوع آزار پیغمبر اکرم و مبارزه تبلیغاتی با دعوت ایشان خودداری نکردند. قطعا در مکه زن و

شوهری پیدا نمی‌شد که به اندازه این زن و شوهر پیغمبر اکرم را اذیت کنند. همین زن می‌آمد خار به پشتش می‌کشید و می‌آورد می‌ریخت سر راه پیغمبر. مثلا صبح زود که پیغمبر اکرم به طرف مسجدالحرام حرکت می‌کرد یکوقت می‌دید سر راهش در این کوچه‌های تنگ مکه خار زیادی هست که از میان خارها نمی‌تواند عبور کند؛ و انواع اذیتهای دیگر که همین زن و شوهر به پیغمبر می‌کردند.

عرب جاهلیت ایام حرام یعنی ماههای ذی‌القعده و ذی‌الحجّه و محرّم و رجب را محترم می‌شمرد و چون محترم می‌شمرد جنگ و خونریزی نبود و مجبور بودند روی سنن جاهلیت متعرض نشوند. [در این ایام در مسجدالحرام اجتماع][1] بسیار عظیمی بود. پیغمبر اکرم از میان مردم عبور و دعوت خودش را ابلاغ می‌کرد: **اَیُّهَا النّاسُ قولوا لا اِلٰهَ الّا اللهُ تُفْلِحوا**. همین ابولهب مثل سایه پشت سر پیغمبر حرکت می‌کرد و هر چه که پیغمبر می‌گفت، او یک چیزی پشت سرش می‌گفت: حرفش را باور نکنید، این از خود ماست، پسر برادر خودم است، این خُل است، دیوانه است. به قدری او پیغمبر را اذیت کرد که حد نداشت.

دعوت مردم مکه

پیغمبر شخصیت فوق‌العاده‌ای داشت. در چهل سالِ قبل از رسالت، همه پیغمبر را به صدق و امانت و عقل و حذاقت می‌شناختند[2] و به «محمد امین» معروف شده بود. روزی پیغمبر اکرم اعلام کرد که همه در دامنه کوه صفا جمع بشوند خبر مهمی دارم می‌خواهم بگویم. همه مردم مکه جمع شدند؛ ابولهب هم آمد. بعد فرمود: ایها الناس! اگر من به شما خبر بدهم که

---

۱. [نوار صوتی افتادگی دارد.]

۲. عقل پیغمبر را امروز هم دشمنانش انکار نمی‌کنند.

در پشت این کوههای مکه لشکر جرّاری هست و قصد مکه و قتل و غارت شما را دارد، حرف من را می‌پذیرید یا نه؟ همه گفتند: ما حرف تو را می‌پذیریم چون از تو جز راستی نشنیده‌ایم. فرمود: فَإِنِّي نَذِيرٌ لَكُمْ بَيْنَ يَدَيْ عَذابٍ شَدِيدٍ[1] پس من به شما ابلاغ بکنم که من از طرف خدا اعلام خطر می‌کنم و عذاب خدا در کمین شما مردم است، رسالت من را بپذیرید. باز همین ابولهب شروع کرد به فحاشی کردن و هتک حرمت پیغمبر را کردن. ابولهب دشمن مسلک پیغمبر بود.

یکی از خصوصیات این مرد این بود که یک آدم پولدار و ثروتمندی بود. خیلی هم حسی و مادی فکر می‌کرد؛ تعبیری داشت، به پیغمبر می‌گفت: یک حرف مشت پرکن بیاور، این حرفهایی که تو می‌گویی خدا و قیامت و رضای خدا و تقرب به خدا و بهشت و از این قبیل [باد هواست.] دستهایش را بالا می‌گرفت و می‌گفت من در این حرفهای محمد چیزی نمی‌بینم که مشت آدم را پر کند؛ یک فوت می‌کرد و می‌گفت اینها همه فوت است؛ یک حرف مشت پر کنی که پولی در آن باشد بیا بگو.

دو علت ذکر نام ابولهب در قرآن

قرآن مخصوصا روی این جهت که این مرد پیغمبر اکرم را فوق‌العاده آزار رساند [نامش را ذکر کرده است.] قرآن به واسطه فصاحت و بلاغت و زیبایی‌اش به گونه‌ای بود که دوست و دشمن آن را حفظ می‌کردند. شعر اگر زیبا باشد طرفدار و مخالف هر دو آن را حفظ می‌کنند. همان آدمی هم که شعر علیه او گفته شده، از بس شعر زیباست باز حفظ می‌کند و در

---

۱. بحار الانوار ج ۹، ص ۱۳۲ و ج ۱۸، ص ۱۶۴.

حافظه‌اش می‌ماند. این است که همیشه همه از شاعرها می‌ترسند، چون به قول فردوسی هجا به جا می‌ماند. این امر اختصاص به شعر ندارد. چرا از نثر نمی‌ترسند؟ چون نثر غالباً به قدر شعر زیبا نیست و فراموش می‌شود. ولی اگر نثری زیبا باشد و مثل شعر یا بهتر از شعر حافظه را به سوی خود جلب کند و بکشد به طوری که همه آن را حفظ کنند، همان اثر را دارد.

این مرد از همه دشمنها سرسخت‌تر بود. وقتی این آیه قرآن نازل شد ـ که آیات قرآن اثرش از نظر نفوذ در دلها صد برابر شعر بود ـ از همان روز ابولهب ماستها را کیسه کرد و غیر ابولهب هم فهمیدند که اگر در متن قرآن چیزی علیه آنها بیاید، عاری برای آنها به وجود می‌آورد که پاک‌شدنی نیست.

بعلاوه، قرآن برای اینکه بفهماند که در اسلام تعصبی وجود ندارد، انسانِ بد بد است ولو عموی پیغمبر باشد و انسان خوب خوب است ولو غلامی باشد [نام ابولهب را ذکر کرده است.] غیر از شخص پیغمبر اکرم که حساب دیگری دارد، از معاصرین و همعصرهای پیغمبر دو نفر در قرآن اسمشان به صورت شخصی به مناسبتی آمده؛ یکی همین ابولهب است که نامش به بدی آمده با اینکه عموی پیغمبر است، و دیگر زید بن حارثه که یک غلام است ولی مرد صالح و باتقوایی است. زید بن حارثه (پدر اسامة بن زید) که در موته شهید شد به مناسبت داستان زنش زینب بنت جَحْش، اسمش آمده: فَلَمّا قَضیٰ زَیْدٌ مِنْها وَ طَراً[۱].

زید غلام خدیجه بود و خدیجه او را به پیغمبر اکرم بخشید و پیغمبر اکرم او را آزاد کرد، شد آزادشدهٔ پیغمبر. بعد که آزاد شد، پدر و مادرش

---

۱. احزاب / ۳۷.

آمدند مکه و گفتند تو که الآن آزاد هستی بیا برویم. هر کارش کردند حاضر نشد برود (ظاهرا قبل از رسالت پیغمبر است) گفت من خانه محمد را رها نمی‌کنم. حضرت هم فرمود: میل خودت، می‌خواهی بروی برو؛ ولی نرفت. زید بعد از حضرت امیر علیه‌السلام دومین یا سومین نفری است که اسلام اختیار کرده. مکی یا قرشی هم نیست، غلام آزادشده است.

قرآن افتخار جاوید ماندن اسم کسی به نیکی را به این غلام آزادشده داد و ننگ یاد شدن کسی به لعنت و بدی را به عموی پیغمبر داد تا مردم بفهمند در اسلام حساب نژاد وجود ندارد.

قرآن می‌گوید: تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ وَ تَبَّ تباه باد هر دو دست ابولهب...[1]
و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.

۱. [چند ثانیه‌ای از آخر مطلب ضبط نشده است.]

تفسیر سوره مسد



اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ وَ تَبَّ. ما اَغْنیٰ عَنْهُ مالُهُ وَ ما کَسَبَ. سَیَصْلیٰ ناراً ذاتَ لَهَبٍ. وَ امْرَأَتُهُ حَمّالَةَ الْحَطَبِ. فی جیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ[1].

این سوره سوره‌ای است مشتمل بر تبرّی و لعن و نفرین بر یک زوج جهنمی یعنی بر یک زن و شوهری که هر دو فوق‌العاده شقی بودند؛ زن و شوهری که شوهر از بنی هاشم بود و زن از بنی امیه. شوهر به نام عبدالعُزّیٰ و پسر عبدالمطّلب و عموی پیغمبر اکرم و مردی متمکن و ثروتمند است و حتی گفته شده است که مردی زیبا و خوش چهره بوده

۱. مسد / ۱ ـ ۵.

است، صورتی سرخ و سفید داشته به طوری که گونه‌هایش قرمز بوده و گویی آتشی مشتعل است و به همین دلیل بعضی او را «ابولهب» می‌گفتند. قرآن همین کلمه «ابولهب» را که بنا بر این قول کنیه او بوده است، برای نام او انتخاب کرده ضمن اِشعار به اینکه این، مردی ملتهب یعنی آتش‌افروز است، از وجود این آدم آتش زبانه می‌کشد.

بعضی گفته‌اند که این نام را برای اولین بار قرآن و مسلمین به او دادند؛ یعنی قبلاً این مرد به نام ابولهب خوانده نمی‌شد، بعد قرآن و مسلمین این نام را روی او گذاشتند؛ همان طوری که ابوجهل هم قبل از آنکه با مسلمین مبارزه کند به نام ابوجهل خوانده نمی‌شد چون «ابوجهل» کنیه بدی است، یعنی «پدر نادانی» و عرب به کسی لقب «ابو» را با اضافه به یک صفت می‌دهد که می‌خواهد بگوید این، کانون و مرکز این صفت است. مثلاً اگر به کسی بگویند «ابوالْعِلْم» یعنی یک مرد خیلی عالم که پدر علم است. وقتی که بگویند ابوجهل، یعنی پدر نادانی؛ یعنی کأنه هرچه نادانی در دنیا هست از وجود این منشعب می‌شود. این لقب را بعد مسلمین به او دادند و الّا اسم اصلی‌اش ابوالحَکَم بود. گفته‌اند حتی «ابولهب» هم همین طور است، کنیه‌ای بود که مسلمین به این شخص دادند و شاید ـ بنا بر قولی ـ اول بار خود قرآن این کنیه را به او داد.

به هر حال عنایت قرآن در این کنیه که به این مرد داده است همان جنبه است که مردی آتش افروز است و از وجود او آتش ملتهب و مشتعل است؛ و بعد می‌گوییم آن لقبی هم که قرآن به جفت این مرد داده است ـ چون یک زوج در قرآن مورد لعن و نفرین و تبرّی قرار گرفته‌اند ـ مفهومی نظیر همین مفهوم را دارد.

نگاه غلط به ثروت، عامل غرور و انکار

قرآن به صورت نفرین و لعن از این مرد یاد می‌کند، می‌فرماید: هلاک باد، نابود باد هر دو دست ابی‌لهب و نابود باد خود او. بعد می‌فرماید: **ما اَغْنیٰ عَنْهُ مالُهُ وَ ما کَسَبَ** ثروتی که داشت و آنچه که به دست آورده بود او را سودی نبخشید. اینجا قرآن این نکته را می‌فهماند که یک عامل انحراف و مبارزه این مرد با پیغمبر اکرم و به یک اعتبار یک عامل غرور و جحود و انکارش همان دارایی و ثروت و مال و منالش بود مخصوصا آنچه که خودش با نیرو و هنر خودش به دست آورده بود. مثل بسیاری از افراد که خیال می‌کنند ثروت برای انسان همه چیز است.

اشتباه بشر در مورد ثروت همین است. اگر انسان به ثروت به این چشم نگاه کند که ثروت یکی از امور مورد نیاز انسان است، یعنی پاره‌ای از نیازهای انسان را ثروت مرتفع می‌کند، پاره‌ای از مشکلات انسان را ثروت حل می‌کند و از همین حدود تجاوز نکند یعنی توجهش به مال و ثروت به عنوان یک چیزی باشد که پاره‌ای از نیازهای او را رفع می‌کند و بیشتر از این نباشد، در این صورت ثروت به انسان زیان نمی‌رساند؛ یعنی وجودش خیر و مفید است و زیان نیست. اما اگر ثروت برای انسان به شکلی درآمد که خیال کرد آدم وقتی که ثروت داشته باشد همه چیز دارد و همه کار از ثروت ساخته است و همه مشکلات با ثروت حل می‌شود و آدم وقتی که پول داشته باشد غم ندارد، آنوقت است که ثروت مایه بدبختی انسان می‌شود.

انسانیت را نمی‌توان با ثروت کسب کرد

این، حرف مفتی است که انسان این جور خیال کند. مگر همه چیز را می‌شود با ثروت تهیه کرد؟! مخصوصا خود آدمیت و انسانیت را. مگر

انسانیت را می‌شود با ثروت خرید؟ مثال ساده‌ای عرض می‌کنم. فرض کنید انسان از صفت حسادت در خودش رنج می‌برد یا از نداشتن صفت جود، بخشش، گذشت، سعه صدر و بزرگواری رنج می‌برد؛ آیا می‌تواند برود با پول اینها را تهیه کند؟ بگوید من که ثروت زیاد دارم، یک میلیون تومان می‌دهم و مثلا با یک عمل جراحی حسادت را از خودم دور می‌کنم، یا دو میلیون تومان می‌دهم از بازارهای دنیا بزرگواری و سعه صدر و استقامت و اراده و این جور صفات خوب را برای خودم می‌خرم؛ یا ایمان را برای خودم می‌خرم. نه، اینها خریدنی نیست. تقرب به خدا را برای خودم می‌خرم. نه، تقرب به خدا خریدنی نیست. البته صرف کردن پول در راه رضای خدا مانند بسیاری از اعمال دیگر سبب تقرب انسان به خدا می‌شود ولی تقرب به خدا خریدنی نیست.

در سوره «وَيْلٌ لِكُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ» هم خواهد آمد که این غرورهایی که انسانها درباره مال و ثروت پیدا می‌کنند چه می‌کند؟ آنجا قرآن به شکل خاصی مجسم می‌کند، می‌فرماید: وَيْلٌ لِكُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ. الَّذى جَمَعَ مالاً وَ عَدَّدَهُ. يَحْسَبُ اَنَّ مالَهُ اَخْلَدَهُ[۱]. هُمَزَة و لُمَزَة یعنی جمعیتی که همز و لمز می‌کنند، کسانی که با اشاره و گوشه چشم و گوشه لب و با ادا و اطوار دیگران را تحقیر و مسخره می‌کنند. منشأ این بی‌اعتنایی به مردم و تحقیر کردن انسانها پول و ثروتش است. می‌بیند دیگران ندارند او دارد، دیگر همه در نظر او کوچک‌اند. الَّذى جَمَعَ مالاً وَ عَدَّدَهُ آن که مال را گرد آورده و مرتب شمرده و حساب کرده است، حسابهایش را منظم کرده که من دارای مثلا چند میلیون تومان ثروت هستم. يَحْسَبُ اَنَّ مالَهُ اَخْلَدَهُ گمان می‌برد که این مال او را جاویدان خواهد کرد. و این حقیقتی است. با

---

۱. همزه / ۱ ـ ۳.

اینکه انسان یقین دارد که می‌میرد، ولی گاهی مال و ثروت چنان غروری در او ایجاد می‌کند که حالت انسان حالت آن کسی می‌شود که خیال می‌کند دیگر با اتکاء به ثروت هیچ آفتی به ما نخواهد رسید و این ثروت، ما را جاویدان خواهد کرد.

ابولهب و دعوت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

ابولهب مرد ثروتمند و پولدار و پول پرستی بوده و معلوم می‌شود خیلی تکیه‌اش روی پول و ثروتش بوده که قرآن می‌فرماید: **ما اَغْنیٰ عَنْهُ مالُهُ وَ ما کَسَبَ** یعنی مال و ثروتش او را سودی نبخشید و سودی نخواهد بخشید. هنوز ابولهب زنده است که این آیات قرآن نازل شده، چون سوره «تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ» در مکه نازل شد و ابولهب در وقتی که رسول اکرم در مکه بودند زنده بود و حتی در لیلة المبیت ـ یعنی شبی که پیغمبر اکرم از مکه به طرف مدینه هجرت فرمودند، آمدند به غار ثور و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را در جای خودشان خواباندند و قریش اجتماع کردند که شبانه بریزند به سر پیغمبر و حضرت را دسته‌جمعی بکشند ـ ابولهب روی همان عِرق و تعصب خویشاوندی مانع شد؛ گفت: نه، شب نریزیم، خانه‌ای است که زن در آن است، ولی خانه را محاصره می‌کنیم که بیرون نرود، صبح می‌ریزیم به خانه. صبح وقتی که داخل خانه رفتند دیدند که پیغمبر نیست و علی به جای او خوابیده.

تا جنگ بدر هم که در سال دوم هجری واقع شد باز ابولهب زنده بود. در جنگ بدر شرکت نکرد ولی جزو ثروتمندانی بود که به تجهیزات جنگ کمک کرد. در مکه منتظر بود که خبر شکست پیغمبر برسد چون تجهیزات مکّیها و قُرَشیها نسبت به تجهیزات پیغمبر خیلی برتری داشت و مطمئن بودند که کار پیغمبر را یکسره خواهند کرد. منتظر بود که سر

پیغمبر را بیاورند که خبر رسید قریش شکست مفتضحی خوردند و هفتاد نفر از سران قریش کشته شدند و حدود هفتاد نفر اسیر گرفته شدند و اینها خائباً خاسراً برگشتند. می‌گویند ابولهب از غصه تقریبا دق کرد. نوشته‌اند بیماری عَدَسه[۱] ـ که ظاهرا بیماری جلدی نظیر آبله بوده ـ گرفت و بدنش عفونت پیدا کرد و در همان حال مرد، و چون بیماری‌اش را مسری می‌دانستند کسی به طرفش نمی‌رفت و او را در گوشهٔ دوری انداخته بودند و به وضع بد و فلاکت‌باری به دَرَک واصل شد و کسی جرأت نمی‌کرد به طرف جنازه‌اش برود که آن را دفن کند. رفتند از سیاهها اجیر گرفتند[۲]، آنها رفتند آن بدن متعفن را برداشتند و زیر خاک کردند.

ولی این سوره در خود مکه نازل شد و ابولهب و زنش فوق‌العاده به واسطه نزول این سوره ناراحت شدند و از آن به بعد تقریبا ماستها را کیسه کردند و سایر افراد قریش هم ترسیدند؛ دیدند وقتی که این جور جمله‌های آهنگ دار پر معنا بیاید، دیگر آبرو برای اینها باقی نمی‌ماند.

فرمود: سَيَصْلىٰ ناراً ذاتَ لَهَبٍ. (این، دنیای اوست که بدبخت و بیچاره خواهد شد) و در آینده و قیامت به آتشی وارد خواهد شد ملتهب، آتشی ذاتَ لَهَب، صاحب التهاب. خودش ابولهب است، پدر التهاب و اشتعال است، به آتشی وارد خواهد شد که آن آتش هم مشتعل و ملتهب است.

نعیمها و نقمتهای قیامت تجسم اعمال انسان است

مکرر گفته‌ایم که نعیمهای بهشتی و نقمتها و عذابهای جهنمی تجسم‌یافته‌های اعمال انسان در این دنیا هستند. یک آدمی که این طور

---

۱. [عدسه: آبله وبایی (لغت‌نامه دهخدا).]

۲. پولی به بعضی از سیاهها ـ که آنها نسبت به مردم مکه وحشی بودند و واقعا هم وحشی بودند ـ دادند و آنها را اجاره کردند.

از آتش کینه و از آتش حسادت و از آتش جحود و انکار ملتهب است اصلا وجود این آدم سراسر آتش است. وقتی که بمیرد فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصَرُکَ الْیَوْمَ حَدیدٌ[1] می‌گویند پرده را از جلوی چشمت برداشتیم، اکنون دیگر چشم تو تیز است، می‌بینی. آنوقت خودش را در این آتش ملتهبی که در دنیا هم در آن می‌سوخته و حس نمی‌کرده است می‌بیند.

سَیَصْلیٰ ناراً ذاتَ لَهَبٍ در آینده به زودی وارد خواهد شد آتشی ملتهب را. آیا تنها خواهد رفت؟ خیر، و هم همسر او، زن او. عرض کردیم اینها یک زوج جهنمی بودند. وَ امْرَأَتُهُ حَمّالَةَ الْحَطَبِ و زنش، آن هیزم‌کش. ببینید! همه، سخن از ابولهبی و آتش صاحب التهاب است و زن هیزم‌کش او.

تعبیر قرآن درباره همسر ابولهب

می‌گویند اسم اصلی این زن «عَرْواء» بوده و کنیه‌اش «اُمّ جَمیل» و بیشتر به همان کنیه معروف بود. خواهر ابوسفیان و دختر حَرْب بن اُمَیّه است و نوه امیّه که بنی امیّه از اولاد او هستند، و قهرا عمه معاویه شمرده می‌شود. ابولهب خودش هاشمی بود ولی با این زن اموی ازدواج کرد و او به فامیل زنش خیلی ملحق شده بود و با اینکه یک رقابت و کینه دیرینه‌ای میان بنی‌هاشم و بنی‌امیه بود و روی تعصب قبیله‌ای ابولهب باید در طرف بنی‌هاشم باشد نه در طرف بنی‌امیه، ولی قضیه پیغمبر که پیش آمد، او طرف بنی‌امیه رفت؛ یعنی حتی از جنبه تعصبی هم طرف بنی‌هاشم نیامد. در قضیه شِعب ابی‌طالب که حضرت ابی‌طالب اعلام فرمود همه بنی‌هاشم

---

۱. ق / ۲۲.

کناره‌گیری کنند، حتی کفار بنی‌هاشم یعنی کسانی از بنی‌هاشم که مسلمان نبودند نیز روی حساب هاشمیت این طرف آمدند ولی ابولهب تنها هاشمی‌ای بود که با اینکه تعصب قبیله‌ای اقتضا می‌کرد این طرف باشد، رسما آن طرف بود. و این بیشتر به واسطه همین زنش بود که تحت تأثیر این زن قرار گرفته بود.

قرآن این زن را «**حمّالة الحطب**» می‌گوید. داستان معروفی است: عقیل برادر امیرالمؤمنین مرد نسّابه‌ای است. یک وقت معاویه خواست یک متلکی به عقیل گفته باشد، گفت: عقیل! ابولهب کجاست؟ می‌خواست بگوید ابولهب عموی شماست، شما از بنی‌هاشم هستید. عقیل گفت: آن وقتی که می‌روی داخل جهنم می‌شوی، دست راست، درب اول، کوچه سوم... ابولهب را با عمه‌ات امّ جمیل «حمّالة الحطب» می‌بینی، آنجا با همدیگر هستند.

معانی مختلف حمّالة الحطب

کلمه «حمّالة الحطب» از آن کلماتی است که مثل بسیاری از کلمات قرآن در آنِ واحد مفاهیم متعدده را می‌فهماند. این زن اولا زنی بود ـ و شاید تنها زن در میان زنان اهل مکه بود ـ که رسما مثل مردها با پیغمبر مبارزه می‌کرد، یعنی مبارزه علنی می‌کرد. می‌رفت به پشت خودش هیزم و خار می‌کشید و مثل بارکشها و الاغهای بارکش ریسمان را به پشت گردنش می‌انداخت، بعد می‌آورد و در کوچه‌ای که پیغمبر اکرم از آنجا عبور می‌کردند سر راه ایشان خار می‌ریخت. از این جهت حمّالة الحطب بود، که واقعا هم هیزم کشی می‌کرد.

کار دیگری که این زن می‌کرد که به آن جهت هم حمالة الحطب بود این بود که می‌رفت اطرافْ دائما سخن‌چینی می‌کرد، دو به هم زن بود.

می‌رفت اینجا و آنجا، گوش می‌کرد تا یک خبری از پیغمبر و از اصحاب پیغمبر و مسلمانها بشنود بعد برود در محافل قریش سخن چینی کند، لابد یک چند تا هم رویش بگذارد، برای اینکه آتش کینه قریش را نسبت به پیغمبر مشتعل‌تر کند. از این جهت هم این زن حمالة الحطب یعنی هیزم‌کش بود. به طور کلی به سخن چین «حمّال الحطب» یا «حامل الحطب» می‌گویند؛ یعنی مَثَل سخن چین مَثَل کسی است که هیزم می‌آورد برای اینکه آتش در میان افراد روشن کند. سعدی می‌گوید:

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن‌چین بیچاره هیزم کش است

از این نظر هم این زن هیزم‌کش بود، هیزم آتش خصومت میان قریش و پیغمبر اکرم.

از یک نظر دیگر هم این زن هیزم‌کش بود؛ از همان نظر که ابولهب، ابولهب بود؛ و آن اینکه با این کارها آتش جهنم را برای خودش می‌افروخت، هیزم جهنمی [را با خود می‌کشید،] یعنی از نظر باطن و معنا برای خودش آتش جهنم و هیزم آتش جهنم فراهم می‌کرد.

این کلمه را که قرآن برای این زن انتخاب کرده، در آنِ واحد هر سه مفهوم را می‌رساند؛ او هم هیزم را به ظاهر می‌کشید برای سد راه پیغمبر و برای اینکه خار در سر راه پیغمبر انداخته باشد. هم هیزم‌کشی می‌کرد به معنای اینکه آتش خصومت قریش را برمی‌افروخت با سخن چینی‌هایی که می‌کرد؛ دائما در حرکت بود از اینجا به آنجا، تا یک خبر تازه کشف کند یک چیزی جعل کند بعد برود در محافل قریش بازگو کند و قریش را تحریک کند و آتش خصومت قریش را برافروزد. و هم اینکه (آنچه برای خودش از همه بدتر بود این مسئله بود) با این کار خودش مانند هر سخن چین دیگری و مانند هر کسی که بخواهد خصومتی را که خدا

نمی‌خواهد ایجاد شود ایجاد کند حمّالة الحطب و هیزم کش بود، هیزم کش علیه خودش؛ آتش علیه خودش ایجاد می‌کرد.

معانی مختلف «ابولهب»

این سوره آن مرد (عبدالعُزّیٰ) را به نام «ابولهب» می‌خواند. ابولهب است از این نظر که یک مرد سرخ روست و گونه‌های مشتعلی دارد و به حسب ظاهر ابولهب است. همچنین ابولهب است به اعتبار باطن که آتش کینه‌اش دائما در حال التهاب و اشتعال است. او فقط با پیغمبر مبارزه نمی‌کرد، اصلا با مسلک پیغمبر مبارزه می‌کرد و دائما مراقب بود که هرجا پیغمبر می‌رود برود دنبال او و گفته‌های پیغمبر را خنثی کند. در ایام حرام که به حکم قوانین و سنت جاهلیت همه آزاد بودند و پیغمبر هم آزاد بود که برود حرفش را بگوید، مثل سایه پشت سر پیغمبر می‌رفت و می‌گفت دروغ می‌گوید، این ساحر است، این از خود ماست، ما خودمان بهتر می‌دانیم، برادر زاده من است. به یکی می‌گفت ساحر است، به دیگری می‌گفت خُل است و.... «ابولهب» بود و آن آتشهای کینه در باطن او مشتعل بود؛ پدر لهب و اشتعال بود.

عرض کردیم کلمه «اَبو» در زبان عرب [وقتی به اسمی اضافه می‌شود] یعنی کسی که صاحب یک چیزی است فراوان. ابوالمال یعنی کسی که مال فراوان دارد، ابوالعلم یعنی کسی که علم فراوان دارد. او ابولهب بود، یک پارچه التهاب و اشتعال بود اما التهاب و اشتعال از آتش کینه و حسادت.

در عین حال همین آدم ابولهب بود به معنی صاحب التهابهای فراوان در جهنم، آتشهای ملتهب جهنم (**ناراً ذاتَ لَهَبٍ**).

قرآن یک کلمه را انتخاب کرده که در آنِ واحد از سه جنبه بر آن مردِ

«عبدالعُزّیٰ نام» صادق است. کلمه «حمّالة الحطب» را برای زن او انتخاب کرده که باز از سه جنبه درباره این زن صادق است. بلاغت و رسایی معنایش همین است که کلمات، کوتاه و مختصر باشد ولی عمیق و پر معنا و خاطره‌انگیز؛ یعنی در آنِ واحد معانی متعدد را در ذهنها احیا کند که همه آن معانی هم درباره این کلمات صادق است.

وَ امْرَأَتُهُ حَمّالَةَ الْحَطَبِ. فی جیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. این هیزم کش؛ در حالی که ریسمانی تافته از رشته‌ها به گردنش افتاده است. «مَسَد» طناب و ریسمان است. آنچه را که می‌بافند ـ که چند رشته را با یکدیگر می‌بافند ـ در زبان فارسی «ریسمان» می‌گویند. اصلا در «ریسمان» ماده «رشته» هست، یعنی چیزی که رشته‌اند به یکدیگر. قدیم معمول بود، ما [ایرانیها] ریسمان را از موی بز و مانند آن می‌بافتیم. حالا طناب را از پنبه و مانند آن درست می‌کنند. اعراب از لیف خرما درست می‌کردند. لیف خرما رشته‌های خیلی نازکی است که وقتی این رشته‌ها را می‌بافتند طنابهایی درست مثل همان چه که ما از مو می‌بافیم ساخته می‌شد. اصل «مسد» انحصار به لیف خرما ندارد، یعنی ریسمانِ به هم بافته شده، ولی مصداق «مسد» در آن وقت و ریسمانهایی که در مکه موجود بود از این نوع بود یعنی آنها را از لیف خرما ساخته بودند.

نکته

قرآن می‌فرماید: این هیزم کش در حالی که آن ریسمانی که از جنس مسد است به گردنش افتاده. هیزم کشها را دیده‌اید که وقتی می‌خواهند باری را به دوش بکشند قهرا بار را به پشت خود می‌بندند و به اصطلاح از این طرف و آن طرف چهار بندی می‌کنند. اینجا کلمه «جید» آمده؛ نکته‌ای در

آن است. ما می‌گوییم جید یعنی گردن، در نصاب[1] هم می‌گوید جید: گردن. عرب به جای کلمه «گردن» که ما می‌گوییم، دو کلمه را به کار می‌برد، یکی «عُنُق» و دیگر «جید». ولی موارد استعمال اینها متفاوت است. «عنق» در مواردی استعمال می‌شود و «جید» در موارد دیگر، و شاید «عنق» اعم باشد، ولی «جید» مورد خاص دارد. مثلا اگر بخواهند بگویند که ریسمانی به گردن زید انداختند و او را کشان بردند، اینجا «عنق» به کار می‌برند. قرآن در این جور موارد کلمه «عنق» را به کار برده: **فَظَلَّتْ اَعْناقُهُمْ لَها خاضِعينَ**[2] گردنهای اینها خاضع و خاشع است. **اِنّا جَعَلْنا فى اَعْناقِهِمْ اَغْلالاً**[3]. نمی‌گوید «فی جیدِهِمْ»، می‌گوید در عنقهای اینها ما غل انداختیم.

اما کلمه «جید» را جایی به کار می‌برند که گردن از آن جهت که موضوع زیبایی است ذکر می‌شود. وقتی که می‌خواهند بگویند گردنبند را به گردن زن انداختند اینجا کلمه «جید» به کار می‌برند و ظاهرا از ماده «جَيِّد» به معنای نیک و زیباست. و لهذا در آن جمله معروف حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام آمده است: **خُطَّ الْمَوْتُ عَلىٰ وُلْدِ آدَمَ مَخَطَّ الْقَلادَةِ عَلىٰ جيدِ الْفَتاةِ**[4] مرگ بر فرزند آدم بسته شده است آن طور که گردنبند به گردن زن جوان. نفرمود عنقِ الْفَتاة، فرمود جيدِ الْفَتاةِ. وقتی که گردن را از جنبه زیبایی می‌خواهند یاد کنند، کلمه «جید» می‌آورند نه کلمه «عنق». گردن برای زن یکی از مواضع زینت است که در ذیل آیه کریمه «**وَ لا يُبْدينَ زينَتَهُنَّ اِلّا ما ظَهَرَ مِنْها**»[5] وقتی که مواضع زینت را در روایت

---

۱. [کتاب نصاب الصبیان که معانی لغات عربی را به شعر بیان کرده است.]
۲. شعراء / ۴.
۳. یس / ۸.
۴. بحار الانوار ج ۴۴ / ص ۳۶۶ و لهوف ص ۶۰ (المسلک الاول).
۵. نور / ۳۱.

معین کرده‌اند که مقصود چیست، از جمله گردن را معین کرده‌اند، زیرا زن گردن خودش را مزین می‌کند و گردنبند و مانند آن را آنجا قرار می‌دهد.

قرآن اینجا می‌خواهد وضع این زن را مجسم کند؛ وقتی کلمه «جید» می‌آورد می‌خواهد بگوید این زن بدبخت را ببین، زن باید برود به وظیفه زنی خودش عمل کند؛ حالا باید در خانه‌اش نشسته باشد و یک قلاده زیبایی به گردنش انداخته باشد؛ این حمّالة الحطب، این هیزم کش، این کسی که آن آتشهای کینه‌اش او را به این کار وادار کرده، کارش به جایی کشیده است که در جای این موضع زینتِ او ریسمان هیزم کشی افتاده. در گردن او ریسمان هیزم کشی است، هم به این معنا که شخصا می‌رفت هیزم کشی می‌کرد [و هم به این معنا که ریسمان سخن چینی به گردن داشت.]

وضعیت اجتماعی مکه در دوره بعثت

این زن با اینکه زن یکی از اشراف بود [هیزم کشی می‌کرد.] مکرر این مطلب را گفته‌ایم که وقتی از عرب جاهلی و زندگی مردم جاهلیت سخن می‌گوییم، این جور نیست که همه مردم جاهلیت مردمی بودند که از وسائل و ابزار زندگی بکلی بی‌بهره بودند. مکه حکم بندر تجارتی را داشت و سران قریش تجار و برده داران بودند و به تعبیر قرآن در سوره «لِإِیلاف» رِحْلَةُ الشِّتاءِ وَ الصَّیْف داشتند یعنی مسافرت تابستانی و زمستانی داشتند برای تجارت. تابستانها می‌رفتند سوریه مال التجاره از آنجا می‌خریدند و به مکه می‌آوردند و زمستانها می‌رفتند یمن از آنجا می‌آوردند. مال التجاره‌ای را که از هند با کشتیها می‌آمد، در همین بندر جدّه پیاده می‌کردند و در مکه خیلی چیزها پیدا می‌شد.

در مکه مردم منقسم بودند به یک عده برده و فقیر که اصلا محله‌شان

هم جدا بود [و یک عده اشراف.] ظاهرا قسمت پایین مکه مال برده‌ها و فقرا بود و قسمت بالای مکه که تقریبا شمال کعبه می‌شود ـ این قسمتی که الان مسجد الجنّ در آن هست و معمولا ایرانیها در همین قسمت می‌آیند ـ مرکز اشراف مکه بوده است. و اینها «همه‌چیزدار» و متمکن بودند.

خود همین زن، زن ابولهب بود ـ که ابولهب مرد ثروتمندی بوده ـ و خواهر ابوسفیان و دختر حرب بن امیه بود که اصلا بنی‌امیه همه‌شان ثروتمند بودند. شاید کنیزهای متعددی داشت. ولی او آنچنان زن کینه‌توزی بود که خودش شخصا می‌آمد کاری را که نبایست از نظر شئون اجتماعی‌اش بکند انجام می‌داد. نوشته‌اند شخصا می‌رفت هیزم تهیه می‌کرد و به پشت می‌کشید و می‌آورد. **فی جیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ**. در گردنش یک ریسمانِ بافته‌شده است، ریسمان هیزم کشی به دو معنا: هم واقعا ریسمان هیزم کشی بود که می‌رفت هیزم می‌آورد، و هم ریسمان هیزم‌کشی به این معنا که این قید را به گردن خودش انداخته بود که برود نمّامی و سخن چینی کند و آتش کینه را برافروزد؛ و طبعا در آن دنیا و در قیامت هم که اعمالش تجسم پیدا می‌کند همین ریسمان هیزم کشی برای عذاب خودش را به گردن خودش خواهد دید.

۱ تفسیر سوره توحید

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ. اَللهُ الصَّمَدُ. لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ. وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ[1].

بحث ما درباره تفسیر سوره مبارکه توحید یعنی سوره «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ» بود. در جلسه گذشته درباره کلمه «هُوَ» در این سوره و کلمه «الله» و کلمه «اَحَد» و کلمه «صَمَد» بحث کردیم[2]. مطالبی که بیان کردیم گذشته از اینکه از خود این لغاتی که در اینجا به کار رفته استنباط کردیم، مستند بود به اخبار و روایاتی که ما در تفسیر سوره مبارکه «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ» داریم. حال باید این جمله را تفسیر کنیم که می‌فرماید: لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ، و

---

۱. توحید / ۱ـ۳.

۲. [نوار صوتی جلسه قبل در دست نیست.]

بعد می‌فرماید: وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ. معنای این جمله‌ها چیست؟ مفهوم لغوی این کلمات خیلی روشن است. می‌فرماید: لَمْ یَلِدْ یعنی هرگز او نزاده است یعنی فرزند ندارد. وَ لَمْ یولَدْ و زاییده نشده است یعنی فرزندِ موجود دیگر هم نیست. اگر مقصود از «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ» تنها زاده شدن از نوع زاده شدن انسانی از انسان دیگر باشد و بگوییم خداوند نزاده است یعنی فرزند ندارد، و زاییده نشده است یعنی فرزندِ موجود دیگر نیست، تنها عقاید خرافه‌آمیزی را که در میان ادیان مختلفْ قبل از اسلام وجود داشته است نفی می‌کند؛ یعنی می‌خواهد بفرماید آنچه که در میان ادیان دیگر گفته می‌شود مبنی بر اینکه چه چیز فرزند خداست [باطل است.] مثلا مسیحیها ـ که هنوز هم در میان مذهبیهای مسیحیها این حرف از بین نرفته است ـ می‌گفتند عیسی فرزند خداست. و یا خود اعراب جاهلیت می‌گفتند فرشتگان فرزندان خدا هستند و فرشتگان را از جنس مؤنث تصور می‌کردند و می‌گفتند اینها دختران خدا هستند. مطابق تواریخ ادیان شاید هیچ دینی از ادیان قدیم نبوده است الّا اینکه این خرافه در آن وارد شده است که خدا فرزند دارد؛ یک چیزی را به نام فرزند خدا فرض کرده‌اند.

خرافه فرزند داشتن خدا

بشر از باب اینکه فرزند را برای خودش یک کمال می‌دانسته، و می‌دیده که اگر انسانی فرزند نداشته باشد ابتر و ناقص است می‌گفته چگونه می‌شود که خدای ما فرزند نداشته باشد، ما فرزند داشته باشیم؟ اگر ما بی‌فرزند باشیم برای ما نقص است، پس لابد برای خدا هم بی‌فرزندی نقص است. این بوده که در میان ـ تقریبا ـ همه ادیان گذشته این فکر باطل راه یافته است که خدا فرزند دارد. البته مسلّما در اصل ادیان

پیغمبران الهی ـ حتی آن پیغمبرانی که در واقع فیلسوف بودند نه پیغمبر ـ این فکر وجود نداشته که خدا فرزند دارد، ولی بعد این خرافه به صورت یک تحریف در آن ادیان وارد شده. مثلا هرگز در مسیحیتِ اصلی چنین فکری وجود نداشته که مسیح پسر خداست، ولی بعد این فکر در میان مسیحیها پیدا شد. در تعلیمات اصلی زردشت چنین حرفی وجود ندارد که خدا فرزند دارد، ولی در دوره ساسانیها در میان زردشتیها، چه آن زردشتیهایی که به نام زروانی پیدا شدند و چه دیگران، این جورعقاید خرافه‌آمیز پیدا شد و آن فرقه‌ای که آنها را زروانیها می‌گفتند معتقد بودند که اهورامزدا خودش فرزند خداست، اهریمن هم فرزند خداست و خدای اصلی «زَروان» است و زروان یک وقتی آرزوی فرزند داشتن کرد، صدها سال در آرزوی فرزند داشتن بود، بعد (ببینید بشر چه خرافه‌هایی را می‌سازد!) نذر کرد که قربانی کند تا فرزند دار بشود، بعد احساس کرد در شکم خودش فرزند پیدا کرده و به جای یکی دو فرزند پیدا شد، دوقلو زایید، یکی اهورامزدا و دیگر اهریمن، و بعد این اهریمن و اهورامزدا چندین هزارسال با همدیگر مصاف دادند، چنین و چنان کردند، از این مهملات.

یک نفر مسلمان باید همیشه خودش را از این گونه عقاید مبرا و منزه بداند و مخصوصا سوره مبارکه «**قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ**» را [مدّ نظر داشته باشد.] البته این مضمون در قرآن زیاد تکرار شده، مانند: **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی لَمْ یَتَّخِذْ وَلَداً وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ شَریکٌ فِی الْمُلْکِ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ الذُّلِّ وَ کَبِّرْهُ تَکْبیراً**[1]. ما در دعاها هم این مضمونهای قرآن را می‌خوانیم: خدایی که هرگز همسر برای خود انتخاب نکرده است، بالاتر است از اینکه همسر

---

۱. اسراء / ۱۱۱.

داشته باشد؛ فرزند ندارد و برتر است از اینکه فرزند داشته باشد؛ ولی مخصوصا در این سوره کوچک این جمله گنجانیده شده و توصیه شده است که به طور مؤکّد در نمازها قرائت بشود تا همیشه در ذهن مسلمان این فکر باشد و یک وقت فکر نکند که خدا صاحب فرزند است یا خدا فرزند یک موجود دیگری است.

مفهوم وسیعتر آیه

اما آیه «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ» (خدا نزاده است و زاییده نشده است) یک مفهوم وسیعتر از این معنا ـ که فرزند ندارد و یا فرزند کسی نیست ـ دارد. این معنا در روایتی از حضرت امام حسین بن علی علیه‌السلام در تفسیر همین «قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ» و کلمه «اَللّٰهُ الصَّمَدُ» و «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ» آمده است. آنچه که الآن عرض می‌کنم، تفسیری است که در این حدیث آمده. اول توضیحی عرض می‌کنم، بعد خود حدیث را از روی کتاب می‌خوانم.

زایش، یک معنای عام و وسیعتری است. اگر آن معنای عام و وسیع را در نظر بگیریم، همه موجودات عالم ماده و طبیعت، هم می‌زایند و هم زاییده شده‌اند. روی این حساب تنها جنس مؤنث نیست که می‌زاید، جنس مذکر هم می‌زاید؛ تنها جنس مؤنث و مذکر نیستند که می‌زایند، جمادات هم می‌زایند؛ مرکّبات زایش دارند، عناصر زایش دارند، ذرات و اتمها زایش دارند، خورشید زایش دارد. خورشید دائما در حل زاییدن است و خودش هم از چیز دیگر زاییده شده است. ماه و ستاره و هوا و زمین و گیاهها همین طور؛ هرچه را که شما در نظر بگیرید دائما در حال زاییدن است و خودش هم از چیز دیگر زاییده شده است.

فرق خلق کردن و زاییدن

لهذا فرق است میان خلق کردن و زاییدن. زاییدن به معنای عام یعنی اینکه موجودی از موجود دیگر خارج بشود؛ موجودی آن ماده اصلی‌اش در موجود دیگر تکوّن پیدا می‌کند و از او بیرون می‌آید. زایش یعنی بیرون آمدن یک موجود از بطن موجود دیگر، منتها ابتدا که بیرون می‌آید اغلب کامل بیرون نمی‌آید، ناقص و کوچک بیرون می‌آید، بعد تدریجا کامل می‌شود؛ همین طوری که بچهٔ حیوان و انسان، اول کوچک از رحم بیرون می‌آید بعد بزرگ می‌شود.

اگر دو موجود فرض کنیم که یک موجود در بطن موجود دیگر تکوّن پیدا کند (یعنی هسته‌اش در باطن موجود دیگر تکوّن پیدا کند) و بعد از او بیرون بیاید، اعم از اینکه بعد تکامل پیدا کند یا تکامل پیدا نکند، این زایش است. اگر این گونه در نظر بگیریم، زمین هم دائما در حال زایش است. معادن در بطن زمین تکوّن پیدا می‌کنند و بعد زمین این معادنی را که در طول هزارها و میلیونها سال در بطن زمین تکوّن پیدا کرده‌اند از خودش بیرون می‌دهد و می‌زاید. همه گیاهان را که زمین از خودش بیرون می‌دهد، این زمین می‌زاید. خود زمین هم زاده شده است. امروز می‌گویند این زمین و خورشید و بسیاری از ستارگان دیگری که از توابع خورشید هستند اساسا جزئی از خورشید بوده‌اند[1] و بعد، از خورشید جدا شده‌اند، از خورشید زاییده شده‌اند. قرآن کریم هم می‌فرماید اصلا زمین و آسمان، اوّل به هم چسبیده بود، یعنی یکی بود، بعد ما از همدیگر جدا کردیم: **کانَتا رَتْقاً فَفَتَقْناهُما**[2].

آیا خود خورشید از ازل به صورت همین خورشید بوده؟ یا اول به

---

۱. [یعنی خورشید شامل همه اینها بوده و بزرگتر بوده است.]
۲. انبیاء / ۳۰.

صورت چیز دیگری بوده، بعد مقدمات پیدایشش فراهم شده و بعد، از مواد دیگری به این صورت درآمده، که علما در جستجوی این هستند که کیفیت تکوّن خورشید، ماه و امثال اینها را به دست بیاورند که اول به چه صورتی بود و چگونه بود و در کجا بود و از کجا بیرون آمد؟ خود خورشید که دائما نورافشانی می‌کند، این نورافشانی کردنْ انرژی خارج کردن است. نور را از خود بیرون می‌دهد؛ این خودش زایش است.

حکما و فلاسفه مدعی هستند که هیچ موجودی در این عالم پیدا نمی‌شود، متکوّن نمی‌شود مگر اینکه قبلا از یک ماده‌ای پیدا شده است. به این عبارت می‌گویند: کُلُّ حادِثٍ مَسْبوقٌ بِمادَّةٍ وَ مُدَّةٍ. یعنی هر چیزی که تازه پدید می‌شود، ماده‌اش قبلا بوده و از شکم آن ماده درآمده است و همان مادّه به اصطلاح فلسفی، حکم یک مادِه و مادر را برای آن دارد.

پدر آیا خالق فرزند است؟ نه، پدر والد فرزند است. مادر چطور؟ آیا خالق فرزند است؟ نه، آن هم والده فرزند است. یعنی فرزند ابتدا از پدر زایش کرده؛ نطفه که خودش ماده‌ای است در دستگاه تناسلی او، آنجا به وجود آمده، بعد زایش کرده و از آنجا بیرون آمده رفته در رحم مادر، بعد در آنجا با هسته‌ای از نطفه مادر یکی شده است، بعد مراحل تکاملی پیدا کرده و بعد از شکم مادر زایش کرده و بیرون آمده است. دو بار زایش کرده؛ یک بار به یک صورت نیمه وجودی از پدر زایش کرده و رفته در رحم مادر، یک بار هم از رحم مادر زایش کرده و بیرون آمده است. لهذا پدر و مادر زاینده فرزند یعنی مجرای وجود فرزند هستند، نه خالق فرزند.

خدا، خالق و مُبدع اشیاء

ولی خداوند خالق و مُبدع اشیاء است؛ یعنی نه وجود خدا از جایی زایش

کرده (مثل اینکه هر موجودی از یک موجود دیگر زایش کرده) و نه همه موجودات که آفریده خدا هستند از خدا زایش کرده‌اند. آیا معنای این که خدا عالم را خلق کرد این است که عالم را زایید؟ یعنی عالم از وجود خدا زایش کرد و بیرون آمد؟ نه، عالم از وجود خدا بیرون نیامد. خدا عالم را ابداع کرد یعنی ایجاد کرد، نه اینکه از وجود خودش بیرون داد. آفرینش ابداع و خلق است. این مطلب مثال ندارد که من بخواهم مثالی ذکر کنم و بگویم مثل چه، چون مثلش خودش است، غیر از خدا ما خالقی در عالم نداریم که بگوییم مثل فلان چیز. هرچیزی را که ما در نظر بگیریم یا از نوع زایش است و یا اگر از نوع زایش نیست از یک جهت می‌تواند مطلب را به ما نزدیک کند از یک جهت دیگر دور.

تعبیر خلقت به «تجلّی»

این مثال از یک جهت درست است، از جهاتی دیگر درست نیست، ولی به این تعبیرات گفته‌اند چون چیز دیگری نمی‌توانسته‌اند داشته باشند. اگر شما در مقابل یک آینه بایستید و صورتتان در آینه پیدا بشود، این صورت از شما زایش نکرده، کأنّه شما در آینه تجلی کرده‌اید؛ یعنی جلوه شما در آینه پیدا شده است، نه اینکه آن جلوه از وجود شما زاییده و خارج شد و به آنجا رفت. (البته این که عرض می‌کنم «جلوه‌ای» چون تعبیر و نشان دیگری نداریم.) ممکن است شما بگویید «از نظر علمی ثابت شده است که در آینه چیزی نیست بلکه من صورت خودم را از راه انکسار نور می‌بینم و در واقع خودم را می‌بینم.» از نظر علمی راست است، ولی به حسب ظاهر و از نظر آنچه که در خیال اوّلی می‌آید، من وقتی که در مقابل آینه می‌ایستم چنین به نظرم می‌رسد که در آینه صورتی ظاهر شده. حال اگر چنین چیزی در عالم می‌بود ـ که به این

شکل نیست ـ جلوه ما در آینه ظاهر شده بود بدون اینکه از وجود ما چیزی خارج بشود و در آینه برود. این است که می‌بینید خلقت را همیشه به «تجلی» تعبیر می‌کنند. حافظ می‌گوید:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید مَلَک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

در جای دیگر می‌گوید:

این‌همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

و از همه اینها شاید کاملتر و بیشتر، آن قطعه معروفی است که جامی گفته و خیلی مفصل است:

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود
به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر
به نور خویشتن بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب
مبرّا دامنش از تهمت عیب
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد در آفاق و انفس
ز هر آینه‌ای بنمود رویی
به هرجا خاست از وی گفتگویی

از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته را چونان فلک یافت
همه سبّوحیان سبّوح جویان
شدند از بی‌خودی، سبّوح گویان
از آن لمعه، فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت
به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش، روی خویش آراست لیلی
به هر مویش ز مجنون خاست میلی
جمال اوست هرجا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده
به هر پرده که بینی، پردگی اوست
قضا جنبان هر دلبردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی
به عشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند و گر نی، عاشق اوست
تویی آیینه، او آیینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری، آیینه هم اوست
نه تنها گنجْ او، گنجینه هم اوست

«من» و «تو» در میان کاری نداریم
به جز بیهوده، پنداری نداریم[۱]

به هرحال خلقت را به «جلوه» تعبیر می‌کنند. اگر شما بگویید مثل چه؟ می‌گویند قضیه اصلا مثل ندارد. ما همین قدر باید بدانیم که عالمِ خلقت زایش نیست، ایجاد و ابداع است، در حکم ظاهر شدن جلوه خداوند است بدون اینکه از وجود خداوند چیزی به شکلی ظاهر شود.

لازمه صمد بودن

از اینجا معلوم می‌شود که ما از همان کلمه «اَلصَّمَد»، «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ» را هم می‌توانیم نتیجه بگیریم. خاصیت موجود توخالی یعنی موجودی که در ذاتش خلئی وجود دارد که آن خلأ از جای دیگر و تدریجا باید پر شود این است که زاییده شده باشد و بعد بزاید. اما موجودی که صمد و توپر است یعنی در ذاتش هیچ‌گونه خلئی از هستی وجود ندارد و هستی عین ذات اوست و غنا و بی‌نیازی عین ذات اوست او [نه زاده شده است و نه می‌زاید.]

در بعضی تفاسیر هم درباره «صمد» لازمه‌اش را ذکر کرده‌اند که تغیّر و تبدل و تکامل در او فرض نمی‌شود و محال است. موجودی که صمد است، لازمه صمد بودن و در آن حدْ کامل بودن این است که لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ. موجودی که از جای دیگر زاییده می‌شود موجود ناصمد و توخالی است، و موجودی که می‌زاید و چیزی از خود بیرون می‌دهد باز موجودی است که توخالی است و همواره پر می‌شود و خالی می‌شود، یعنی موجودی نیست که در ذات خودش توپر باشد.

---

۱. هفت اورنگ، مثنوی یوسف و زلیخا.

بنابراین معنی «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ» فقط این نیست که خدا فرزند ندارد یعنی عیسی فرزند خدا نیست، عُزَیر فرزند خدا نیست، فرشتگان فرزند خدا نیستند، و خدا فرزند هیچ پدر و مادری نیست؛ بلکه معنای آن وسیعتر از این است و آن این است: خدا از سنخ طبیعت نیست، از سنخ موجودات عالم ماده نیست، حقیقتی است ماوراء مادی؛ چون همین قدر که مادی باشد، هم زاده شده است و هم می‌زاید.

آنگاه اینجا یک سلسله مراتب تشکیل داده می‌شود: قُلْ هُوَ. اول فرمود: بگو او، نگو این یا آن؛ اگر گفتی این یا آن، او را محدود کرده‌ای. بگو او؛ یعنی او نامحدود است؛ چون نامحدود است اوست، و چون نامحدود است و اوست نه این و نه آن، او الله است؛ یعنی ذات او در مرحله‌ای است که هیچ عقلی قادر نیست بر ذات او احاطه پیدا کند و بگوید خدا چیست؛ اصلا چیستی در آنجا راه ندارد. و اگر او ذاتی باشد که یک عقل بتواند بر او احاطه پیدا کند آنوقت دیگر خدا نمی‌تواند باشد. او صمد است، خلئی در ذات او نیست و توپر است، هستی عین ذات اوست و هر صفتی که دارد عین ذات اوست.

معنی این که «صفات خدا عین ذات اوست»

می‌گویند صفات خدا عین ذاتش است. یعنی چه؟ صفات ما غیر ذات ماست؛ او صفاتش عین ذات خودش است. ما علم نداریم بعد عالم می‌شویم. پس اول یک خلئی در ما وجود دارد بعد علم می‌آید این خلأ را پر می‌کند. ما اول قدرت نداریم و عاجز هستیم بعد قدرت پیدا می‌کنیم. پس یک خلئی از قدرت در وجود ما هست بعد این خلأ قدرت پر می‌شود. ما حیات نداریم بعد حیات پیدا می‌کنیم. نطفه‌ای که اوّل بوده، روزی به صورت خاک یا هوا بود، حیات نداشت، پس خلئی از حیات در

آن بود، بعد حیات آمد آن خلأ را پر کرد. پس خودش یک چیز است، این صفتی که برایش آمده چیز دیگری است. اما در ذات خدا خلئی از این صفات نبوده که پر شود و تمام این صفات از اول در مرتبه ذاتش بوده، پس صفاتش عین ذاتش است.

پس، از کلمه «صمد»، هم استنباط می‌کنیم وجود عین ذات پروردگار است و هم استنباط می‌کنیم تمام صفاتش عین ذاتش است. یک موجودِ اینچنین کامل که هستی عین ذاتش و صفاتش عین ذاتش است او دیگر زاده نشده که از جای دیگر آمده باشد. زاده شدن، از جای دیگر آمدن، با صمدیت و باکمال مطلق ناسازگار است. این معنای «لَمْ یولَدْ» بود.

و نه زاییده است که بخواهد موجودی را از وجود خودش خارج کند و خلئی در خود ایجاد کند یک چنین موجودی که در ذات خودش پر است و محال است در او خلأ پیدا شود.

مفهوم توحید

وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ. بسیار خوب؛ خدا اوست نه این و نه آن، چون نامحدود و نامتناهی است. او الله است؛ عقول از درک ذاتش ناتوانند. او صمد است. او لَمْ یَلِدْ است. او لَمْ یولَدْ است. آیا اینها مختص به خداست؟ یا یک موجود دیگری هم غیر از او مثلا یک فرشته مقرّبی یا پیغمبر اکرم (پیغمبر خاتم) این گونه است و این صفات درباره او هم هست؟ آیا درباره پیغمبر می‌شود گفت «هو» اوست؟ یا پیغمبر این است و آن است؟ نه، «هو» منحصر به خودش است. اوست ذاتی که منحصرا به او باید گفت «هو» نه هذا و نه ذاک. به او منحصرا باید گفت الله نه به غیر او. او منحصرا احد است نه غیر او. او منحصرا صمد است نه غیر او. او منحصرا لَمْ یَلِدْ

است نه غیر او. او منحصرا لَمْ یولَدْ است نه غیر او. پس لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ.

«کُفْو» یعنی همتا، هم‌شأن، همدوش، هم پایه. دو موجود هم‌شأن را کفو می‌گویند. مثل اینکه در ازدواج می‌گویند آیا پسر و دختر کفو یکدیگرند؟ یعنی هم‌شأن یکدیگر هستند؟ قبل از اسلام شأنیت اجتماعی معتبر بود؛ اگر دختر از طبقه اشراف بود پسر از طبقه پایین‌تر یا برعکس، می‌گفتند این ازدواج درست نیست چون اینها کفو یکدیگر نیستند. اسلام فرمود: اَلْمُؤْمِنُ کُفْوُ الْمُؤْمِنَةِ[1]. همین قدر که دو نفر مؤمن شدند کفو و هم‌شأن یکدیگر هستند.

به بیان دیگر: این همه که گفتیم هو، الله، احد، صمد، لَمْ یَلِدْ، لَمْ یولَدْ، آیا غیر خدا هم داریم هُوَیی، احدی، صمدی، اللّهی، لم یلدی، لم یولدی؟ نه، وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ برای او هم‌شأن نیست، هیچ کسی و هیچ چیزی. یک وقت درباره مَلَک این حرف را نزنید، یا درباره پیغمبر این حرف را نگویید، یا درباره علی این حرف را نگویید. مثلا یک وقت علی را نگویید ای احد! علی را نگویید لم یلد، علی را نگویید لم یولد، علی را نگویید صمد، علی را نگویید هو. وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ هم‌شأنی با ذات او نیست. پس این صفاتی که ما ذات او را به آن توصیف کردیم انحصارا از آنِ اوست.

جمله «وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ» درست مفهوم توحید را می‌رساند؛ یعنی آنچه که در توصیف ذات او گفته‌ایم، منحصرا مال خودش است. گذشته از اینکه خود کلمه «احد» هم دلالت می‌کند بر یگانگی و اینکه هم‌شأنی برای خدا نیست، ولی این جمله به این مطلب تصریح و تأکید می‌کند.

---

۱. وسائل الشیعه ج ۲۰ / ص ۶۷.

حدیث امام حسین علیه‌السلام

حال آن حدیث را بخوانیم: اهل بصره به حسین بن علی علیه‌السلام نامه نوشتند و از آن حضرت درباره کلمه «اَلصَّمَد» سؤال کردند. از متن حدیث معلوم می‌شود که اینها گاهی تفسیرهایی از پیش خود می‌کردند بدون اینکه به امام وقت رجوع و از او سؤال کنند. امام در جواب نوشت: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. اَمّا بَعْدُ فَلاتَخوضوا فِی الْقُرْآنِ وَ لاتُجادِلوا فیهِ وَ لاتَتَکَلَّموا فیهِ بِغَیْرِ عِلْمٍ. در قرآن وقتی چیزی را نمی‌دانید خوض نکنید، مجادله نکنید و سخن نگویید. ندانسته در مسائلی که مربوط به قرآن است حرف نزنید؛ یعنی خوض در قرآن و تکلم در قرآن و تدبر در قرآن سرمایه علمی می‌خواهد. صِرف زبان دانستن کافی نیست که کسی بگوید من می‌توانم معانی قرآن را تفسیر کنم.

بعد فرمود: فَقَدْ سَمِعْتُ جَدّی رَسولَ‌اللّٰهِ صلی‌الله‌علیه‌وآله یَقولُ: مَنْ قالَ فِی الْقُرْآنِ بِغَیْرِ عِلْمٍ فَلْیَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ مِنَ النّارِ هر کسی که در قرآن از روی غیر علم سخن بگوید (یعنی چیزی را که نمی‌داند همین جور جاهلانه بخواهد درباره مسائل قرآن حرف بزند) جای خودش را در آتش جهنم آماده ببیند (یا: جای او در آتش جهنم آماده است).

بعد حضرت فرمود: وَ اِنَّهُ سُبْحانَهُ قَدْ فَسَّرَ الصَّمَدَ خدا «الصمد» را تفسیر کرده؛ همان «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ. وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ» تفسیر «الصمد» است؛ چطور؟ فرمود «لَمْ یَلِدْ» یعنی: لَمْ یَخْرُجْ مِنْهُ شَیْءٌ کَثیفٌ از او شیء کثیف[1] بیرون نمی‌آید (یعنی مقصود تنها فرزند نیست) کَالْوَلَدِ وَ سائِرِ الْاَشْیاءِ الْکَثیفَةِ الَّتی تَخْرُجُ مِنَ الْمَخْلوقینَ مثل فرزند و سایر اشیاء کثیف. وَ لا

---

۱. «کثیف» در مقابل «لطیف» است. شیء کثیف یعنی شیء حجم‌داری که به چشم بیاید؛ مثل آب بینی که از بینی بیرون می‌آید، آب دهان که از دهان بیرون می‌آید، فضولاتی که از اسافل اعضا بیرون می‌آید و همچنین فرزند که از رحم بیرون می‌آید.

شَيْءٌ لَطيفٌ. نه تنها شیء کثیف از او خارج نمی‌شود، شیء لطیف هم از او بیرون نمی‌آید. كَالنَّفَسِ مثل نَفَس.

وَ لاتَنْشَعِبُ مِنْهُ الْبَدَواتُ عوارض از او منشعب نمی‌شود كَالسَّنَةِ وَ النَّوْمِ مثل خواب، چُرت؛ اینها هم چیزهایی است که از انسان صادر می‌شود و زایش می‌کند. وَ الْخَطْرَةِ یکدفعه چیزی در دل ما خطور می‌کند؛ قبلا نبود یکدفعه خطور کرد. این زایش است. وَ الْهَمِّ یکدفعه غصه‌ای در ما پیدا می‌شود که قبلا نبود. این یک نوع زایش است، منتها در روح ماست. وَ الْحُزْنِ وَ الْبَهْجَةِ اندوه در ما پیدا می‌شود، خوشحالی پیدا می‌شود. وَ الضِّحْكِ وَ الْبُكاءِ خنده نبود، پیدا می‌شود. خود همین خنده یک زایش است. وقتی ما می‌خندیم در واقع می‌زاییم، منتها نوع دیگری از زاییدن است. گریه خودش نوعی زاییدن است. وَ الْخَوْفِ ترسیدن؛ انسان قبلا نمی‌ترسید، یکدفعه خوف بر او مستولی می‌شود. باز یک چیزی از باطنش می‌زاید. وَ الرَّجاءِ امید. وَ الرَّغْبَةِ میل. وَ السَّأْمَةِ کسالت و ملالت. وَ الْجوعِ وَ الشِّبَعِ گرسنگی، تشنگی و سیری.

«لَمْ يَلِدْ» یعنی هیچ یک از این اشیاء، اعم از کثیف و لطیف و چیزهایی که بَدَوات می‌گویند یعنی ظهوراتی که از انسان می‌شود، از خدا زایش نمی‌کند و صادر نمی‌شود. پس معنی «لَمْ يَلِدْ» تنها این نیست که خدا فرزند پیدا نمی‌کند، بلکه یعنی غصه هم در او پیدا نمی‌شود، چون غصه خودش نوعی زایش است. گرسنه هم نمی‌شود؛ خود گرسنگی نوعی زایش است. تشنه هم نمی‌شود؛ نوعی زایش است. خواب و چُرت برایش پیدا نمی‌شود؛ خود اینها نوعی زایش است. خنده و گریه برایش پیدا نمی‌شود؛ نوعی زایش است. نفس نمی‌کشد؛ نفس نوعی زایش است. فضولاتی از قبیل آب دهان و آب بینی ندارد؛ همه اینها نوعی زایش است. ذات او از قبیل ماده نیست که بالاخره یک چیزی از آن زایش

می‌کند.

تَعالیٰ اَنْ یَخْرُجَ مِنْهُ شَیْءٌ وَ اَنْ یَتَوَلَّدَ مِنْهُ شَیْءٌ کَثیفٌ اَوْ لَطیفٌ. برتر است از این که از وجود او شیء کثیف یا لطیفی بیرون آید.

و همچنین: وَ لَمْ یولَدْ و لَمْ یَتَوَلَّدْ مِنْ شَیْءٍ و زاده نشده و به صورت یک شیء کثیف یا لطیف از شیئی بیرون نیامده است. وَ لَمْ یَخْرُجْ مِنْ شَیْءٍ کَما یَخْرُجُ الْاَشْیاءُ الْکَثیفَةُ مِنْ عَناصِرِها کَالشَّیْءِ مِنَ الشَّیْءِ وَ الدّابَّةِ مِنَ الدّابَّةِ وَ النَّباتِ مِنَ الْاَرْضِ وَ الْماءِ مِنَ الْیَنابیعِ وَ الثِّمارِ مِنَ الْاَشْجارِ از چیزی خارج نشده است مانند اینکه چیزی از چیزی پیدا می‌شود. ذرات اتم همین طور است. اینها که عمر ازلی و ابدی ندارند. می‌گویند یک اتم در ابتدا مثلا انرژی بوده، بعد به این صورت متکاثف شده است. باز آن انرژی اول مثلا از یک اتمی به این شکل تشعشع پیدا کرده. هرچه که در این عالم است این از دل آن درآمده، آن از دل این درآمده.

بعد فرمود: وَ لا کَما تَخْرُجُ الْاَشْیاءُ اللَّطیفَةُ مِنْ مَراکِزِها و نه مانند اشیاء لطیف که از مراکزشان خارج می‌شوند. کَالْبَصَرِ مِنَ الْعَیْنِ مثل دیدن از چشم (خود این نوعی زایش است)، شنیدن از گوش، بوییدن از بینی، چشیدن از دهان، سخن از زبان، معرفت از دل و روح، آتش از سنگ. لا، بَلْ هُوَ اللهُ الصَّمَدُ الَّذی لا مِنْ شَیْءٍ وَ لا فی شَیْءٍ وَ لا عَلیٰ شَیْءٍ . او الله است و او صمد است و از چیزی نیست، در چیزی و بر چیزی قرار نگرفته است.

این بود معنیِ «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ» و معنی «الصَّمَد»؛ نتیجه چیست؟ مُبْدِعُ الْاَشْیاءِ وَ خالِقُها او ابداع کننده و آفریننده اشیاء است، نه زاینده اشیاء. وَ مُنْشِئُ الْاَشْیاءِ بِقُدْرَتِهِ انشاءکننده اشیاء است از کتم عدم به قدرتش؛ به قدرتش همه آنها را انشاء کرده. و از میان اشیائی که انشاء کرده بعضی از آنها آنچنان که خود او خواسته است متلاشی می‌شوند، فانی می‌شوند، از بین می‌روند و بعضی که خودش خواسته است باقی بمانند باقی

می‌مانند؛ مثل انسان که بدنی دارد و روحی، بدنش را خواسته است که متلاشی و فانی بشود و از بین برود و روحش را خواسته است که باقی بماند: یَتَلاشیٰ ما خَلَقَ لِلْفَناءِ بِمَشیَّتِهِ وَ یَبْقیٰ ما خَلَقَ لِـلْبَقاءِ بِـعِلْمِهِ. فَـذٰلِکُمُ اللهُ الصَّمَدُ الَّذی لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یولَدْ عالِمُ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَةِ الْکَبیرُ الْـمُتَعالُ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ[1].

از این روایت معلوم شد که معنی «لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یـولَدْ» مـنحصرا ایـن نیست که خدا فرزند ندارد و فرزندِ چیزی نیست؛ در واقع می‌خواهد برای ما روشن کند که او از سنخ مخلوقات نیست. و ما مخلوقات عالم طبیعت را می‌شناسیم؛ هر موجود طبیعی، هم می‌زاید و هم زاده شده است و اگر ما بعضی موجودات را هم در نظر بگیریم لااقل یا می‌زاید یا زاده شـده است.

۱. بحارالانوار ج ۳ / ص ۲۲۳.

فهرست آیات قرآن کریم

□

فهرست احادیث

□

فهرست اشعار عربی

□

فهرست اشعار فارسی

□

فهرست اسامی اشخاص

□

فهرست اسامی کتب و نشریات